منتخب شاهنامه

باهتمام

محمد علی فروغی

و

حبیب یغمائی

بمناسبت جشنواره توس در تیر ماه ۱۳۵۴
در پیشگاه مبارك علیاحضرت فرح پهلوی شهبانوی ایران
این منتخب از نسخه چاپ شده در سال ۱۳۲۱
تحت نظارت شرکت آبو در چاپخانه سکه تجدید چاپ و
بشماره ۵۲۹ در کتابخانه ملی ثبت گردید

بنام یزدان پاک

بر هر ایرانی واجب است که با شاهنامهٔ فردوسی مأنوس باشد و اشعار ممتاز آنرا از بر داشته باشد ، اما چون آن کتاب کلان و نزدیک به شصت هزار بیت است برای همه کس خاصه دانش آموزان که کارهای دیگر هم فراوان دارند غالبا" میسرنمیشود که آنرا سراسر بخوانند و مورد تأمل قرار دهند . بنابرین وزارت فرهنگ مقتضی دید انتخابی از بهترین قطعات واشعار شاهنامه برای دانش آموزان تهیه شود تا بتوانند بقدر لزوم باآن کتاب نفیس آشنا شوند . مجموعهٔ که بنظر خوانندگان میرسد باین قصد فراهم شده است ، ضمنا" چون لازم است همه کس از داستانهای شاهنامه و تاریخ ایران چنانکه در آن کتاب روایت شده آگاه باشد آنچه ازاشعارشاهنامه حذف کرده‌ایم مطلبش [illegible] نثر مختصر حکایت نموده‌ایم که هم برکل روایات شاهنامه آگاهی حاصل شود ، هم رشتهٔ مطالب گسیخته نباشد که در فهم آن قطعات اشکال پیش آید ، و برای اینکه دانش آموزان درفهم بعضی الفاظ و عبارات که بمرور زمان کهنه و نامأنوس شده درنمانند آنچه‌را لازم دانسته‌ایم در ذیل صفحات توضیح داده‌ایم.

در مقدمهٔ که برای این مجموعه در شرح حال فردوسی و چگونگی شاهنامه نگاشته ایم بنای ما براستقصاء و بحث طولانی که از حوصلهٔ عامه بیش است نبوده و بقدر ضرورت اکتفا کرده‌ایم . کسانیکه مایل باستقصاء و تفصیل باشند بکتابها و مقالاتیکه مستشرقین و فضلای ایرانی مخصوص این بحث نگاشته اند مراجعه خواهند نمود .

حکیم ابوالقاسم فردوسی

فردوسی بزرگترین شاعر فارسی زبان و یکی از نامی ترین ایرانیان و از بزرگان جهان است .

در بارهٔ او فراوان سخن گفته اند اما معلومات یقینی بسیار کم و اکثر حکایاتیکه نقل‌کرده اند افسانه است . خلاصهٔ آن حکایات اینکه سلطان محمود غزنوی مایل بود تاریخ ایران بشعر در آورده شود و در جستجوی کسی بود که این کاررا انجام دهد . فردوسی که برای حاجتی بغزنین‌رفته‌بودروزی‌وارد باغی شدعنصری و فرخی و عسجدی آنجاتفریح میکردندچون فردوسی‌ظاهر روستائی داشت او را مزاحم پنداشته عذرش راچنین‌خواستندکه ما اهل‌شعریم و تو با ماتناسبی نداری . او هم‌ادعای شاعری کرد پس قرار گذاشتند امتحان بدهند و هریک مصراعی بگویند .

عنصری گفت : چون عارض تو ماه نباشد روشن .
فرخی گفت : مانند رخت گل نبود در گلشن .
عسجدی‌گفت : مژگانت همی گذر کند از جوشن .
فردوسی‌هم گفت : مانند سنان گیو در جنگ پشن .

آن سه مرد دیدنداوهم شاعر است هم از داستانهای تاریخی آگاه است . سپس سلطان محمود بر حال فردوسی معرفت یافت و او را مأمور نظم شاهنامه نمودو وعده داد که برای هر بیتی از شاهنامه یک دینار زر بدهد. فردوسی سی‌سال رنج بردو شاهنامه را در شصت هزار بیت‌بپایان رسانید ، اما چون او شیعه بود وسلطان محمود و درباریانش سنی متعصب بودند از اینرو یا بسبب سعایت حسودان یا بعلل دیگر وعدهٔ سلطان وفا نشد و بجای شصت هزاردینار زرشصت هزار درهم سیم دادند .هنگامی‌که

این مبلغ را بری او بردند او در حمام بود رنجید ، و بیست هزاردرهم بحمامی وبیست هزاربفقاعی که برای او فقاع آورده بود و بیست هزاربحامل وجه بخشید و منظومهٔ در هجو سلطان محمود گفت و از غزنین فرارکرد .

بعدها بمناسبتی سلطان محمودرا از فردوسی یاد آمد و ازرفتاری که باوی کرده بود پشیمان شد و امر داد شصت هزاردینار برای او ببرند ،اما این وجه وقتی بطوس رسید که فردوسی درگذشته وجنازه‌اش رابگورمیبردند .

این داستان بانواع مختلف روایت شده و شاخ و برگ و جزئیات هم بسیار دارد که چون ماسراسر بی‌حقیقت میدانیم از نقل آنها خود داری میکنیم . اکثر آن حکایات در دیباچهٔ که در زمان بایسنقر برای شاهنامه نگاشته‌شده ومنضم بچاپهای قدیم آن کتاب است درج شده و بعضی ازقصه‌ها درکتابهای تاریخ و تذکرة الشعرامنقول است اما بهیچیک اعتماد نمیتوان کرد ،چون آن جمله چند صد سال بعد از فردوسی نوشته شده و آثار بی حقیقت بودن آنها نمایان است .

خوش بختانه درمتن شاهنامه فردوسی مکرر از شخص خود و سلطان محمودسخن میگوید ، معلومات قلیلی که از آن سخنها بدست میآیدتنها چیزی است که‌میتوان در بارهٔ او بیقین دانست و آنها همه بر افسانه‌بودن داستانهای سابق الذکر گواهی میدهد و معلوم میکند که نظم شاهنامه بامر سلطان محمودنبوده بلکه مدتی پیش ازآنکه‌سلطان محمودنامی شودفردوسی بمیل‌خودوبتشویق‌دوستانش‌باین کار بزرگ دست برده است .قصهٔ ملاقات او باعنصری و فرخی و عسجدی در باغ و دنبالهٔ آن مخصوصا" ساختگی است و مسلم نیست آن شعرا فردوسی را دیده باشند .

تنهاماخذی که برای احوال فردوسی بغیراز گفتهٔ خود او میتوان محل اعتنا قرار داد کتاب چهار مقالهٔ نظامی عروضی است که کمتر از صد و پنجاه سال بعد از شاهنامه نگاشته شده و نگارنده‌اش کمتر از صدسال پس از وفات فردوسی بدنیا آمده است . متأسفانه صاحب چهارمقاله هم با آنکه مردی دانشمند بوده در نقل مطالب تاریخی اشتباه بسیاردارد جز اینکه‌چون‌بزمان فردوسی نزدیک بوده و روایت معتبر دیگر یادلیل محکم

بربطلان قول او در دست نداریم ناچاریم روایت او را مستند قرار دهیم بااین‌ملاحظات‌آنچه دربارهٔ فردوسی نزدیک بیقین میتوان گفت اجمالاً یاد میکنیم .

پیش از آن‌باید بگوئیم در زمان سلاطین‌ساسانی مخصوصاً دراواخر آن دوره داستانها و تاریخهای چند بزبان پهلوی جمع آوری و تهیه شده بودو ازآن جمله یکی‌که شاید مهمتر از همه بود خدای نامه یعنی شاهنامه نامیده شده و تاریخ ایران بوده است . درآغاز خلافت بنی عباس‌که نهضت ایرانیهاشروع شد ابن‌المقفع معروف‌مترجم کلیله و دمنه که ایرانی و تازه مسلمان و مردی دانشمند و در زبان عربی مسلط بود خدای نامه‌را ازپهلوی بعربی ترجمه کرد وآن یکی از مآخذ عمدهٔ مورخین اسلامی‌در نقل تاریخ ایران واقع شد و ازآنرو و از کتابهای دیگر پهلوی ایرانیانی که‌بتاریخ‌ملی خود دلبستگی داشتند کتابها بنام شاهنامه تألیف کردند . ازجمله نزدیک‌به نیمهٔ سدهٔ چهارم هجری ابومنصور محمدبن‌عبدالرزاق طوسی از امرای معتبر دورهٔ سامانیان که در خراسان مقام مهمی داشته و والی طوس‌بوده بانی تنظیم یک شاهنامه شد و چند نفر از علما و اعیان زرتشتی رابانجام این کار مأمور ساخت . آن کتاب پسندیدهٔ طبایع‌گشت و ایرانیان صاحب طبع مایل بنظم آن گردیدند . ازآن جمله دقیقی از شعرای بزرگ دورهٔ ساسانیان دست باین کار برد اما اجل مهلتش ندادکه آنرا بجائی برساند و فرعه بنام فردوسی زده شد و او این فقرات را در دیباچهٔ منظوم خود این قسم بیان کرده است :

یکی نامه بد از گه باستان — فراوان بدو اندرون داستان
پراکنده در دست هر موبدی ۱ — از او بهرهٔ برده هر بخردی
یکی پهلوان بود دهقان ۲ نژاد — دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست — گذشته سخنها همه باز جست

۱– عالم و دانا . (۲) ملاک و اعیان و مقصود ابومنصور است .

ز هر کشوری موبدی سالخورد ‌‌ ‌ بیاورد و این نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان ۱ ‌ ‌ ‌ وزآن نامداران و فرخ گوان ۲
که گیتی بآغاز چون داشتند ‌ ‌ ‌ که ایدون ۳ بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد به نیک اختری ‌ ‌ ‌ برایشان همه روز کند آوری ۴
بگفتند پیشش یکایک مهان ‌ ‌ ‌ سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنیداز ایشان‌سپهبد سخن ‌ ‌ ‌ یکی نامور نامه افکند بن
چنان یادگاری شد اندر جهان ‌ ‌ ‌ بر او آفرین از کهان و مهان
چو این دفتر از داستانها بسی ‌ ‌ ‌ همی‌خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده براین داستان ‌ ‌ ‌ همان بخردان و همان راستان
جوانی بیامد گشاده زبان ۵ ‌ ‌ ‌ سخنگوی وخوش طبع‌و روشنروان
بنظم آرم این نامه را گفت من ‌ ‌ ‌ از او شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود ‌ ‌ ‌ ابا بد همیشه به پیکار بود
بر او تاختن کرد ناگاه مرگ ‌ ‌ ‌ نهادش بسر بر یکی تیره ترگ ۶
بدان خوی بد جان شیرین بداد ‌ ‌ ‌ نبود از جهان‌دلش یک روز شاد
یکایک از او بخت برگشته شد ‌ ‌ ‌ بدست یکی بنده برکشته شد
زگشتاسب و ارجاسپ بیتی هزار ‌ ‌ ‌ بگفت و سرآمد بر او روزگار

* * *

فردوسی‌نامش معلوم‌نیست بعضی "حسن" برخی "احمد" و جماعتی "منصور" گفته‌اند نام پدرش هم محل اختلاف است که علی یا اسحق‌بن شرفشاه یا احمدبن فرخ بوده است . آنچه محل اتفاق است گذشته از تخلص او که فردوسی‌است کلیهٔ اوست که ابوالقاسم و مولد اوست که شهر طوس بوده است اینست که به حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی معروف است .میلاداو هیچ جا مذکور نیست ، سال ۳۲۳ قمری مطابق ۳۱۳شمسی

---

(۱) پادشاهان‌وبزرگان (۲) پهلوانان (۳) اکنون (۴) بزرگی (۵) یعنی دقیقی (۶) کلاه خود .

که‌برای جشن هزار ساله‌ٔ او مأخذگرفته شد ببعضی قرائن نباید از حقیقت دور باشد بنا بر اینکه در خاتمهٔ شاهنامه می‌فرماید :

کنون عمر نزدیک هشتاد شد .

و در تاریخ ختم کتاب میگوید :

ز هجرت شده پنج هشتاد بار .

یعنی سال چهار صد ، پس ولادتش باین حساب در ۳۲۰ میشود ولیکن سال ۳۲۹ را هم میتوان قبول کرد نظر باینکه باز در همان خاتمهٔ کتاب میگوید :

چو سال اندر آمد بهفتاد و یک همی زیر شعر اندر آمد فلک

درصورتیکه هفتادو یک دراین موضع سال عمر فردوسی باشد وختم شاهنامه را همان سال چهار صد فرض کنیم ولادتش ۳۲۹ خواهد بود . در جای دیگر میفرماید در موقعیکه از سلطان محمود مدح میکند :

بدانگه که بدسال پنجاه و هشت جوان‌بودم وچون جوانی گذشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند که اندیشه شد پیر و من بی‌گزند
که ای نامداران و گردنکشان که جست از فریدون فرخ نشان

از این ابیات میتوان استنباط کرد که وقتیکه آوازهٔ سلطان محمود بلند شده است فردوسی پنجاه و هشت ساله بوده وچون آغاز نامورشدن سلطان محمود ۳۸۷ یا ۳۸۹ میباشد پس ولادت فردوسی در حدود ۳۳۰ بوده است .البته اینها همه حدس است ولیکن شک نیست که او در نیمهٔ

اول سدهٔ چهارم متولدشده و احتمال قوی میرودکه بین سال ۳۲۰ و ۳۳۰ بوده باشد .

و نیز نزدیک بیقین است که فردوسی دهقان یعنی ملاک بوده و از کشاورزی معاش میکرده است ، و از دلایل این معنی آنکه در شاهنامه در آغاز پادشاهی بهرام گور در شکایت از سختی سال و زمستان و تنگدستی می فرماید :

برآمد یکی ابر و شد تیره ماه — همی شیر بارید از ابر سیاه
نه‌دریاپدید است ونی‌دشت‌وراغ — نه بینم همی بر هوا پرزاغ
حواصل فشاند هوا هر زمان — چه سازد همی این بلند آسمان
نماندم نمکسود و هیزم نه جو — نه چیزی پدید است تا جو درو
بدین تیرگی روز و هول خراج — زمین گشت ازبرف چون‌گوی عاج
من اندرچنین روزو چندین نیاز — باندیشه در گشته فکرم دراز

پس چون‌خراج گزار بوده با قرینه گفتگو ازجو و جو درو و قرینه‌های دیگر که در دست است میتوان بدهقان بودن او یقین کرد .

از کودکی‌و جوانی فردوسی خبری نداریم تا آنجا که چون دقیقی وفات میکند فردوسی بنظم شاهنامه همت میگمارد چنانکه پس‌از ذکر مرگ دقیقی میفرماید :

دل روشن من چو برگشت از اوی — سوی تخت شاه جهان کرد روی
که این نامه را دست پیش‌آورم — ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار — بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی — بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست — همان رنج را کس خریدار نیست
بشهرم یکی مهربان دوست بود — تو گفتی که بامن بیک پوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو — به نیکی گراید همی پای تو

نوشته من این نامهٔ پهلوی | به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست | سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروی باز گوی | بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من | برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه‌چون‌دست کردم دراز | یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان | خردمند و بیدار و روشن روان
مرا گفت کز من چه باید همی | که جانت سخن بر گراید همی
بچیزی که باشد مرا دست رس | بکوشم نیارم نیازت بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب | که از باد ناید بمن بر نهیب

آنگاه از این شخص وجود و سخای او مدح میکند و بر مرگ او تأسف میخورد و میگوید:

یکی پند آن شاه یاد آورم | ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کاین نامهٔ شهریار | اگر گفته آید بشاهان سپار

از این‌ابیات استنباط میکنیم که‌فردوسی وقتیکه بنظم شاهنامه دست برده جوان بوده است و میتوانیم آن موقع را در حوالی سال ۳۶۷ قمری تشخیص کنیم زیرا که دقیقی در همین سالها در گذشته است و در تأیید این فرض این شعر را میتوان شاهد آورد که در خاتمهٔ کتاب می‌گوید:

چو بگذشت‌سال ازبر شصت وپنج | فزون کردم اندیشهٔ درد و رنج
بتاریخ شاهان نیاز آمدم | به پیش اختر دیر ساز آمدم

از اینرو معلوم میشود بعد از سال شصت و پنج بنظم شاهنامه آغاز کرده است . اما شصت و پنج عمر فردوسی نمیتواند باشد چه در شصت و پنج سالگی‌کسی جوان‌نیست و اقدام بکار بزرگی‌مثل نظم شاهنامه نمیکند

پس با اینکه‌میدانیم دقیقی در حدود ۳۶۷ کشته شده ذهن متوجه میشود که شاید مقصود سال سیصد و شصت و پنج است .

بنابرین هنگامی‌که‌فردوسی بنظم شاهنامه عزم کرده سلطان محمود نام‌ونشانی‌نداشته است تاچه رسد باینکه در غزنین رفته و استقرار یافته باشد ، و حق اینست که فکر جمع آوری شاهنامه یعنی تاریخ ایران و نظم کردن‌آن ازبرکت وجودسامانیان است که اصلا ایرانی بودند و به ایرانیت و تاریخ و زبان ایرانی‌دلبستگی داشتند ، و چنین مینماید که قبل ازآنان صفاریان هم که ایرانی‌بوده اند بـاین امور توجهی داشته اند اما مجال نیافته اند که درست باینکار بپردازند و در هر صورت سلطان محمود در امرشاهنامه دخالتی نداشته و با آنکه مسلما"تشویقی‌هم از فردوسی نکرده از اینجهت منتی بر ایرانیان ندارد .

در هرحال فردوسی یقینا"بمیل خاطر خودبه تنظیم کردن شاهنامه رغبت کرده و نسخهٔ آنرا توسط دوستان خویش بدست آورده وُآنان اورا تشویق نموده و با او مساعدت کرده‌اند تا اینکار را انجام دهد ضمنا"باو نصیحت کرده‌اند که چون کتاب تمام شد بیکی از پادشاهان تقدیم کند ، و اینکه بعضی بفردوسی طعن میزنند که بطمع مال شاهنامه را نظم کرده است عیب جوئی عجیبی است . فردوسی که مردی محتشم و توانگر نبوده چرانبایدتوقع داشته باشدکه زحمت چندین سالهٔ او نتیجهٔ مالی بدهد؟ یقین است که آن بزرگوار با ایرانیت و تاریخ و رجال ایران محبت داشته و نظم‌شاهنامه را از روی عشق و شوق برعهده گرفته و بهمین جهت باین خوبی صورت داده است ، اما این معنی بهیچوجه مستلزم نیست که این رنج خود را بکلی بی‌اجر بخواهد . بهر حال از مطالعهٔ شاهنامه بخوبی برمیآیدکه مدت مدیدی مشغول‌نظم شاهنامه بوده اما کسیکه شایسته باشد که کتاب راباو تقدیم کند نمی‌یافته است تا وقتی که آوازهٔ سلطان محمود بلند میشود .

* * *

فردوسی چقدر وقت برای نظم شاهنامه مصروف کرده و چه زمان

آنرا باتمام رسانیده و آیا از آغاز تا انجام شاهنامه را مرتب گفته یا داستانها را جدا جدا و پس و پیش سروده و بعد مرتب و متصل کرده است ؟

در پایان بعضی‌از نسخه‌های شاهنامه آنجا که فردوسی ازحال خود حکایت میکند این دو بیت دیده میشود :

سی و پنج سال از سرای سپنج — بسی رنج بردم بامید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا — نبد حاصلی سی و پنج مرا

اما در هجو نامهٔ سلطان محمود این شعر را می بینیم که میگوید :

بسی رنج بردم در این سال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی

در بعضی نسخه‌های دیگر شاهنامه درخاتمه این شعر دیده میشود :

دو ده‌سال و پنج اندرین شد مرا — همه عمر رنج اندرین شد مرا

هر چند این شعر از کلام فردوسی نمینماید اما صاحب چهار مقاله هم‌میگویدفردوسی‌بیست و پنج سال‌وقت صرف شاهنامه نمود پس کمترین مدت بیست و پنج وبیشترین سی‌و پنج است ولیکن شاهنامه بقول معروف شصت هزار بیت بوده چنانکه در خاتمه کتاب هم گفته شده است :

بدو ماندم این نامه‌را یادگار — بشش بیور ابیاتش آمد شمار

و برای صاحب طبعی مثل فردوسی شصت هزار بیت گفتن سی و پنجسال و سی سال بلکه بیست و پنج سال هم وفت لازم نیست ،پس یا باید بگوئیم فردوسی در نظم شاهنامه خیلی با تفنن و بفواصل زیاد کار

میکرده است ، یا باید فرض کرد شاهنامه را در مدت متناسبی گفته پس از آن تا مدتی آنرا دستکاری میکرده و تصرفات مینموده است .

فرض اول بعید است و با اوضاع و احوال سازگار نیست خاصه اینکه درمتن شاهنامه چندین جامی‌بینیم فردوسی از خدا میخواهد آنقدرعمر باو بدهد که اینکار را تمام کند و پیداست که نگرانی داشته است مبادا اجل مهلتش ندهد و این حال مستلزم آنست که شتاب کند .

بهر حال فردوسی در خاتمهٔ کتاب تاریخ انجام آنرا معین نموده اما نسخه‌ها این تاریخ را مختلف‌نقل کرده‌اند. در بعضی نسخ این بیت دیده میشود :

ز هجرت شده پنج هشتاد بار　　　　که گفتم من این نامهٔ شاهوار

پس اگر این بیت درست باشد و در سال چهار صد هجری انجام یافته باشدبا فرض اینکه در حدود سال سیصد و شصت و هفت شروع‌کرده این قول تقریبا" درست میشود که سی و پنجسال وقت صرف نموده است. اما در بعضی نسخ دیگر تاریخ ختم کتاب را ازاین قسم ضبط‌کرده اند :

زهجرت سه‌صدسال‌وهشتادوچهار　　　　بنام جهان داور کردگار

برفرض صحت این روایت مدت منتها بیست سال بلکه کمتر خواهد و این موءید فرض دوم ماست ، و در اینصورت مدتی قبل از آنکه سلطان محمود بسلطنت برسد شاهنامه انجام یافته است . چیزی که این‌فرض‌را ضعیف‌میکنداینست که‌فردوسی درمتن‌شاهنامه چندین جا از سلطان‌محمود نام میبرد و مدح میکند یا شکایت مینماید در صورتیکه اگر قبل از سلطان محمود کتاب انجام یافته بود ذکرسلطان در متن کتاب قدم بقدم مورد نداشت و کافی بود که آغاز و انجام را بنام او بکند و طبعا" همین قسم میشد .

اما اینکه فردوسی شاهنامه را از آغاز تا انجام مرتب و یکسره گفته یاقطعات جداگانه از آن بنظم آورده و بعد بهم پیوسته است حکمش مشکل است. جمع این هر دو فرض ممکن است باینکه بگوئیم ببعضی قرائن بعضی داستانها را قبل از اقدام بنظم مرتب شاهنامه سروده است و این فرض مخصوصا" در بارهٔ داستان منیژه و بیژن نظر بمقدمهٔ زیبائی که برای آن ترتیب داده قوت دارد ، از این که بگذریم روی همرفته آثار دلالت دارد براینکه وقتی بنای نظم شاهنامه را گذاشته مرتب و پیوسته گفته و اگر داستانهائی را قبلا" سروده بوده در آن مندرج ساخته است .

اما اینکه چه زمان فردوسی متوجه بسلطان محمود شده است نکتهٔ قابل توجه اینست که پس از دیباچه که یقینا" آنرا در موقع اهداء کتاب بسلطان سروده است می‌بینیم از آغاز شاهنامه تا نزدیک به نیمهٔ آن هیچ جا ذکری از سلطان محمود نیست ، و نخستین بار که از او اسم میبرد در اواخر داستان کیخسرو است و ذهن متوجه میشود که فکر تقدیم کتاب بسلطان وقتی برای فردوسی پیش آمده که باینجا رسیده بوده است چه قبل از آن با اینکه دو جا بیان حال خود را میکند از سلطان اسم نمیبرد در صورتیکه پس از آن تا آخر کتاب ده دوازده بار ذکر سلطان محمود را بمیان میآورد پس میتوان گفت که نزدیک به نصف کتاب را گفته بود که تصمیم بر تقدیم آن بسلطان محمود نمود و این فرض مانع از آنست که قائل شویم که قبل از سلطنت سلطان محمود شاهنامه تمام شده باشد .

در اینجا لازم است اشتباهی راکه برای بعضی دست داده و سبب اتخاذ عقاید غلط در بارهٔ زندگانی فردوسی و اتمام شاهنامه شده تذکر بدهیم و آن اینست که دریکی از نسخه های خطی شاهنامه که در کتابخانهٔ موزهٔ انگلستان است در ذیل کتاب اشعاری هست دال بر اینکه گوینده در خان لنجان نزدیک اصفهان در سال سیصد و هشتاد و نه شاهنامه را بپایان رسانیده است ، و بعضی از مستشرقین تصور کرده اند آن اشعار از فردوسی است پس حکم کرده اند براینکه فردوسی درسال مزبوردرخان لنجان بوده و شاهنامه را آنجا بانجام رسانیده است ،ولی ازتأمل در آن اشعارهر

کس باسخن فردوسی و احوال او مأنوس باشد فورا" حکم میکند که از فردوسی نیست و یقینا" از کاتبی است که شاهنامه را کتابت کرده و در ذیل آن چون طبع شعری داشته شرح حال خود را نگاشته و سال هم سیصد و هشتاد و نه نبوده بلکه ششصد و هشتاد و نه بوده و چون این نسخهٔ شاهنامه همان نسخهٔ کاتب خان لنجانی نیست بلکه از روی آن استنساخ شده کاتب دوم ششصد را سیصد خوانده است پس این عقیده را که فردوسی بسوی اصفهان رفته و در سیصد و هشتاد و نه شاهنامه را بپایان رسانیده باشد باید باطل دانست .

اما اینکه فردوسی چه وقت و چگونه کتاب را بسلطان محمود تقدیم نموده و سلطان با او چه کرده است از مشکلات بزرگ است . از بیان نظامی عروضی چنین بر میآید که پس از اتمام شاهنامه فردوسی آنرا در هفت مجلد نویسانده و باتفاق یکی از دوستان بغزنه برده و بتوسط احمد حسن میمندی وزیر بسلطان عرضه داشته است و سلطان محمود از در باریانش پرسیده که بفردوسی چه بدهیم ، آنها چون با خواجهٔ میمندی دشمنی داشتند شیعی بودن فردوسی را بهانه ساخته در حق او بی انصافی کردند و پنجاه هزار درهم رای دادند و بیش از بیست هزار درهم بفردوسی نرسید و او رنجید وحمام رفت و فقاع خورد وآن مبلغ را بحمامی و فقاعی بخشید و از غزنین رفت .

نسبت باین حکایت چیزی که مایهٔ تشکیک است اینست که چرا فردوسی در نیمهٔ دوم از متن شاهنامه مکرر از سلطان محمود یاد میکند در حالیکه در نیمهٔ اول ذکری از او نیست ، و چرا قبل از ختم شاهنامه در آغاز داستان خسرو و شیرین حکایت میکند که سلطان دراین داستانها نگاه نکرد و بدگو بر من حسد برد و کار مرا نزد شاه تباه کرد زیرا که این گفته ها دلالت دارد بر اینکه شاهنامه پیش از اتمام نیز بعرض سلطان میرسیده است . مگر اینکه جمع بین این هر دو قول را چنین کنیم که از وقتیکه فردوسی عزم کرد شاهنامه را بسلطان محمود تقدیم کند قطعاتی از آنرا برای سلطان فرستاده و چون محل اعتنا نشده بود پس از اتمام

کتاب خود بغزنین رفته و آن پیش آمد ناگوار برای او روی داده است .

در هر حال نظامی عروضی میگوید فردوسی از غزنین بطوس و پس از آن بطبرستان‌رفت و صدبیت در هجو سلطان محمود گفت ، و سپهبد شهریار پادشاه آن دیار باو انعام داد ،و هجو نامهٔ سلطان محمودراازاو خرید و بشست ، و از آن هجو نامه جز شش بیت معین باقی نماند ،. و بعدهاچنانکه گفتیم سلطان محموداز رفتار خود نسبت بفردوسی پشیمان شدو معادل شصت هزاردینارنیل برای او فرستاد اما آن انعام دیر رسید بدخترش دادند قبول نکرد ، پس سلطان گفت از آن رباطی بسازند .

اگر این روایت درست باشد باید گفت این عمل آخری سلطان محمود و اینکه‌شاهنامه تقریبا" شصت هزاربیت‌است‌سبب شده که این قصه رابسازند که بنا شده بود بهر بیتی دیناری بدهند ولی بجای دیناردرهم دادند .

اما هجو نامه که نظامی میگوید جز شش بیت از آن نماند هر کس شاهنامه را دیده دانسته است در صدر آن کتاب هجو نامهٔ هست که از صدبیت‌هم بیشتراست و این عجب ندارد چه ممکن است نسخهٔ هجونامه مانده و نظامی از آن خبر نداشته است چیزی که‌هست اینست که بسیاری ازاشعارهجو نامه در متن خود شاهنامه هم دیده میشود بنابرین میتوان گفت این هجو نامه که امروز در دست است عین آن نیست‌که فردوسی گفته و پادشاه طبرستان شسته است بلکه بعضی از اشعار هجونامه باقی مانده و بقیه را هم کسانیکه شاهنامه را جمع آوری کرده‌اند از گفتهٔ خود فردوسی‌یا از گفتهٔ دیگران بر آن افزوده اند در هر حال دراین هجونامه ابیاتی هست که از بهترین اشعار زبان فارسی است و نمیتوان گفت از فردوسی نیست از این قبیل :

بناهای آباد گردد خراب — ز باران و از تابش آفتاب
پی افکندم از نظم کاخی بلند — که از باد و باران نیابد گزند
بدین نامه بر عمر ها بگذرد — همی خواند آنکس که داردخرد
جهان‌از سخن‌کرده‌ام چون بهشت — از این بیش‌تخم سخن‌کس‌نکشت

بدانش نبد شاه را دستگاه — و گرنه مرا برنشاندی بگاه
سر ناسزایان بـر افراشتن — وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشتهٔ خویش گم کردن است — بجیب اندرون مار پرودن است
اگر شاه را شاه بودی پدر — بسر بر نهادی مرا تاج زر
اگر مادر شاه بانو بدی — مرا سیم و زر تا بزانو بدی
درختی که تلخ است ویرا سرشت — گرش برنشانی ببـاغ بـهشت
وراز جوی خلدش بهنگام آب — به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکـار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری — شود جامهات سربسر عنبری
وگر خود روی پیش انگشت گر — بغیر از سیاهی نیابی دگر
ز بد گوهران بد نباشد عجب — نشاید ستردن سیاهی ز شب
زنا پاک زاده مدارید امید — که زنگی بشستن نگردد سپید
ز بد اصل چشم بهی داشتن — بود خاک در دیده انباشتن
بزرگی سراسر بگفتار نیست — دوصدگفته چون‌نیم کردار نیست

اشعاری که نظامی عروضی از هجو نامه نقل کرده که باقی مانده است اینست :

مـراغمز کردند کان پـرسخن — بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم — چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار — وگر چند باشد پدر شهریار
از این درسخن چند رانم همی — چو دریا کرانه ندانم همی
به نیکی نبد شا را دستگاه — وگرنه مرا برنشاندی بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود — ندانست نام بزرگان شنود

* * *

در شاهنامه اشعاری راجع بسن فردوسی دیده میشود کـه از همـه

بیشتر مایهٔ سرگردانی است . در آغاز داستان سیاوش گفتگو از پنجاه و هشت است ، در آخر آن داستان شکایت از پیری میکند و صحبت از پنجاه و هشت‌وشصت‌میشود . در اوخر داستان کیخسرو باز شکایت از پیری‌است و حکایت از شصت و پنج و شصت و شش است و همانجاست که میگوید :
آنگاه که پنجاه و هشت‌ساله وجوان بودم خروشی شنیدم که فریدون زنده شده ، و اول دفعه اشاره بسلطان محمود است . در اوایل تاریخ ساسانیان در سه جا خود را شصت و سه ساله میخواند ، در آخر داستان قباد بخود میگوید شصت ساله شدی ، در اواخر کار انوشیروان ذکر شصت و یک است ، دربین داستان بهرام چوبینه‌آنجا که برمرگ پسرخود زاری میکند میگوید من شصت‌و پنج ساله‌ام و او سی‌و هفت ساله بود . در ضمن داستان خسرو پرویز اشاره بشصت و شش دارد ، در خاتمهٔ کتاب صحبت از هفتاد و یک و همچنین از هشتاد است . با این اختلافات چه عقیده باید اتخاذ کرد ؟ یقین است که در استنساخ نسخ اعدادرا تحریف وتصحیف و اشعار راپس و پیش کرده اند . آنجاکه اول دفعه ذکر سلطان محمود میکند اشعار حاکی از شصت و پنج و شصت‌شش یقینا" متعلق باین موضع نیست و بعضی از اشعار دیگر این محل نیز بنظر می‌آید که بیمورد است و چون این حکم را بکنیم باقی مواضع با قدری مسامحه پر بی ربط بنظر نمیآید و میتوان استفاده کرد که قسمت معظم شاهنامه را فردوسی بین پنجاه و هشت و هفتاد سالگی گفته است جز اینکه یک جا در پنجاه و هشت سالگی خودرا جوان میخواند و جای دیگر در پنجاه و هشت و شصت سالگی شکایت از پیری میکند و این تناقض سبب میشود که در معنی اشعاری که ذکرپنجاه و هشت میکند شبهه کنیم یا آنها را تحریف شده انگاریم .

معلومات دیگری که از اشعار شاهنامه در بارهٔ فردوسی میتوان استفاده کرد اینست که در اواخر کار پیری و ضعف قوی بر او مستولی و قدش خمیده و گوشش سنگین شده ، و پسر سی و هفت ساله اش پیش از خودش درگذشته و زیاد تر از هشتاد سال عمر کرده و در طوس وفات یافته و سال وفاتش هم بدرستی معلوم نیست ، سال چهار صدو یازده و

چهارصدو شانزده را ذکر کرده اند . صاحب چهار مقاله میگوید یکی از ملاهای طوس مانع شد از اینکه فردوسی را در قبرستان مسلمانان دفن کنند بسبب اینکه رافضی بوده است ، از اینرو در باغ خود او که بیرون شهرطوس بود بخاکش سپردند و ظاهرا" همان محل است که امروز آرامگاه فردوسی بصورت بنای معظمی در آمده است .

* * *

فردوسی غیر از شاهنامه البته اشعار دیگر هم داشته است و بعضی ادعا کرده اند که دیوان قصیده و غزل از او دیده اند اشعاری چند هم از اونقل کرده اند ، واز عجایب امور اینکه منظومهٔ مانند شاهنامه ببحر متقارب در داستان یوسف و زلیخا در دست است که بفردوسی نسبت داده اند و از روی اشعاری که در دیباچهٔ آن منظومه دیده میشود چنین برمیآیدکه فردوسی ببغدادرفته و درحدودسال ۳۸۶ باشارهٔ موفق وزیر بهاءالدولهٔ دیلمی داستان یوسف و زلیخا را بنظم آورده است . اما اخیرا" نسخهٔ از یوسف و زلیخا بدست آمده که دلالت دارد بر اینکهآن کتاب از فردوسی نیست بلکه زیاده از صد سال پس از فردوسی گفته شده استواینهم یکی از معماهای تاریخ ادبیات ماست اینقدر هست که سستی اشعاریوسف و زلیخا همیشه شعرشناسان رادر انتساب این کتاب بفردوسی متزلزل و مردد داشت .

بالجمله بصحت نسخه های شاهنامه اعتماد نیست و گفته های نویسندگان هم بی اعتبار است و ممکن است بعد ها نسخهٔ از شاهنامه پیدا شود یا سندهای دیگر بدست آید که آنچه تا کنون در این خصوص گفته شده و حدسهائی که دربارهٔ فردوسی و زمان و چگونگی شاهنامه زده و عقایدی که اتخاذ کرده ایم باطل شود و اگر از من بپرسند در این باب بطور یقین چه حکم میکنی خواهم گفت :

شاعری بوده است معروف بفردوسی از اهل طوس که در نیمهٔ دوم سدهٔ چهارم هجری شاهنامه را نزدیک بآنچه دردست داریم بنظم آورده و بسلطان محمود غزنوی تقدیم نموده و توقعی که از سلطان داشته بعمل

نیامده و در پیری و تنگدستی در طوس در گذشته است .

* * *

از جستجوهای تاریخی که نتیجه درستی نمیدهد بگذریم و قدری بخود شاهنامه نظر بیندازیم و تحقیق ادبی کنیم .

اول چیزی‌که درتتبع شاهنامه مورد توجه میشود اینست که درظرف مدتی نزدیک بهزار سال که اززمان فردوسی میگذرد بسبب مسامحه کاری کتاب و ترتیب دهندگان آن کتاب و عدم تقیدشان بنقل صحیح و متابعت از اصل کلام فردوسی در اشعار شاهنامه سهوا" یا عمدا" غلط بسیار و کم و زیاد فراوان روی داده ، و این فقره مخصوصا" در اعدادی که در شاهنامه مذکور است دیده میشود چنانکه عدد فلان لشکر را یک نسخه صد هزار نوشته و نسخهٔ دیگر شش هزار ، و در داستان رستم و اسفندیار شعر معروف در نسخه های متداول اینطور نوشته شده :

من از تو صد و شصت‌تیر خدنگ بخوردم نناليدم از نام و ننگ

و حال آنکه نسخهٔ صحیح اینست :

من از شست تو هشت تیر خدنگ . . .

چنانکه بعد و قتیکه سیمرغ رستم را معالجه میکند گفته میشود :
از او هشت پیکان به بیرون کشید

و از این قبیل اختلافات بسیار است . و از اینروست که بخود شاهنامه هم در استنباط مطالب تاریخی راجع بآن کتاب و زندگانی فردوسی نمیتوانیم استنباد کنیم .

تصرفات دیگر هم در شاهنامه کرده اند . در بعضی موارد که داستان را ناقص پنداشته اند دریغ دانسته اند که بآن حالت بگذارندو بالحاق ابیاتی از گفتهٔ خود یا دیگران رفع نقص شاهنامه را نموده‌اند ،

و در بسیاری از موارد چون مطلب را با عقیدهٔ خود موافق نیافته اند اصلاح فرموده اند ،کسانیکه تعصب دینی یا مذهبی داشته اند در بعضی مواضع اشعار را موافق نظرخودتغییر و تبدیل داده یا کم و زیاد کرده‌اند، اشخاصیکه از زنهارنجش داشته‌انداشعاری در ذم نسوان الحاق کرده‌اند الفاظ و تعبیراتی که بمرور زمان تفاوت کرده یا نامأنوس شده تبدیل بالفاظ مأنوس تر نموده‌اند چون در شاهنامه الفاظ عربی کم بوده معتقد شده اند که فردوسی باحتراز از عربی قید داشته است ، و در اینکه فردوسی مایل بوده است که تا بتواند فارسی خالص بنویسد شکی نیست اما نه چنانکه از عربی بکلی احتراز داشته باشد ، پس بنظر میآید که بعضی‌جاها که فردوسی عربی بکار برده آنرا برداشته فارسی بجایش گذاشته‌اند وعکس آن نیز عمل شده و در مواردی که لفظ فارسی را غریب یافته اند مبدل بعربی نموده اند ، و از بس شاهنامه مقبول و مطبوع واقع شده بسیاری از اشعار دیگران را که ببحر متقارب بوده وبا مطلب مناسبت داشته دانسته یا ندانسته داخل شاهنامه کرده‌اند ، و احتمال‌قوی

---

(۱) در زمان خود ما در شاهنامه تصرفی شد که شاهد بر مدعای ماست . شاهنامهٔ که امیر بهادر جنگ در اواخر عمر مظفر الدین شاه بقطع بسیار بزرگ چاپ کرد در وقت ترتیب اوراق یکصفحه از آن سفید مانده بود مباشر طبع کتاب این نقص را جایز ندانسته واداشت بقدر یک صفحه شعر گفتند و آن صفحه سفید را پرکردند . مرحوم عماد الکتاب کاتب کتاب این داستان را خود نقل میکرد و میگفت من مجبور بودم این عمل را بکنم کاری که توانستم این بود که آن صفحه را نمره نگذاشتم تا نشانی برای الحاق باشد و الاں هر کس آن چاپ شاهنامه را داشته باشد میتواند آن صفحه الحاقی را که بی‌نمره است و بین صفحهٔ ۳۳ و صفحهٔ ۳۴ واقع شده به بیند و هر کس این حکایت را نداند آن اشعار الحاقی را هم از فردوسی خواهد پنداشت و ما در اینجا مخصوصا" متذکر شدیم تا رفع اشتباه بشود .

میرودکه بسیاری ازاشعار خود فردوسی هم از روی غفلت و فراموشی ساقط شده باشد ، و این عیب و نقصها چاره ندارد جز اینکه نسخهٔ از شاهنامه پیدا شود که نزدیک بزمان فردوسی یعنی در سدهٔ پنجم یا ششم کتابت شده باشد و حال آنکه قدیمترین نسخه ها که فعلاً" موجود است از سدهٔ هفتم پیشتر نیست .

آنچه مسلم است این است که شاهنامه‌بمحض اینکه ظهور کرده مورد توجه خاص و عام شده و فارسی زبانان همه آنرا گرامی داشته اند و این سبب شده که بسیاری از اشخاص از آن تقلید کرده اند ، و منظومه ببحر متقارب مشتمل برداستانهای پهلوانی متعدد گفته شده است . معروفترین آنها گرشاسب نامهٔ اسدی طوسی و اسکندرنامهٔ نظامی صاحب پنج گنج است . امیر خسرو دهلوی وجامی و بعضی دیگر هم این کار را کرده اند بلکه آنها مقلد نظامی شده‌اند ولی حق اینست‌که هیچکدام نتوانسته اند با فردوسی همسری کنند نه از جهت اینکه کلامشان سست است یا مشتمل بر فواید و مطالب سودمند نیست بلکه از آنرو که‌نادر اتفاق میافتد که تقلید چیزی مانند اصل اهمیت پیدا کند ، وکلیتاً" حکایاتی مانند آنکه شاهنامه مشتمل بر آنهاست باید فرد باشد و اگر متعدد شد بی‌مزه میشود وآن گویندگان‌خوب قوت‌طبع و مایهٔ علمی و ذوق سرشار خود را بصورتی بروز میدادند که تقلید و تکرار نباشد چنانکه نظامی منظومه های دیگرش که تقلید نیست بسی مطلوبتر از اسکندر نامه واقع شده ، و بوستان شیخ سعدی با آنکه بحر متقارب‌است چون بسیاق‌شاهنامه نیست گوهری خویشتابست .تأسف در اینجاست که شیخ بزرگوار هم زیر بار نرفته است که درداستان رزمی همسر فردوسی نباشد و چون خواسته است در بوستان حکایتی مانند داستانهای شاهنامه بنظم آورد خود را کوچک کرده است درصورتیکه در شیوه‌های دیگر کمتر از فردوسی نیست .

مقایسهٔ شاهنامه را با گرشاسب نامه و اسکندرنامه و جزآن بموقع دیگر میگذاریم و قدری بوصف شاهنامه و مزایای آن میپردازیم ولی پیش ازآنکه وارد آن تحقیقات شویم یادآوری میکنیم که ابتدا دقیقی بنظم

شاهنامه اقدام نمود اما اجل مهلتش نداد و بیش از هزار بیت از داستان گشتاسپ و ارجاسپ نگفت . فردوسی که پس از او بر این کار همت گماشت چون بداستان گشتاسپ رسید بنابراین گذاشت که آن مقدار از اشعار راکه دقیقی سروده بود جزء شاهنامهٔ خود کند . پس در آن موضع قصهٔ جعل کردکه دقیقی رادرخواب دیدم‌و از من تقاضا کرد اشعار او را در شاهنامهٔ خود ثبت کنم تا زحمتش هدر نشده باشد . آنگاه آن هزار بیت را درج کرده ، سپس دقیقی را از جهت سستی کلامش نکوهش میکند و میگوید این اشعار را درج کردم تا معلوم شود تفاوت من با دقیقی چیست و از جمله میگوید :

چو طبعی نداری چوآب روان　　مبر دست زی نامهٔ خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی　　از آن به که ناساز خوانی نهی

پس از آن نکوهش در حق او فضل تقدم را اقرار و تصدیق میکند که درمدیحه سرائی استاد بود ولیکن در نقل داستان سخنش سست شد .
بعضی فردوسی را از این عمل سرزنش کرده اند که‌منافی بزرگواری بوده و دربارهٔ دقیقی بی‌انصافی کرده است ، و علیقلی میرزای اعتضاد السلطنه وزیر علوم ناصرالدین شاه که خود شعر میسروده او نیز داستانی جعل کرده که دقیقی را در خواب دیدم توسط من بناصرالدین شاه از فردوسی شکایت کرد و داوری خواست که من بیست هزار بیت گفته بودم چرا هزار بیت نقل کرده و سخن مرا سست خوانده است ، آنگاه میگوید من بفضلا مراجعه کردم حق بدقیقی دادند . این گفتگو ناشی از آنست که بعضی از نویسندگان در احوال دقیقی گفته اند چون بنظم شاهنامه پرداخت بیست هزار بیت گفت و ناتمام ماند . البته در این باب حکم قطعی مشکل است اما فردوسی که از سخنش بزرگواری تام هویداست آیا میتوان در بارهٔ او ظن برد که‌چنین حرکتی نسبت بدقیقی که فضل تقدم و استادی او را تصدیق میکند کرده باشد و بیست هزار بیت او را هزار

بیت بشمار آورده باشد ؟ و اگر هم او اهل این عمل بود در آن زمان که دقیقی تازه در گذشته و همه کس از حال و کار او آگاه بود چگونه فردوسی میتوانست چنین دروغی بگوید ؟ پس بنظر مستبعد میآید که این حکم درباره فردوسی درست باشد . و اما اینکه فردوسی اشعار دقیقی را سست دانسته بعقیدهٔ ما حق داشته است و این حکمی است که ذوق میکند و بذوق ما اشعار دقیقی بپایهٔ اشعار فردوسی نمیرسد و آنجا که او میگوید :

نگه کردم این نظم سست آمدم | بسی بیت نا تندرست آمدم

درست گفته و از مراجعه باشعار دقیقی حقیقت آشکار میشود ، و حق اینست که علیقلی میرزا از سرودن این اشعار خواسته است خود نمائی کند و مستبعد نیست که این عقیده را خود ناصرالدین شاه اظهار کرده‌و او برای خوش‌آمد شاه این قصه را ساخته باشد .

* * *

اما شاهنامهٔ فردوسی هم از حیث کمیت و هم از جهت کیفیت بزرگترین اثرادبیان‌و نظم فارسی‌است‌بلکه میتوان گفت یکی‌از شاهکارهای ادبی جهان است و ملل دیگر قدیم و جدید که دارای ادبیات معتبر میباشند فقط سه چهار منظومه دارند که میتوان با شاهنامه مقایسه کرد ، وشاهکار فردوسی اگر بر آنها برتری نداشته باشد پست ترنیست و یقیناً کمتر قومی‌است که از تاریخ ملی خود چنین روایت کامل زیبائی داشته باشد .

نخستین منت بزرگی که فردوسی بر ما دارد احیاء و ابقای تاریخ ملی ما است ۱ هر چند جمع آوری این تاریخ را فردوسی نکرده و عمل

(۱) از اینجا ببعد اقتباس از مقاله ایست که سابقاً بصورت نامه نوشته بودیم و در بعضی جاها طبع شده است .

او تنها این بوده است که کتابی راکه پیش از او فراهم آمده ،بنظم آورده است ولیکن همین امر کافی است که او را زنده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان بشمار آورد چنانکه خود او این نکته را متوجه بوده و فرموده است :

عجم زنده کردم بدین پارسی .

و پس از شمارهٔ اسامی بزرگانی که نام آنها را ثبت جریدهٔ روزگار ساخته میگوید :

چوعیسی من این مردگان راتمام　　　سراسر همه زنده کردم بنام

ذوق و هوش سرشار تصدیق خواهد کرد که اگر فردوسی شاهنامه را نظم نکرده بود احتمال قوی میرود که این روایات را هم سیل حوادث عظیم پی در پی که بر مملکت ستمدیدهٔ ما روی آورده است برده و آن دفتر را شسته بود ،چنانکه بسیاری از کتب فارسی و عربی‌را از میان برده و یادگارهای فراوان از نیاکان ما مفقود ساخته است ، و فرضا" که مفقود هم نمیشد بحالت تاریخ بلعمی و نظایر آن در میآمد که از صد هزار نفر یک نفرآنها را نخوانده بلکه ندیده است ، و شکی نیست در اینکه اگر سخن دلنشین فردوسی و اشعار آبدار او نبود و سیلهٔ ابقای تاریخ ایران همانا منحصر بکتب امثال مسعودی و حمزة بن حسن و ابوریحان میبود که همه بزبان عرب نوشته شده و اکثریت عظیم ایرانیان از فهمش عاجزند و چون آن کتب لطف و زیبائی آثار ادبی را ندارد عربی خوانها هم آنها را کمتر میخوانند ،و در هر صورت رسوخ و نفوذی که روایات مزبوربواسطهٔ اشعار فردوسی در اذهان ایرانیان نموده و تأثیراتی که بخشیده نمی‌نمود و نمی بخشید ، چه شاهنامهٔ فردوسی از بدو امر در نزد فارسی زبانان چنان دلچسب واقع شده که عموما" فریفتهٔ آن گردیده اند ، هر کس خواندن می‌توانست شاهنامه میخواند و کسیکه خواندن نمیدانست در

مجالس شاهنامه خوانی برای شنیدن و تمتع یافتن از آن حاضر میشد . کمتر ایرانی‌بود که آن داستانها را نداند و اشعار شاهنامه را از برنخواند ورجال احیاشدهٔ فردوسی رانشناسد ،و اگراین اوقات ازین قبیل مجالس دیده نشده و روایت آن اشعار کمتر شنیده میشود از آنست که شداید و سختیهای عصر اخیر محور زندگانی ما را بکلی‌منحرف ساخته و خاطرها افسرده و پژمرده است و باید کوشید که آن احوال گذشته بر گردد و هر ایرانی‌موظف‌است که خودباشاهنامه‌مأنوس شود و ابنا . وطن را بموءانست این کتاب ترغیب نماید و اسبابش را فراهم آورد .مختصر فردوسی قباله و سند نجابت ملت ایران را تنظیم فرموده و همین کلمه ما را بی نیاز میکند ازاینکه درتوضیح مطلب و پافشاری در اثبات مقام فردوسی از این جهت بطول کلام بپردازیم .

در اینجا بی موقع نیست‌که اعتراضی را که ممکن است بخاطر خطور کند یاد کنیم وآن‌اینست که غالب روایاتی که‌فردوسی‌در شاهنامه نقل کرده یا امرعاری از حقیقت است یا مشوب بافسانه میباشد در اینصورت چگونه میتواند سند تاریخ ما محسوب شود ؟ در جواب گوئیم غافل نباید شدکه مقصود از تاریخ چیست و فواید آن کدام است . البته در هر رشته از تحقیقات و معلومات حقیقت باید وجهه و مقصود باشد و خلاف حقیقت مایهٔ گمراهی است اما درین مورد مخصوص که موضوع بحث ماست مطابق واقع‌بودن یا نبودن قضایا منظور نیست ، همه اقوام و ملل متمدن مبادی تاریخشان مجهول و آمیخته بافسانه است و هر اندازه سابقهٔ ورودشان بتمدن قدیمتر باشداین کیفیت درنزد آنها قویتر است زیرا که در ازمنهٔ باستانی‌تحریرو تدوین‌کتب‌و رسائل شایع‌و رایج نبوده و وقایع‌و سوانحی که برمردم وارد میشدفقط در حافظهٔ اشخاص نقش میگرفت و سینه بسینه از اسلاف باخلاف میرسید و ضعف حافظه یا قوت تخیل و غیرت و تعصب اشخاص وقایع و قضایا را در ضمن انتقال روایات از متقدمین بمتأخرین متبدل میساخت وکم‌کم بصورت افسانه در میآوردخاصه اینکه طبایع مردم عموما" براینست که در بارهٔ اشخاص یا اموری که در ذهن ایشان تأثیر

عمیق می‌بخشدافسانه سرائی‌میکنندو بسا که بحقیقت داشتن آن‌افسانه‌ها معتقد و نسبت بآنها متعصب‌میشوند ، و افسانه هائیکه در بارهٔ اسکندر و شاه عباس و خود فردوسی و بزرگان دیگر در افواه مشهور است شاهد این مدعاست . حاصل اینکه تاریخ باستانی کلیهٔ اقوام و ملل ناچار افسانه ماننداست و این فقره اگر در نظر مورخ محقق مایهٔ تأسف باشد از جهت تأثیرات اجتماعی و نتایجی که بر آن مترتب میشود بی ضرر بلکه سودمند است ، چه هر قومی برای اینکه میان افراد و دسته‌های مختلف او اتفاق و اتحاد و همدردی و تعاون موجود باشد جهت جامعه‌و وجه اشتراک لازم دارد و بهترین جهت جامعه در میان اقوام و ملل اشتراک در یادگارهای گذشته است اگر چه آن یادگارها حقیقت و واقعیت نداشته باشد چه شرط اصلی آنست که مردم بحقیقت آنها معتقد باشند ، و ایرانیان همواره معتقدبوده‌اندکه پادشاهانی‌عظیم الشأن مانند جمشید و فریدون و کیقباد و کیخسرو داشته و مردمانی نامی مانند کاوه و قارون‌و گیو و گودرز و رستم و اسفندیار میان ایشان بوده که جان و مال و عرض و ناموس اجدادشان را در مقابل دشمنان مشنر مانند ضحاک و افراسیاب و غیره محافظت نموده‌اند ، و بعبارت دیگر هر جماعتی که کاوه و رستم و گیو و بیژن و ایرج و منوچهر و کیخسرو و کیقباد و امثال‌آنان را او خود میدانستندایرانی محسوب بودند و این جهت جامعه رشتهٔ اتصال و مایهٔ اتحاد قومیت و ملیت ایشان بوده است .

پس درین‌موردخاص‌غمگین‌نباید بود که روایات باستانی ما بافسانه بیشترنزدیک است تا بتاریخ ، بلکه باید نظر کرد که اولا" آن روایات‌بچه کیفیت و تأثیرش در نفوس مردم چه بوده است ، ثانیا" راوی آن روایت چگونه آنها را نقل کرده ، و آیا توانسته است بقسمی حکایت کند که در اذهان و نفوس جایگیر شود تا خاصیتی را که برای آنها مذکور داشتیم ببخشد . و چون باین مقام‌برآئیم می بینیم که الحق داستانهای شاهنامه و بیان فردوسی آن صفات لازمه را بدرجهٔ کمال دارا میباشد . باید دید روایات شاهنامه پادشاهان و بزرگان ایران را چگونه معرفی می‌کند . مثلا"

آیا ممکنست کسی داستان ایرج پسر فریدون را بخواند و مهر و محبت این جوان را که مظهرکامل ایرانی و اصل و بیخ ایرانیت شناخته میشوددردل جای ندهد و نسبت باو و هواخواهانش دوستدار و از دشمنانش بیزار نگردد؟ و کدام سنگدل است که سرگذشت سیاوش و کیخسرو بشنود و رفتار کیخسرو را مخصوصا" پس از فراغت از خونخواهی پدر ببیند و از راه تنبه و از روی محبت اشک نریزد و از اینکه این مملکت چنین بزرگان پرورده‌و چنان پادشاهان روی کار آورده سر بلند نشود ؟ آیا قومی که خود را بازماندگان اشخاصی مانند کیقباد و کیخسرو واردشیر و انوشروان وگودرز و رستم و جاماسپ و بزرجمهر بدانندسرفرازی و عزت نفس نخواهند داشت ،و آیا ممکنست گذشتهٔ خود را فراموش کنند و تن بذلت و خواری دهند و اگر حوادث روزگار آنها را دچار نکبت و مذلت کرد آسوده بنشینند و برای نجات خود از زندگی ننگین همواره کوشش ننمایند ؟ بعقیدهٔ من اگر ملت ایران با وجود آن همه بلیات و مصائب که باو وارد آمده درکشاکش دهر تاب مقاومت آورده است سببش داشتن چنان سوابق تاریخی و اعتقاد بحقیقت وجود و احوال آن مردمان نامی بوده ،یالااقل این فقره یکی از اسباب و عوامل قوی این امر بوده است . اینست معنی آن کلام که گفتیم فردوسی زنده و پاینده کنندهٔ آثار گذشتهٔ ایرانیان و شاهنامه قباله و سند نجابت ایشان است ، و در این جمله قطع نظر از آنست که این قصه ها چه اندازه واقعیت داشته و اصل و حقیقت آنها چه بوده و یقین است که بکلی بی‌مأخذ و مجعول صرف نیست و این خود مبحثی طولانیست و از موضوع گفتگوی ما خارج است .

همینقدر اشاره میکنیم که شاهنامه را سه قسمت باید کرد :

قسمت اول ازآغاز کار کیومرث تا آخرداستان گشتاسب و خاتمهٔ کار رستم و این قسمت‌را باید بکلی افسانه پنداشت و بسیاری از داستانها و اشخاصی که موضوع آنها میباشندازاوستا و سایر کتب مقدس زردشتیان

گرفته شده ، و نظربشباهت بعضی از داستانها با حکایاتیکه درکتب باستانی دیده میشوداستنباط کرده اند که مربوط بزمانی است که ایرانیها و هندیها از هم جدا نشده بودند ،و نکتهٔ قابل توجه اینست که از آغاز شاهنامه تا زمان فریدون حکایات چنان است که اختصاص بایران نداردو مثل اینست که تحول نوع بشر را از وحشیگری بسوی تمدن نقل میکند ، آنگاه چون فریدون ملک خود را میان سه پسر منقسم مینماید و ایران‌را بایرج میسپارد ، تاریخ اختصاصی‌ایران یا بعبارت دیگر تاریخ پهلوانی ما شروع میشود ، و در هر حال این قسمت اول یعنی تاریخ پهلوانی دلچسب ترین جزء شاهنامه است که براستی در نفس تأثیر دارد و شخص را منقلب میکند .

قسمت دوم از سلطنت بهمن تا آغاز دوره ساسانیان است که آنهم جنبهٔ افسانهٔ بیشتر دارد اما اساسش تاریخی است .

قسمت سوم سرگذشت ساسانیان سراسر تاریخ است و افسانه‌اش کم است ، و این دو قسمت هم اگرچه داستانهای شیرین دارد مزیتش بیشتر بمواعظ و حکمی است که متضمن میباشد .

یک منت دیگر فردوسی‌بر ما احیا و ابقای زبان فارسی است .درین باب حاجت بدنبال کردن مطلب نداریم زیرا کسی را ندیده‌ایم که انکار و تردید کند ، همین قدر باقتضای موقع تذکر میدهیم که سخن موزون و خوش‌آهنگ که در نزدهمه ملل مرغوب و مطلوبست در طبع ایرانی‌تأثیر خاص دارد . اکثر ایرانیها قوهٔ موزون کردن سخن‌دارندوکمترایرانی‌دیده میشود که در موقع مناسب (گاهی‌هم‌بی‌مناسبت) کلام خود را بسجع و قافیه مزین‌نکند چنانکه گوئی در نظر ایرانی سخن غیر موزون و غیرمسجع قابل‌اعتنا نبوده و برفع‌حوائج مادی اختصاص داشته است (احتیاج‌بسجع و وزن و قافیه در سخنان کودکان و عوام ایرانی بخوبی مشهود است) .

بهمین علت یادگار های نثر معتبر در زبان فارسی معدود است ، و آنها هم که‌خواسته‌اند نثر خود را مرغوب نمایند ناچار آن را مسجع و مزین بصنایع بدیعی ساخته‌اند . حاصل اینکه زبان فارسی را شعر محفوظ داشته است الا اینکه این نتیجه از هر شعری هم حاصل نمیتوانست شد ، باین معنی‌شعری که حافظ زبان است نه تنها باید جامع محسنات شعری باشد بلکه لازم است از فهم عامهٔ مردم دور نبوده و حکایت از اموری کند که برای آنها دلپذیر باشد و پیش از شیخ سعدی و خواجه حافظ کمتر کسی‌از شعرای مااندازهٔ فردوسی‌جامع این شرایط بوده است‌و وفور اشعارشاهنامه هم البته در حصول این نتیجه مدخلیت تام داشته است .

مزایای شاهنامه و موجبات محوبیت فردوسی منحصر بآنچه گفتیم نیست .اوقاتی که بخواندن شاهنامه بگذرانید هدر نمیرود و حقیقتا" جزو عمر است ،گذشته از اینکه وطن خواهی و شاه پرستی و ایران‌دوستی‌نتایج ضروری است که برای هر کس او خواندن شاهنامه حاصل میگردد بهترین تمتعات‌و سالمترین تفریحات است . کلامش مثل آهن محکم است و مانند آب روان است ، و همچون روی زیبا که بآب و رنگ و خال و خط حاجت ندارد درنهایت‌سادگی وبی‌پیرایگی است .اگر بخواهید از سخن فردوسی برای صنایع لفظی شاهد و مثال بیاورید از پنجاه و پنج هزار بیت مسلم که در دست داریم پنجاه بیت نمی یابید ، شعر سست و رکیک ندارد ، از اول شاهنامه‌تا بآخرسخن یکدست و یکنواخت است ،نقل و قایع و مطالب و شرح و وصفها را در نهایت ایجاز و اختصار اما صریح و روشن میکند . طول کلام و تکرار در شاهنامه بسیار است اما گناهش بگردن فردوسی نیست . او مقید بوده است از کتابی که نظم آنرا بعهده گرفته بود آنچه هست نقل کند و چیزی فروگذار نشود . گوئی این عمل و تثبیت این داستانها را وظیفه و تکلیف وجدانی خود میدانسته و برعایت این قید تا یک اندازه ابراز هنر شاعری خود را فدای ادای تکلیف کرده است . یعنی چون داستان دراز بوده و چنانکه مکرر اظهار میدارد میترسیده‌است که عمرش بانجام آن وفا نکند غالبا" بموزون ساختن کلام اکتفا نموده‌و

کمتر باعمال قوهٔ تخیل شاعرانه خویش میپرداخته است و از اینکه چیزی بر نسخهٔ اصل بیفزاید یا از آن بکاهد خود داری میکرده است ، و در حقیقت ازین جهت باید دلتنگ بود ، زیرا هر چند تمام اشعار و قطعات شاهنامه درغایت متانت و زیبائی است ،هروقت‌فردوسی از گنجینهٔ طبع و ذخیرهٔ خاطر خود بواسطهٔ تأثرات خاص چیزی ابراز مینماید ، مانند مقدمه هائی‌که‌برای بعضی‌داستانهاسروده و تذکراتی که از مرگ پادشاهان و بزرگان پیدا میکند ، همه گوهرهای تابناک است که چشم دل را خیره میسازد ، و جای افسوس است که این کار را بیش ازینها نکرده است. در هر صورت پیداست که باین داستانها علاقهٔ مخصوص داشته ، و این وظیفه را از روی تعشق ادا میکرده است ، و سبب عمدهٔ دلنشینی کلامش همین است که : سخن کز جان برون آید نشیند لاجرم بردل.

اگر بنای خرده گیری بر شاهنامه باشد البته نکته‌های چند هم بر فردوسی‌میتوان‌گرفت و از آنجا که‌بشربوده‌باید قبول‌کرد که اثرش بی‌عیب و نقص نتواند بود . اما حق اینست که بواسطهٔ عوارض بسیار که در ظرف قرون‌متوالیه برشاهنامه وارد آمده نمیتوان دانست که چه اندازه از معایب ونقایص را فردوسی شخصا" عهده دار است. مثلا" بعضی از اشعارش مفهوم نیست ، و چند بیتی دیده میشود که قافیه ندارد ، ولیکن یقینا" این جمله از غلط‌کتابتی است . ابیات و مصراعهای چند هست‌که عینا" یا با جزئی تفاوت در موارد عدیده تکرار شده است ، اما آیا این بحث بر فردوسی است یا برکسانی که‌بعد از او در شاهنامه دست برده اند ؟گذشته از افسانه بودن غالب روایات ، اغلاط تاریخی صریح در شاهنامه هست ، اما آنهم مربوط باصل کتابی است‌که فردوسی آنرا منظوم نموده است . همچنین اگر بپرسند دستان زال چگونه آدمی بوده است که منوچهرو نوذر و زاب و کیقباد وکیکاوس و کیخسرو و لهراسب و گشتاسپ و پسرخود رستم همه را بخاک سپرده و آخر هم معلوم نشد کی مرده است ، و نیزاگر بگویند شهرناز و ارنواز دختران جمشیدچگونه عهد پدر خود و دورهٔ پادشاهی‌هزار سالهٔ ضحاک رابسر بردندو باز از فریدون دلستانی کردند،

این ایراد ها البته بر فردوسی وارد نیست وراجع بکتاب اصلی است . خردهٔ واقعی که بتوان بر فردوسی گرفت بعضی غفلتهای جزئی است ، مثل اینکه در ضمن حکایات بعضی جاها گوئی فراموش کرده است که داستانهائی که نقل میکند راجع بماقبل اسلام و پیش از نزول قرآن است ، و اسکندر را مسیحی میداند ، و پیش از حضرت عیسی از اسقف و سکوبا گفتگو بمیان میآورد ،و در زمان گشتاسپ کیانی حکایت از قیصر روم میکند (اگر چه این قسمتها را هم میتوان برعهدهٔ کتاب اصلی قرار داد) . بالاخره گلهٔ حقیقی که از فردوسی میتوان داشت همانست که چرا این اندازه مقید بمتابعت کتاب اصلی شده است . بعضی از قضایا را که چندان اهمیت و مزه ندارد میتوانست ترک کند ، بسیاری از وقایع را هم اگر مختصر تر نقل میکرد ضرری بجائی وارد نمیآمد و مکررات کمتر میشد ، و اگر چنین کرده بود شاهنامه از جهات شعری و صنعتی کاملا" آراسته و پیراسته بود . ولیکن نباید فراموش کنیم که ما تنها بقضا میرویم و کلاه و کفش خودرا قاضی میکنیم ،و فردوسی حضور ندارد که از خود دفاع کند .

از خصایص فردوسی پاکی زبان و عفت لسان اوست . در تمام شاهنامه یک لفظ یا یک عبارت مستهجن دیده نمیشود ، و پیداست که فردوسی بر خلاف غالب شعرای ما از آلوده کردن دهان خود بهزلیات و قبایح احتراز داشته است ، و هر جا که بمقتضای داستان سرائی مطلب شرم آمیزی میبایست نقل کند بهترین و لطیفترین عبارات را برای آن یافته است . چنانکه در داستان ضحاک آنجا که میخواهد بگوید پسری که بکشتن پدر راضی شود حرامزاده است این قسم میسراید :

بخون پدر گشت همداستان	ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر	بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگر است	پژوهنده را راز با مادر است

درداستان عشق بازی زال با رودابه آنجا که عاشق و معشوق بدیدار

یکدیگر رسیده اند میفرماید :

همی بود بوس وکنار و نبید   مگر شیر کو گور را نشکرید

عفت طلبی فردوسی باندازه ایست که در قضایائی هم که باقتضای طبیعت بشری بی اختیار واقع میشود رضا نمیدهد که پهلوانان او مغلوب نفس شده و از حدود مشروع تجاوزکرده باشند. چنانکه در قضیهٔ تهمینه که‌دردل شب در حالی که رستم خوابست‌ببالین او میرود و وجود خویش راتسلیم او میکند، با آنکه رستم مسافر بوده و یک شب بیشتر آنجا اقامت نداشته ،واجب‌میداندکه موبدی‌حاضر شود و از پدر تهمینه اجازهٔ مزاوجت او را با رستم بگیرد ، و در نتیجه همان شبانه

بدان پهلوان داداودخت‌خویش   بدان‌سان‌که‌بوده‌است‌آئین وکیش
چو بسپرد دختر بدان پهلوان   همه شاد گشتند پیر و جوان
بشادی همه جان بر افشاندند   بران پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد   سر بدسگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او براز   ببود آن شب تیره تا دیر باز

وهمان شب نطفهٔ سهراب منعقد شد ، و مقصود ازین پیرایه ها اینست که قضیه باموافقت پدر دختر و با اطلاع عامه و موافق دین و آئین واقع شده باشد تا دامن پاک رستم پهلوان ملی ایران بفسق آلوده نبوده و سهراب که یکی از اشخاص محبوب شاهنامه است از مادر ناپاک بوجود نیامده باشد .

کلیتا" فردوسی مردی است بغایت اخلاقی ، با نظر بلند و قلب رقیق وحس لطیف وذوق سلیم و طبع حکیم ، همواره از قضایا تنبه حاصل میکند و خواننده را متوجه میسازدکه کاربد نتیجهٔ بد میدهد و راه کج انسان را بمقصد نمیرساند :

مکن بد که بینی بفرجام بد　　ز بد گردد اندرجهان نام بد

. . . .

نگیرد ترا دست جز نیکوی　　گر از مرد دانا سخن بشنوی

. . . .

هران کس که اندیشهٔ بد کند　　بفرجام بد با تن خود کند

. . . .

اگر نیک باشی بماندت نـــام　　بتخت کئی بر بوی شاد کـــام
وگر بد کنی جز بدی ندروی　　شبی در جهان شادمان نغنوی

. . . .

جهان را نباید سپردن ببد　　که بر بدکنش بی گمان بد رسد

پندو اندرز هائی‌که در هرموردچه از جانب خود چه از قول دیگران راجع بخدا ترسی و داد جوئی و عدالت گستری بسلاطین و بزرگان میدهد در کتابی‌مثل شاهنامه که اساسا" سخن را روی با پادشاهان است امری طبیعی است ، و فراوان بودن این قبیل اشعار هم مایهٔ تعجب نیست :

چه گفت‌آن‌سخنگوی‌باترس‌وهوش　　چو خسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان‌هرآن کس که‌شد ناسپاس　　بدلش اندرآید ز هر سو هراس

. . . .

اگر داد دادن بود کار تو　　بیفزاید ای شاه مقدار تو

. . . .

چو خسرو به بیداد کارد درخت　　بگردد ازو پادشاهی و بخت
نگر تا نیازی به بیداد دست　　نگردانی ایوان آباد پست

. . . .

چنین گفت نوشیروان قباد　　که چون شاه را سر بپیچد زداد
کند چرخ منشور او را سیاه　　ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامهٔ عزل شاهان بود　　چو درد دل بیگناهان بود

هیچ کس باندازهٔ فردوسی معتقد بعقل و دانش نبوده‌و تشویق بکسب علم‌و هنر ننموده است . آغاز سخنش باین مصراع است : "بنام خداوند جان و خرد . " بلافاصله بعد از فراغت از توحید بستایش عقل میپردازد و میگوید :

خرد افسر شهریاران بود — خرد زیور نامداران بود . .
کسی کو خرد را ندارد زپیش — دلش‌گرد‌داز کردهٔ خویش‌ریش...
توانا بود هر که دانا بود — بدانش دل پیر برنا بود...
برنج اندر آری تنت را رواست — که‌خودرنج بردن‌بدانش‌سزاست .

وجای دیگر فرماید :

بیاموز و بشنو ز هر دانشی — بیابی ز هر دانشی رامشی
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ — همه دانش و داد دادن بسیچ
دگر با خردمند مردم نشین — که نادان نباشد برآئین و دین
که دانا ترا دشمن جان بود — به‌ازدوست مردی که نادان بود

و نیز فرماید :

هنرمند با مردم بی هنر — بفرجام هم خاک دارد بسر
ولیکن از آموختن چاره نیست — که گوید که دانا ونادان یکیست؟

و ازین قبیل چند صد بلکه چند هزار بیت است ، و از هر گونه حقایق و معارف و احساسات لطیف ونکات دقیق هر چه بخواهید در شاهنامه فراوان است از مذمت دروغ ، و محسنات راستی ، و لزوم حفظ قول و وفای عهد و مشاورهٔ با دانایان و بردباری و حزم و احتیاط و متانت ، و قبح خشم و رشک و حسد و حرص و شتابزدگی وعجله وسبکسری ،و فضیلت

قناعت و خرسندی و بذل و بخشش و دستگیری فقرا ،و ترغیب بکسب نام نیک و آبرومندی و عفو و اغماض و سپاسداری و رعایت حق نعمت ، و احتراز از ننگ و عیب و جنگ و جدال و خونریزی غیر لازم ، و افراط و تفریط ، و لزوم میانه روی و اعتدال و رحمت آوردن بر اسیر و بنده و عاجز ، و عیب غرور و خود خواهی ، و دستور های عملی بسیار ، که اگر بخواهیم برای هر یک از آنها شاهدو مثل بیاوریم سخن دراز میشود، اگر چه مطلب بلند است و هر قدر سعی میکنیم که سخن کوتاه شود میسر نمیگردد . خلاصه طبع حکیمانهٔ فردوسی چنان پرمایه و حساس بوده که در هر مورد بی اختیار تراوش میکند .چون میخواهد از کسی مدح و وصف کند میگوید :

جهان را چو به باران ببایستگی روان را چو دانش بشایستگی

وقتی که میخواهد کسی را دعا کند اگر مرد است میگوید :

که بیدار دل پهلوان شاد باد روانش پرستندهٔ داد باد ،

و اگر زن است میفرماید :

سیه نرگسانت پر از شرم باد رخانت همیشه پر آزرم باد

هروقت بلیه ومصیبتی عارض میشود و مخصوصا" هر جا که مرگ‌کسی فرا میرسد تخلف نمیکند از اینکه بی وفائی روزگار وفانی بودن انسان را متذکر شود و عبرت گیرد . فی الحقیقه اینهمه که نسبت برباعیات حکیم عمر خیام تعشق میورزیم (و حق داریم) اگر درست بنگری بینی‌که مایهٔ سخن همه از فردوسی است . زیرا که چون رباعیات خیام را خلاصه کنیم و اصل مغز و معنی کلام او را درآوریم جز این نیست که بر کوتاهی‌عمر

افسوس میخورد و اظهار حیرانی می‌کند که برای چه آمدیم و کجا میرویم و بعد از این حیات چه خواهیم شد . پس به بینید فردوسی درین باب چه میگوید :

جهانا میرور چو خواهی درود　　چو می بدروی پروریدن چسود؟

. . . . .

فلک را ندانم چه دارد گمان　　که ندهد کسی رابجان خودامان
کسی را اگر سالها پرورد　　در او جز بخوبی همی ننگرد
چو ایمن کند مرد را یک زمان　　از آن پس بتازد بر او بی گمان
ز تخت اندر آرد نشاند بخاک　　ازین کار نی ترس دارد نه‌باک
بمهرش مدار ای برادر امید　　اگر چه دهد بی کرانت نوید،

و نیز فرماید :

جهان رانمایش چو کردار نیست　　بدو دل سپردن سزاوار نیست

وجای‌دیگرمیسراید :

جهان کشتزاریست بارنگ و بوی　　درو مرگ و ، عمرآب‌و ، ماکشت‌اوی
چنان‌چون‌دروراست‌همواره کشت　　همه مرگ رائیم ما خوب و زشت
بجائیم همواره تازان براه　　بدین دو نوند سپید و سیاه
چنان کاروانی کزین شهر بر　　بودشان گذر سوی شهری دگر
یکی پیش و دیگر زپس مانده‌باز　　بنوبت رسیده بمنزل فراز
بیا تا نداریم دل را برنج　　که با کس نسازد سرای سپنج

و نیز میفرماید :

زمین گر گشاده کند راز خویش،　　نماید سر انجام و آغاز خویش،

کنارش پر از تاجداران بود — برش پر ز خون سواران بود
پراز مرد دانا بود دامنش — پر از ماهرخ جیب پیراهنش
نبایدکه یزدان‌چوخواندت پیش — روان تو شرم آرد از کار خویش ،

وجای دیگر فرماید :

شکاریم یکسر همه پیش مرگ — سر زیر تاج و سر زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند — وزان پس ندانیم تا چون کنند

خلاصهٔ قوهٔ تنبه فردوسی از همین شعر او مستفاد میشود که میفرماید :

جهان سر بسر حکمت و عبرتست — چرا بهرهٔ ما همه غفلتست؟

اگراز خیام عشقبازی‌باشراب رادوست‌دارید فردوسی‌را هم بشنوید :

اگر زنگ دارد ز تلخی سخن — برد زنگ او را شراب کهن
چو پیری در آید ز ناگه بمرد — جوانش کند بادهٔ سالخورد
بباده درونِ گوهر آید پدید — که فرزانه گوهر بود یا پلید
کرا گوژ شد پشت و بالاش پست — بکیوان برد سرچو شدنیم مست
چو بد دل خورد مرد گردددلیر — چو روبه خورد گردد او شیر گیر

در افواه است که فردوسی شاعر رزمی است . البته هیچ کس وصف و حکایت جنگ و پهلوانی و شجاعت را بخوبی فردوسی نکرده است ، موضوع سخن هم با این امر مناسبت داشته است ، و معروفیت او ازین حیث مارابی‌نیاز میکندکه درین باب وارد شویم و شاهد و مثال بیاوریم ، اما کیست که حکایت بزم و معاشقه و مغازله را بهتر از آنکه فردوسی مثلا" در داستان زال و رودابه کرده است نموده باشد ؟ آیا وصف جمال ازین

بهتر میشود که میفرماید :

همی می چکد گوئی او روی او — عبیر است یکسر مگر موی او
ز سر تا بپایش گل است و سمن — بسرو سهی بر سهیل یمن
بت آرای چون او نبیند بچین — براو ماه و پروین کنند آفرین

یا میفرماید :

پس پردهٔ او یکی دختر است — که رویش زخورشید روشنتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج — برخ چون بهار و ببالا چو ساج
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ — مژه تیرگی برده از پر زاغ
اگر ماه جوئی همه روی اوست — و گر مشک بوئی همه موی اوست
سر زلف و جعدش چو مشکین‌زره — فکنده است گوئی گره بر گره
بهشتی است سر تا سرآراسته — پر آرایش و رامش و خواسته

یا میفرماید :

سه خورشید رخ را چو باغ‌بهشت — که دهقان‌صنوبر چوایشان نکشت
ابا تاج و با گنج و نادیده رنج — مگر زلفشان دیده رنج شکنج

درد عشق و اشتیاق را چنین بیان میکند :

من از دخت مهراب گریان شدم — چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار من است — من آنم که دریا کنار من است
برنجی رسیدستم از خویشتن — که بر من بگرید همه انجمن

اگر نمونهٔ از وصف مناظر طبیعی چنانکه فردوسی کرده میخواهید اینست :

که مازندران شهر ما یاد باد همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پر نگار نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون گرازنده آهو براغ اندرون
دی و بهمن و آذر و فرودین همیشه پر از لاله بینی زمین

از خصایص و امتیازات فردوسی وصف طلوع و غروب است ، مثلا" :

جهان از شب تیره چون پر زاغ همان گه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد بگسترد خورشید یاقوت زرد

ایضا" :

چو شب پرنیان سیه کرد چاک منور شد از پردهٔ هور خاک
شه انجم از پردهٔ لاجورد یکی شعله انگیخت از زر زرد

توجه کنید که درین شعر که گفتگو از خندهٔ دختران چند میکند بیک نوک قلم چه منظره و چه عالمی در مخیلهٔ انسان مجسم میسازد ، چون میفرماید :

همه دختران شادو خندان شدند گشاده رخ و سیم دندان شدند

یک نکتهٔ لطیف را هم نباید از نظر دور داشت و توجه باید کرد که فردوسی شخصا" نمونه و فرد کامل ایرانی و جامع کلیهٔ خصائل ایرانیت است یعنی طبع فردوسی را چنانکه از گفته های او بر میآید از احوال و اخلاق و عقاید و احساسات چون بسنجید چنانست که احوال ملت ایران را سنجیده باشید و من در میان رجال ایرانی جز شیخ سعدی کسی را

نمیشناسم که از این حیث قابل مقایسه با فردوسی باشد ، و راستی نمیدانم ارادت ما باین بزرگان از جهت آنست که آنها را آئینه تمام‌نمای ایرانیت تشخیص داده ایم یا اینکه دوستداری ما نسبت بقوم ایرانی از آن سبب است که احوالش را دراین بزرگواران رامجسم یافته ایم بهرحال یکی از صفات فردوسی را که باید خاطرنشان کرد اینست که ایران پرستی و ایرانی خواهی او با آنکه در حدکمال است مبنی بر خود پرستی و تنگ چشمی و دشمنی نسبت به بیگانگان نیست ، عداوت نمیورزد مگر با بدی و بد کاری ، نوع بشر را بطور کلی دوست میدارد و هر کس بدبخت و مصیبت زده باشد از خودی و بیگانه دل نازکش بر او میسوزد و از کار او عبرت میگیرد ، هیچوقت از سیاه روزگاری کسی اگر چه دشمن باشد شادی نمیکند ، هیچ قوم و طایفه راتحقیر و توهین نمی نماید و نسبت بهیچکس و هیچ جماعت بغض و کینه نشان نمیدهد . برای این معنی ذکر شاهد و مثال دشوار است زیرا این عقیده ایست که برای شخص از مطالعهٔ تمام شاهنامه دست میدهدبنابرین ازاثبات این مدعا میگذاریم و حواله بخود شاهنامه میکنیم .

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست ، و هر چند ذکر فردوسی ملال آورنیست اما بیان علیل ما البته مایهٔ کلال است ، وانگهی مداحی ما و نقادی از فردوسی و کلام او داستان مگس و عرصهٔ سیمرغ است . پیشینیان ماهم نسبت بفردوسی سپاسگزاری کرده و مکرر او را ستوده‌اند ، گاهی یکی از پیغمبران سخنش گفته اند ؛ زمانی اقرار کرده اند که "اونه استاد بود و ماشاگرد ، او خداوند بود و مابنده " ، بعضی گفته اند او سخن را بعرش برد و بر کرسی نشاند .

ما از این قسم تعبیرات میگذریم و مقصود این بود که شمهٔ از تأثرات خود را از شاهنامه ابراز کنیم حق اینست که شاهنامه را از اول تا آخر باید خواند و مکرر باید خواند .

محمد علی فروغی

اردیبهشت ۱۳۲۰

بنام خداوند بخشنده مهربان

بنام خداوند جان و خرد — کزین برتر اندیشه بر نگذرد
خداوند نام و خداوند جای — خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر — فروزنده‌ٔ ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست — نگارنده‌ٔ بر شده گوهرست ۱
ببینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را ۲
نیابد بدو نیز اندیشه راه — که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هرچه زین گوهران ۳ بگذرد — نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن بر گزیند همی — همان را گزیند که بیند همی ۴
ستودن نداند کس او را چو هست — میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او — در اندیشه‌ٔ سخته ۵ کی گنجد او
بدین آلت و رای و جان و روان — ستود آفریننده را چون توان؟
بهستیش باید که خستو ۶ شوی — ز گفتار بیگار ۷ یک سو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه — بفرمانها ژرف کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود — بدانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخن گاه نیست — بهستیش اندیشه را راه نیست

در ستایش خرد

کنون تا چه داری بیار از خرد — که گوش نیوشنده زو بر خورد

۱– مقصود جوهر علویست که آسمان و فلک باشد . ۲– یعنی خدا را با چشم نمیتوان دید ، چشم را زحمت مده . ۳– عناصر و اجسامی که می بینیم .
۴– یعنی عقل هم پی نمیبرد مگر بآنچه چشم می بیند . ۵– سنجیده شده .
۶– مقر و معترف ۷– بیهوده .

خرد افسر شهر یاران بود — خرد زیور نامداران بود
خرد زندهٔ جاودانی شناس — خرد مایهٔ زندگانی شناس
کسی کو ندارد خرد را ز پیش ۱ — دلش گردد از کردهٔ خویش‌ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا — همان خویش بیگانه خواندو را
ازوئی بهر دو سرای ارجمند — گسسته خرد پای دارد ببند
خرد چشم جانست چون بنگری — توبی چشم شادان جهان نسپری
همیشه خرد را تو دستور دار — بدو جانت از ناسزا دور دار
زهر دانشی چون سخن بشنوی — از آموختن یکزمان نغنوی ۲
چو دیدار یابی بشاخ سخن — بدانی که‌دانش نیابد به بن ۳

در آفرینش مردم

پس از ستایش خرد شرحی در آفرینش جهان می فرماید که‌خداوند چیز را از ناچیز یعنی عالم را از عدم آفرید ، و توان یعنی قوه راایجاد کرد ،وآسمان‌و ستارگان‌و گیاه و جانور و سرانجام مردم یعنی انسان‌پدید آمد ، آنگاه در بارهٔ قدر و منزلت انسان و تکلیف او در گیتی فرماید :

ز راه خرد بنگری اندکی — که معنی مردم چه باشد یکی
ترا از دو گیتی بر آورده‌اند — بچندین میانجی۴ بپرورده‌اند
نخستین فطرت پسین شمار ۵ — توئی خویشتن را ببازی مدار
نگه کن سرانجام خود را ببین — چو کاری بیابی بهی بر گزین
برنج اندر آری تنت را رواست — که خودرنج‌بردن بدانش‌سزاست
برنج اندرست ای خردمند گنج — نیابد کسی گنج نابرده رنج

۱ـ یعنی آنکه پیش‌از اقدام بکاری تعقل نکند . ۲ـ آسوده‌نمانی . ۳ـ یعنی چون معرفت پیدا کردی خواهی دانست که دانش‌آموزی هیچگاه بپایان نمیرسد . ۴ـ واسطه و اسباب . ۵ـ یعنی در خلقت از همه آخر آمدهٔ اما از جهت فطرت بر همه مقدمی .

در وصف آسمان و خورشید

نگه کن برین گنبد تیزگرد | که درمان ازویست ازویست درد
نه گشت زمانه بفرسایدش | نه این رنج و تیمار بگزایدش
بچندین فروغ و بچندان چراغ | بیاراسته چون بنوروز باغ
روان اندرو گوهری دلفروز | کزو روشنائی گرفتست روز
که هر بامدادی چو زرین سپر | ز مشرق برآرد فروزنده سر
زمین پوشد از نور پیراهنا | شود تیره گیتی بدو روشنا
ایا آنکه تو آفتابی همی | چه‌بودت که‌برمن نتابی همی ؟

در لزوم دینداری و نیکوکاری

اگر دل نخواهی که باشد نژند ۱ | نخواهی که دایم بوی مستمند
بگفتار پیغمبرت راه‌جوی | دل از تیرگیها بدین آب شوی
ترادین و دانش رهاند درست | ره رستگاری ببایدت جست
اگر چشم داری بدیگر سرای | بنزد نبی و وصی گیر جای
دلت گر براه خطا مایلست | ترا دشمن‌اندرجهان خوددلست
نگر تا نداری ببازی جهان | نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد | چو با نیکنامان بوی هم نورد ۲
ازین‌در سخن چند رانم همی | همانا کرانش ندانم همی
سخن هر چه گویم هم گفته‌اند | بر باغ دانش همه رفته‌اند

در فراهم آوردن شاهنامه

پس ازآن چگونگی فراهم آمدن شاهنامه را بیان میکند که در زمان باستان‌کتابی نگاشته شده‌بود شامل‌داستانهای بسیار که در دست مردمان پراکنده بود . مردبزرگی که طالب دانستن تاریخ بود دانشمندان راجمع کرد وآن نامه را فراهم آورد :

۱ــ غمناک . ۲ــ همراه .

یکی پهلوان بود دهقان نژاد دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست ۱ گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد بیاورد و این نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان و زان نامداران فرخ گوان ۲
که گیتی بآغاز چون داشتند که ایدون ۳ بما خوار بگذاشتند
چگونه سر آمد بنیک اختری برایشان همه روز کند آوری ۴
بگفتند پیشش یکایک مهان سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید از ایشان سپهبد سخن یکی نامور نامه افکند بن
چو از دفتر این داستانها بسی همیخواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان همه بخردان نیز و هم راستان

آنگاه جوانی گشاده زبان و سخنگوی (که مقصود دقیقی شاعرست) قصد کرد که آن کتاب را بنظم آورد ، و تقریبا" هزار بیت آن را گفت اما عمرش وفا نکرد و در جوانی در گذشت .

پس از اومن باین فکر افتادم اما میترسیدم که روزگار امانم ندهد ، استطاعت مالی هم نداشتم ،و زمانه هم آشوب بود ،باری دوست مهربانی آن کتاب را بمن داد و مرا بنظمش تشویق نمود و یکی از بزرگان با من همراهی کرد و از من نگاهداری فرمود ، و گفت چون منظومه را گفتی آن را بشاهان سپار . آنگاه گفتگوی سلطان محمود غزنوی را پیش میآورد وکتاب را بنام وی درآورده او را باین اشعار می ستاید :

جهاندار محمود شاه بزرگ بآبشخور آرد همی میش و گرگ
چوکودک لب از شیر مادر بشست بگهواره محمود گوید نخست
ز فرش جهان شد چو باغ بهار هوا پر ز ابر و زمین پر نگار

۱ــ یعنی جویندهٔ تاریخ ایام قدیم . ۲ ــ پهلوانان ۳ ــ چنین، اکنون . ۴ ــ بزرگی و دلیری .

ز ابر اندر آمد بهنگام نم — جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست — کجاهست مردم همه یاد اوست[۱]
ببزم اندرون آسمان وفاست — برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
سربخت بد خواه با خشم اوی — چو دینار خوارست برچشم اوی
جهان بی سر و تاج خسرو مباد — همیشه بماناد و جاوید شاد
کنون باز گردم بآغاز کار — سوی نامهٔ نامور شهریار

۱– یعنی هر جا مردم هست از او یاد میکنند.

پادشاهی کیومرث[۱]

میفرماید : آئینِ تخت و کلاه راکیومرث آورد وپادشاه شد واو پسری بنام "سیامک" داشت . و این پسر دشمنی نداشت مگر اهریمن (دیو)که او هم بچهٔ داشت و سرانجام میان سیامک و دیو بچه جنگ شد و دیو سیامک را کشت .کیومرث لشکر فراهم آورد و پسر سیامک را که هوشنگ نام داشت سردار آن لشکر کرده بجنگ دیوان فرستاد و هوشنگ کینهٔ پدر را از دیو بچه کشید و او را کشت .

پادشاهی هوشنگ

چون کیومرث درگذشت هوشنگ بجای او بپادشاهی نشست و او جهانرا آباد کرد و آهن را از سنگ جدا ساخت و آهنگری را اختراع نمود .پیدا شدن آتش و بنانهادن جشن سده را چنین فرماید:

یکی روز شاه جهان سوی کوه — گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز — سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دوچشم ازبرسرچودو چشمه خون — ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ — گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی رهانید[۲] ز دست — جهانسوز مار از جهانجو بجست

۱ــ درتواریخ نخستین سلسلهٔ پادشاهان ایران را "پیشدادیان" ودومین سلسله را "کیان" ذکر کرده اند ولی در متن شاهنامه کلمهٔ پیشدادیان مطلقا" ذکر نشده و لفظ "کی" چه بصورت مفرد و چه بصورت جمع همه جا بمعنی پادشاه آمده است . ۲ــ حروف دال در "رهانید" زیاد می نماید ولی اساتید در تقطیع آن را بشمار نمی آورند .

بر آمد بسنگ گران سنگ خرد | هم آن وهم این سنگ بشکست خرد

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ | دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ ۱

نشد مار کشته ولیکن ز راز | پدیدآمد آتش از آن سنگ باز

جهاندار پیش جهان آفرین | نیایش ۲ همیکرد و خواندآفرین

که اورافروغی چنین هدیه داد | همین آتش آنگاه قبله نهاد

بگفتا فروغیست این ایزدی | پرستید باید اگر بخردی

شب آمد بر افروخت آتش چوکوه | همان شاه در گرد او با گروه

یکی جشن کردآنشب وباده خورد | سده جشن آن نام فرخنده کرد

زهوشنگ ماند این سده یادگار | بسی باد چون او دگر شهریار

کز آباد کردن جهان شاد کرد | جهانی بنیکی ازو یاد کرد

بدان ایزدی فر و جاه کیان | زنخجیر و گور و گوزن ژیان ۳

جدا کرد گاو و خر و گوسفند | بورز ۴ آورید آنچه بد سودمند

ز پویندگان هر که مویش نکوست | بکشت وازایشان برآهیخت ۵ پوست

بدینگونه از چرم پویندگان | بپوشید بالای گویندگان ۶

ببخشید وگسترد و خورد وسپرد | برفت و جز از نام نیکی نبرد

پسر بد مر او را یکی هوشمند | گرانمایه طهمورث دیو بند

پادشاهی طهمورث

طهمورث بجای پدر پادشاه شد و پشم رشتن و فرش بافتن آموخت، و مرغان و جانوران اهلی را بپرورد ، و با دیوان جنگ کرد و برایشان غالب شد ، و خط نوشتن از ایشان آموخت وسی سال پادشاهی کرد .

برفت و سرآمد برو روزگار | همه رنج او ماند از او یادگار

جهانا مپرور چو خواهی درود | چو می بدروی پروریدن چه سود؟

۱- روشن . ۲- دعا و ثنا . ۳- خشمناک و درنده . ۴- ۵ - برکشید .

۶- توجه کنید که جانوران را "پویندگان" و مردمانرا "گویندگان" میخواند.

بر آری یکی را بچرخ بلند   سپاریش ناگه بخـاک نـژنـد

پادشاهی جمشید

بعد از طهمورث پسرش جمشید بر تخت پادشاهی نشست

منم گفت بـا فرهٔ ایـزدی   همـم شهریاری و هم مـوبدی
بدانرا ز بد دست کوته کنم   روانـرا سـوی روشنی ره کنـم

این پادشاه خودو جوشن و دیگرآلات جنگ را ساخت و رشتن وبافتن و جامه دوختن را بمردم آموخت و مردم را بچهار طبقه کرد:
۱ــ کاتوزیان (پرستندگان ، یعنی زاهدان) ۲ــ نیساریان (لشکریان) ۳ــ نسودی (برزگران) ۴ــ اهنو خوشی (دستورزان) پس از آن از سنگ و گچ وخشت کاخها و ایوانها وگرمابه‌ها برآورد ، و پزشکی و کشتی‌رانی‌را یاد داد ، و گوهر ازسنگ برآورد ، و تختی ساخت و آن را بگوهرهای درخشنده بیاراست و جشن نوروز را بر پا کرد.

چون این هنرها از وی پدید آمد خودبینی و ناسپاسی بر او چیره گشت و دعوی خدائی کرد.

چو این گفته شدفر یزدان ازوی   گسست وجهان شد پر از گفتگوی
چه‌گفت آنسخنگوی‌با ترس‌وهوش   چو خسرو شدی بندگی را بکوش
بیزدان هر آنکس که‌شدناسپاس   بدلش اندر آید زهر سو هراس

پادشاهی ضحاک تازی

ضحاک تازی که او را "بیوراسب" ۱هم میگویند پسرپادشاهی پاکدین و نیکوکردار بنام "مرداس" بود در عربستان. ابلیس بصورت نیکخواهان بضحاک راه یافت و او را از راه ببرد و برانگیخت که پدر را بکشد و خود بپادشاهی نشیند و او نیز چنین کرد.

بخون پدر گشت همداستان	ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر	بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگرست	پژوهنده را راز با مادرست
پسر کو رها کرد رسم پدر	تو بیگانه خوان و مخوانش پسر

دیگر بارابلیس بصورت جوانی خوالیگر۲ بضحاک وارد شد و اوچون هنرمندی وی بدید او را بنواخت و همواره برپایهٔ او میافزود تا اینکه روزی از ضحاک درخواست که برای سرفرازی کتف وی ببوسد وچون آرزویش برآورده شد از درگاه ناپدید گشت.

جای بوسهٔ ابلیس از دو کتف ضحاک دو مار سیاه روئید. این مارها ضحاک را سخت در رنج داشتند و چون آنها را می بریدند دیگر بار میروئیدند و پزشکان داروی دفع آنها را ندانستند.

پس ابلیس بصورت پزشک نزد ضحاک رفت وگفت داروی این درد مغز سر انسانیست که بمارها بخورانند تا بیارمند. پس روزی دو جوان را می کشتند و مغز سر آنها را بخورد مارها میدادند.

چون ایرانیان ازجمشید سر پیچیده بضحاک پیوسته بودند ضحاک

۱ــ یعنی ده هزار اسب یعنی صاحب ده هزار اسب. ۲ــ آشپز.

بر کشور ایران چیره شد و جمشید را بگرفت و باره دو نیم کرد ودودختر جمشید را که شهرناز و ارنواز نام داشتند بهمسری گرفت .

ضحاک پادشاهی بیدادگر بود .

ندانست خود جز بد آموختن — جز از غارت و کشتن و سوختن
نهـان گشت آئیـن فرزانگان — پراکنده شد ۱ کام دیـوانگان
هنر خوار شد جادوئی ارجمند — نهـان راستـی آشکـارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز — ز نیکی نبودی سخن جز براز

داستان فریدون

بر آمـد بریـن روزگـاری دراز — که شد اژدها فش ۲ بتنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بـزاد — جهانرا یکی دیگر آمد نهـاد
ببـالید بـر سان سـرو سهی — همـی تافـت زو فـر شاهنشی
جهانجـوی با فـر جمشید بود — بکردار تابنده خورشیـد بـود
جهانرا چو بـاران بـبایستگـی — روانرا چو دانـش بشایستگی

فریدون پسر آبتین بود که نژادش بطهمورث میرسید هنگامی که شیرخوار بود ضحاک پدرش راکشت و مادر فریدون که "فرانک" نام داشت فرزند را برداشته فرار کرد و بمرغزاری رفت و کودک را بشیر گـاو بپرورید . و چون ضحاک در خواب دیده بود تباهی روزگار او بدست فریدونست همواره در جستجوی وی بود . مادر فریدون از بیم ضحاک بافرزند بالبرز کوه پناه بردند تا فریدون شانزده ساله شد و نژاد خود رااز مادر پرسید . فرانک تاریخ پدران و داستان جمشید و ضحاک را نقل کرد و گفت چون ستاره شمر بضحاک گفته است که تباهی تو بدست فریـدون است پدرت را کشت و من ترا پنهان از او پروردم .

۱ـ یعنی رواج گرفت . ۲ـ مانند اژدها و مقصود ضحاک است و دلتنگی او .

فریدون برآشفت و بگشاد گوش ‌ ‌ ‌ ز گفتار مادر در آمد بجوش
دلش گشت پر درد و سر پرزکین ‌ ‌ ‌ بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر ‌ ‌ ‌ نگردد مگر بازمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادو پرست ‌ ‌ ‌ مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک ‌ ‌ ‌ بر آرم از ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست ‌ ‌ ‌ ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه ‌ ‌ ‌ میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد زهر کشوری صد هزار ‌ ‌ ‌ کمر بسته آید کند کارزار
جز این است آئین پیوند و کین ‌ ‌ ‌ جهانرا بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید ‌ ‌ ‌ بگیتی جز از خویشتن راندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد ‌ ‌ ‌ ترا روز جز شاد و خرم مباد
ترا ای پسر پند من یاد باد ‌ ‌ ‌ بجز گفت مادر دگر باد باد

محضر نوشتن ضحاک وداستان کاوه آهنگر

چنان بدکه ضحاک خود روز وشب ‌ ‌ ‌ بنام فریدون گشادی دو لب
بدان برز[1] بالا ز بیم نشیب ‌ ‌ ‌ شدی از فریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یکروز بر تخت عاج ‌ ‌ ‌ نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری موبدان را بخواست ‌ ‌ ‌ که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان ‌ ‌ ‌ که ای پر هنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمنست ‌ ‌ ‌ که بربخردان این سخن روشنست
بسال اندکی و بدانش بزرگ ‌ ‌ ‌ گوی پر نژادی دلیری سترگ
اگرچه بسال اندکست این جوان ‌ ‌ ‌ چنین گفت موبد بپیش گوان
که دشمن اگرچه بود خوار و خرد ‌ ‌ ‌ مر او را بنادان نباید شمرد
ندارم همی دشمن خرد خوار ‌ ‌ ‌ بترسم همی از بد روزگار
یکی محضر[2] اکنون بباید نبشت ‌ ‌ ‌ که جز تخم نیکی سپهبد نکشت

۱- بلند . ۲- گواهی نامه.

نگوید سخن جز همه راستی — نخواهد بداد اندرون کاستی

ز بیم سپهبد همه راستان — بدان کار گشتند همداستان

در آن محضر اژدها نا گزیر — گواهی نوشتند برنا و پیر

همانگه یکایک ز درگاه شاه — بر آمد خروشیدن دادخواه

ستمدیده را پیش او خواندند — بر نامدارانش بنشاندند

خروشید و زد دست بر سر زشاه — که شاها منم کاوهٔ دادخواه

اگر داد دادن بود کار تو — بیفزاید ای شاه مقدار تو

ز تو بر من آمد ستم بیشتر — زند هر زمان بر دلم نیشتر

ستم گر نداری تو بر من روا — بفرزند من دست بردن چرا ؟

مرا بود هژده پسر در جهان — ازیشان یکی مانده است این زمان

ببخشای و بر من یکی درنگر — که سوزان شود هر زمانم جگر

جوانی نمانده است و فرزند نیست — بگیتی چو فرزند پیوند نیست

ستم را میان و کرانه ۱ بود — همیدون ستم را بهانه بود

بهانه چه داری تو بر من بیار — که بر من سگالی بد روزگار ؟

یکی بی زیان مرد آهنگرم — ز شاه آتش آید همی بر سرم

اگر هفت کشور بشاهی تراست — چرا رنج و سختی همی بهر ماست ؟

شماریت با من بباید گرفت ۲ — بدان تا جهان ماند اندر شگفت

مگر کز شمار تو آید پدید — که نوبت بفرزند من چون رسید

که مارانت را مغز فرزند من — همی داد باید بهر انجمن

سپهبد بگفتار او بنگرید — شگفت آمدش کاین سخنها شنید

بدو باز دادند فرزند اوی — بخوبی بجستند پیوند اوی

بفرمود پس کاوه را پادشاه — که باشد بدان محضر اندر گواه

چوبر خواند کاوه همان محضرش — سبک سوی پیران آن کشورش

خروشید کای پایمردان ۳ دیو — بریده دل از ترس کیهان خدیو

همه سوی دوزخ نهادید روی — سپردید دلها بگفتار اوی

۱- پایان ۲- یعنی باید حساب بکنی ۳- یاران .

نباشم بدین محضر اندر گواه — نه هرگز بر اندیشم از پادشاه
خروشید و برجست لرزان زجای — بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند در پیش اوی — از ایوان برون شد خروشان بکوی
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه — بر او انجمن گشت بازارگاه ۱
همی بر خروشید و فریاد خواند — جهانرا سراسر سوی داد خواند

درفش کاویانی

از آنچرم کاهنگران پشت پای — بپوشند هنگام زخم ۲ درای ۳
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد — همانگه ز بازار بر خاست گرد
خروشان همیرفت نیزه بدست — که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند — سر از بند ضحاک بیرون کند
بپوئید کاین مهتر اهریمن است — جهان‌آفرین را بدل دشمن‌است
همی رفت پیش اندرون مرد گرد — سپاهی بر او انجمن شد نه خرد
دانست خود کافریدون کجاست — سر اندر کشید و همیرفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو — بدیدنش از دور برخاست غو ۴
چو آن پوست بر نیزه بردید کی — به نیکی یکی اختر افکند پی ۵
بیاراست آنرا بدیبای روم — ز گوهر بر او پیکر و زرش بوم ۶
فروهشت ازو زرد وسرخ و بنفش — همی خواندش "کاویانی درفش"
وزانپس هر آنکس که بگرفت گاه — بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بر آن بی بها چرم آهنگران — بر آویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پر مایه و پرنیان — بر آنگونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود — جهانرا از او دل پر امید بود

۱ــ یعنی مردم بازار ۲ــ ضرب و کوبیدن . ۳ــ درای بمعنی "زنگ" و در اینجا بمعنی مطلق فلز است که از کوبیدن آن صدا بر آید . ۴ــ بانگ و فریاد . ۵ــ یعنی بفال نیک گرفت . ۶ــ یعنی متن‌و زمینهٔ درفش را زر اندود کرد و گوهر بر او نشاند .

رزم فریدون باضحاک وگرفتاری ضحاک

فریدون با سپاه ایرانی بجنگ ضحاک رفت و هنگامی که بشهر ضحاک رسید او آنجا نبود ، شهر را گرفت و بشبستان ضحاک در آمد .

پس آن دختران جهاندار جم
ز نرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن
که نو باش تا هست گیتی کهن
چه مایه کشیدیم رنج و بلا
ازین اهرمن کیش دوش اژدها
ز تخم کیان مادو پوشیده پاک
شده رام بااو ز بیم هلاک
همی خفتن و خاست با جفت مار
چگونه توان بردن ای شهریار؟
فریدون چنین پاسخ آورد باز
که گر چرخ دادم دهد از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک
بشویم جهانرا ز ناپاک پاک
چو کشور ز ضحاک بودی تهی
یکی مایه‌ور بد بسان رهی ۱
که او داشتی گنج وبخت وسرای
شگفتی بدلسوزگی کدخدای
و را "کندرو" خواندندی بنام
بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان "کندرو"
در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه
چو سرو بلند از برش گرد ماه
بیکدست سرو سهی "شهرناز"
بدست دگر ماه رو " ار نواز"
همه شهر یکسر پر از لشکرش
کمر بستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز
نیایش کنان رفت و بردش نماز
چو شد بامدادان روان کند رو
برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر بارهٔ راهجوی
سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بدو گفت کای شاه گردنکشان
ز بر گشتن کارت آمد نشان
سه مرد سر افراز با لشکری
فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان
ببالای سرو و بچهر کیان
بسال است کهتر فزونیش بیش
ازآن مهتران او نهد پای پیش

۱ــ بنده

یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه

بیامد بتخت کیی بر نشست / همه بند و نیرنگ تو کرد پست

بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاد باید بدن

چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که مهمان ابا گرزه گاو سار

بمهمانت آید تو زو کن حذر / گذشت او ز مهمان نگه دارسر

گر این نامور هست مهمان تو / چه کارش بود در شبستان ۱تو ؟

که با دختران جهاندارجم / نشیند زند رای بر بیش و کم

بیکدست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیق لب ارنواز

شب تیره‌گون خود بتر زین کند / بزیر سر از مشک بالین کند

بر آشفت ضحاک برسان کرگ۲ / شنید این سخن آرزو کرد مرگ

بدشنام زشت و بآوای سخت / شگفتی بشورید با شور بخت

بدو گفت هرگز تو در خان من / ازین پس نباشی نگهبان من

چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار

کزین پس نیابی تو از بخت بهر / بمن چون دهی کدخدائی شهر ؟

چو بی بهره باشی ز گاه مهی / مرا کار سازندگی چون دهی ؟

ز گاه بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهترا چاره گیر

جهاندار ضحاک ازین گفتگوی / بهوش آمد و تیز بنهاد روی

بفرمود تا بر نهادند زین / بر آن راه پویان باریک بین

زبیراه مر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر

همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهر بود

همه در هوای فریدون بدند / که از جور ضحاک پر خون بدند

ز دیوارها خشت واز بام سنگ / بکوی اندرون تیغ و تیرخدنگ

ببارید چون ژاله ز ابر سیاه / کسی را نبد بر زمین جایگاه

بشهر اندرون هر که برنا بدند / چو پیران که‌در جنگ دانا بدند

سوی لشکر آفریدون شدند / ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند

۱- حرمسرا . ۲- کرگدن .

زآواز گردان بتوفید ۱ کوه — زمین شد ز نعل ستوران ستوه
بسر بر ز گرد سیه ابربست — بنیزه دل سنگ خارا بخست
خروشی بر آمد از آتشکده — که بر تخت اگر شاه باشد دده ۲
همه پیر وبرناش فرمان بریم — یکایک ز گفتار او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را — مر آن اژدها دوش ناپاک را

فریدون بر ضحاک چیره شد و اورا گرفت .

نشست از بر تخت زرین اوی — بیفکند نا خوب آئین اوی
بفرمود کردن بدر برخروش ۳ — که هر کس که دارید بیدار هوش
نباید که باشید با ساز جنگ — نه‌زین باره‌جوید کسی نام وننگ
سپاهی نباید که با پیشه‌ور — بیک روی جویند هر دوهنر
یکی کارورز و دگر گرز دار — سزاوار هرکس پدیدست کار
چو این کاراوجوید او کار این — پر آشوب گردد سراسر زمین
به بنداندراست آنکه ناپاک‌بود — جهانرا زکردار او باک بود
بیاورد ضحاک را چون نوند — بکوه دماوند کردش ببند
از او نام ضحاک‌چون خاک شد — جهان از بد او همه پاک شد
بساروز گارا که بر کوه و دشت — گذشته‌است وبسیارخواهدگذشت
بیا تا جهانرا ببد نسپریم — بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند — نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار — سخن راچنین‌خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود — ز مشک و زعنبر سرشته نبود
بداد ودهش یافت آن‌نیکوئی — توداد دهش کن فریدون‌توئی

---

۱ – توفیدن : شور و غوغا و بر همخوردگی ۲ –جانور درنده ۳۰ – یعنی منادی کرد .

پادشاهی فریدون

فریدون زکاری که کرد ایزدی | نخست این‌جهانرا بشست ازبدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود | که بیدادگر بود وناپاک بود
ودیگر که کین پدر باز خواست | جهان‌ویژه ۱ برخویشتن‌کردراست
سه دیگر که گیتی زنا بخردان | بپالود و بستد زدست‌بدان
جهانا چه بد مهر وبد گوهری | که خود پرورانی‌وخود بشکری ۲
نگه کن کجا آفریدون گرد | که از پیر ضحاک شاهی ببرد
ببد در جهان پنجصد سال شاه | بآخر شد وماند از او جایگاه
برفت و جهان دیگریرا سپرد | بجزحسرت از دهر چیزی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه | توخواهی شبان باش خواهی رمه
جهان‌چون‌بر اوبر نماند ای پسر | تو نیز آز مپرست وانده مخور
نماند چنین دان جهان برکسی | در او شادمانی نبینی بسی
وزان پس فریدون بگرد جهان | بگردید ودید آشکار و نهان
هرآن چیز کز راه بیداد دید | هر آن بوم‌و بر کان‌نه آباد دید
بنیکی ببست او درو دست بد | چنانک از ره شهریاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت | بجای گیا سرو و گلبن بکشت

دختر خواستن فریدون از پادشاه‌یمن برای پسران خود

فریدون سه‌پسر داشت که هنوزبایشان نام نگذاشته بود سه دختر میجست که‌بهمسری‌بآنان‌بدهد. "جندل" نامی را مأمور کرد که در جهان بگردد وسه‌دختر سزاوارپسران اوبیابد. جندل بجستجوپرداخت و پس ازپژوهش

---

۱ خاص و خاصه . ۲ــ بشکنی .

بسیار آگاه شد که پادشاه یمن را سه دختر است بنزد او شد و پس از درود وسلام بدینگونه از فریدون پیام گزارد :

مرا گفت شاه یمن را بگوی | که بر گاه‌تا مشک بوید ببوی
همیشه تن آزاد بادت ز رنج | پراکنده رنج و بیا کنده گنج
بدان ای سرمایهٔ تازیان | کز اختر بوی جاودان بی زیان
که شیرین تر از جان‌وفرزندچیز | همانا که چیزی نباشد بنیز ۱
پسندیده ترکس ز فرزند نیست | چو پیوند فرزند پیوند نیست

گرامی تر از دیده آنرا شناس | که دیده بدیدنش دارد سپاس
چه گفت‌آن خردمند پاکیزه مغز | کجا داستان زد زپیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستم | مگر کش به از خویشتن خواستم
خرد یافته مرد نیکی سگال | همی دوستی را بجوید همال ۲
سه پور گرانمایه دارم چو ماه | سزاوار دیهیم وتخت وکلاه
زکار آگهان آگهی یافتم | بدین آگهی تیز بشتافتم
کجا از پس پرده پوشیده روی | سه پاکیزه داری توای نامجوی
کنون‌این گرامی دو گونه‌گهر | بر آمیخت باید ابایکدگر

پادشاه‌یمن‌پس‌از مشورت‌با بزرگان‌وسران کشور خود برای فریدون پیغام داد که سه پسرت را نزد من بفرست تاعروسان را ببرند . فریدون سیدانست که مقصود پادشاه یمن مشکل تراشی است ،بپسران خودگفت .

کنون تان بر او بباید شدن | زهر بیش وکم رای فرخ زدن
بخوبی سخنهاش پاسخ دهید | چو پرسدسخن رای فرخ نهید
سراینده باشید وبسیار هوش | بگفتار او برنهاده دو گوش

۱– هرگز . ۲– همتا و همباز .

ازیرا که پروردهٔ پادشا — نباید که باشد، مگرپارسا
سخنگوی و روشندل وپاکدین — بکاریکه پیش آیدش پیش بین
زبان راستی را بیاراسته — خرد خواسته گنج ناخواسته
یکی ژرف بین است شاه یمن — کەچون او نباشد بهر انجمن
همش گنج بسیار وهم لشکرست — همش دانش ورای وهم افسرست
نبایدکه یابد شما را زبون — بکار آورد مرد دانا فسون

پس گفت بدانیدکه شاه یمن دختران خود را نزد شما خواهد نشانید وبرای امتحان خواهدپرسیدکه کدام بزرگتر و کدام کوچکترند. شما دختری را کەنزد بزرگتر از شما نشسته بگوئید کوچکتر است و آنرا که نزد کوچکتر نشسته بگوئید بزرگتر است . پسران فریدون بیمن رفتند وهمان قسم که فریدون گفتەبودشاەیمنآنانرا بآزمایش درآورد چون از این راەنتوانست برایشان غالب شود خواست ایشان را بجادوئی هلاک کند سرمای سختی درباغبرایشان روانه کرد پسران هم بجادوئی خود را از سرما حفظکردند وشاه یمن مجبور شد دختران خود را بایشان بسپارد .

سه خورشید رخ را چوباغ بهشت — که دهقان صنوبر چوایشاننکشت
ابا تاج و با گنج نادیده رنج — مگر زلفشان دیده رنج شکنج
بیاورد وهر سه بدیشان سپرد — که سه ماه نو بود و سه شاه گرد
زکینه بدل گفت شاه یمن — که بد ز آفریدون نیامد بمن
بەاخترکسیدانکەدخترشنیست — چەدختربود روشناخترش نیست
زگوهر یمن گشت افروخته — عماری یک اندر دگر دوخته
چو فرزند باشد بآئین و فر — گرامی بدل برچه ماده چه نر

داستان ایرج و سلم وتور

پسرانفریدونچوننزد او باز گشتند دلیری ایشانرا آزمود کوچکتر از همه دلیر تر بود پس اورا (ایرج) نام نهاد و بزرگتر را (سلم)ومیانه

را (تور) نامیدوکشور خود رابایشان‌بخش کرد . روم وخاور را بسلم‌داد ، وترک وچین را بتور ، وایران وعربستان را بایرج داد . پس از چندی که فریدون‌پیرشده بود چون سلم وتور از بهرهٔ خود از کشور ناراضی بودند فرستاده نزد فریدون فرستادند وچنین دستور دادند :

چو آئی بکاخ فریدون‌فرود — نخستین زهر دو پسر ده درود
ودیگر بگویش که ترس خدای — بباید که باشد بهر دوسرای
جوانرا بود روز پیری امید — نگردد سیه موی گشته سفید
جهان مر ترا داد یزدان پاک — ز تابنده‌خورشید تا تیره‌خاک
همه بارزو ۱ خواستی رسم و راه — نکردی بفرمان یزدان‌نگاه
نجستی جز از کژی وکاستی — نکردی ببخش اندرون راستی
سه‌فرزند بودت خردمند وگرد — بزرگ آمده نیز پیدا ز خرد
یکی تاج بر سر ببالین تو — بدو گشته روشن جهان بین‌تو
نه ما زو بمام و پدر کمتریم — که برتخت شاهی نه‌اندرخوریم
ایا دادگر شهریار زمین — برین داد هرگز مباد آفرین
اگر تاج زان تارک بی بها — شود دور ، یابد جهان زورها ۲
سپاری بدو گوشهٔ از جهان — نشیند چو ما از تو گشته‌نهان
و گرنه سواران ترکان و چین — هم از روم گردان جوینده‌کین
فراز آورم لشکری گرز دار — از ایران و ایرج بر آرم دمار
چو بشنید موبد پیام درشت — زمین را ببوسید و بنمود پشت
بدانسان بزین اندر آورد پای — که از باد آتش بجنبد ز جای
بدرگاه شاه آفریدون رسید — بر آورده از دور ایوان بدید
نشسته بدر بر گرانمایگان — بپرده درون جای آزادگا ن
چو چشمش بروی فریدون رسید — همه دیده و دل پر ازشاد دید

۱– یعنی از روی هوای نفس . ۲– یعنی یا تاج شاهی از سر او بردار و چون ما گوشهٔ ازجهان را بدو بسپار یا جنگ خواهیم کرد .

ببالای سروو چو خورشید روی — چو کافور گردد گل سرخ موی
دولب پر زخنده دورخ پرز شرم — کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید خدمت نمود — سراسر ببوسه زمین را بسود
نشاندش فریدون همانگه زپای — سزاوار کردش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست — که هستندشادان‌دل‌و تندرست ؟
دگر گفت کاین دشت وراه دراز — چگونه سپردی نشیب و فراز ؟
فرستادد گفت ای‌گرانمایه شاه — مبیناد بی تو کسی پیشگاه
ز هر کس که پرسی بکام تواند — همه پاک زنده بنام تواند
منم بندهٔ شاهرا ناسزا — چنین برتن خویش ناپارسا۱
پیامی درشت آوریده بشاه — فرستنده پر خشم و من بیگناه
بگویم چو فرمایدم شهریار — پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود شه تا زبان برگشاد — سخن‌ها همه سر بسر کرد یاد
فریدون بدو پهن‌بگشادگوش — چو بشنید مغزش برآمد بجوش
فرستاده را گفت کای هوشیار — ترا خود نبایست پوزش بکار
که‌من‌چشم خود همچنین داشتم — همین بر دل خویش بگماشتم
بگو آن دو ناپاک بیهوده‌را — دو آهرمن مغز پالوده را
زپند من ارمغزتان شد تهی — چرا از خردتان نماند آگهی ؟
نه دارید شرم‌ونه‌ترس از خدای — شما را همانا خرد نیست و رای
مرا پیشتر قیر گون بود موی — چو سرو سهی قدوچون ماه‌روی
سپهری که پشت مرا کرد کوز۲ — نشدپست ، گردان بجایست‌نوز۳
شما را خماند همان روزگار — نماند خماننده هم پایدار
بدان برترین نام یزدان‌پاک — برخشنده خورشید و تاریک‌خاک
بتخت و کلاه و بناهید و ماه — که من بد نکردم شما را نگاه
همه راستی خواستم زین سخن — زکژی نه سر بد مر این را نه بن

۱– بی احتیاط(بدلیل پیغام درشتی که آورده است) ۲ – خمیده ۳ – مخفف هنوز

چو آباد دادند گیتی بمن | نجستم پراکندن انجمن
مگر همچنان گفتم آباد تخت | سپارم بسه دیدهٔ[1] نیکبخت
شما را کنون گر دل از رای من | بکژی و تاری کشید اهرمن
ببینید تا کردگار بلند | چنین از شما کرد خواهد پسند؟
یکی داستان گویم ار بشنوید | همان بر که کارید آن بدروید
بتخت خرد بر نشست آزتان | چرا شد چنین دیو انبازتان؟
مرا خود ز گیتی گه رفتن است | نه هنگام تیزی و آشفتن است
ولیکن چنین گوید آن سالخورد | که بودش سه فرزند آزاد مرد
که چون آز گردد ز دلها تهی | همان خاک وهم گنج شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک | سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چو شما دید و بیند بسی | نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هر چه دانید کز کردگار | بود رستگاری بروز شمار
بجوئید و آن توشهٔ ره کنید | بکوشید تارنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار اوی | زمین را ببوسید و برگاشت روی
فرستادهٔ سلم چون گشت باز | شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش‌خواند | همه بودنی پیش او باز راند
ورا گفت کآن دو پسر جنگجوی | ز خاور سوی ما نهادند روی
زاختر چنین‌است شان‌بهره‌خود | که باشند شادان بکرداربد
دگرشان زدو کشور آبشخورست | که‌آن بومها را درشتی برست
برادرت چندان برادر بود | کجا مر ترا بر سر افسر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو | نگردد کسی گرد بالین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری | سرت گردد آزرده از داوری
گرت سر بکارست بپسیج کار | در گنج بگشای و بر بند بار
نباید بگیتی ترا یار جست | بی آزاری و راستی یار تست
نگه کرد پس ایرج پر هنر | بدان مهربان شاه فرخ پدر

۱ـ نور دیده کنایه از فرزند است.

چنین داد پاسخ که ای شهریار　　نگه کن بدین گردش روزگار
که چون باد بر ما همی بگذرد　　خردمند مردم چرا غم خورد ؟
همی پژمراند رخ ارغوان　　کند تیره دیدار روشن روان
بآغاز گنج است و فرجام رنج　　پس از رنج رفتن زجای سپنج
چوبستر زخاکست و بالین زخشت　　درختی چرا باید امروز کشت
که هر چند چرخ از برش بگذرد　　بنش خون خورد بار کین آورد؟
خداوند شمشیر و گاه و نگین　　چو ما دید و بسیار بیند زمین
ازآن تاجور نامداران پیش　　ندیدند کین اندرآئین خویش
چو دستور یابم من از شهریار　　همان بگذرانم ببد روزگار
نباید مرا تاج و تخت و کلاه　　شوم پیش هر دو دوان بی سپاه
بگویم که ای نامداران من　　چنان چون گرامی تن و جان من
مگیرید خشم و مدارید کین　　نه زیباست کین از خداوند دین
بگیتی چه دارید چندین امید　　نگر تا چه بد کرد باجمشید
بفرجام هم شد زگیتی بدر　　نماندش همان تاج و تخت وکمر
مرا با شما هم بفرجام کار　　بباید چشیدن همان روزگار
دل کینه ورشان بدین آورم　　سزاوار تر زآن که کین آورم ؟
بدو گفت شاه ایخردمند پور　　برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت　　ز مه روشنائی نباشد شگفت
زتو پر خرد پاسخ ایدون [1] سزید　　دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سرپر بها　　نهد بخرد اندر دم اژدها
چه پیش آیدش جزگزاینده زهر؟　　که از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای　　برآرای کار و بپرداز جای
ز درد دل اکنون یکی نامه من　　نویسم فرستم بدان انجمن
مگر باز بینم ترا تندرست　　که روشن روانم بدیدار تست
یکی نامه بنوشت شاه زمین　　بخاور خدا و بسالار چین

۱- چنین .

چنین گفت کاین نامهٔ پندمند   بنزد دو خورشید گشته بلند۱
از آنکس که هر گونه‌دیداوجهان   شده آشکارا برو بر نهان
گرایندهٔ گرز و تیغ گران   فروزندهٔ نامدار اختران
نمایندهٔ شب بروز سپید   گشایندهٔ گنج بیم و امید
همه رنجها گشته آسان از وی   بدو روشنی اندر آورده روی
نخواهم همی خویشتن را کلاه   نه آگنده گنج و نه تخت و سپاه
سه فرزند را خواهم آرام و ناز   از آن پس که بردیم رنج دراز
برادر کزو بود دلتان بدرد   وگر چه نزد بر کسی بادسرد۲
دوان آمد از بهر آزارتان ۳   همان آرزومند دیدارتان
بیفکند شاهی شما را گزید   چنان کز ره نامداران سزید
زتخت اندر آمد بزین بر نشست   بدینسان میان بندگی‌رابیست
بدان‌کو۴ بسال از شما کهتراست   بمهر و نوازندگی درخوراست
چو از بودنش بگذرد روز چند   فرستید نزد منش ارجمند
نهادند بر نامه بر مهر شاه   از ایوانش ایرج گزین کرد راه
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان   نبود آگه از رای تاریکشان
پذیره شدندش بآئین خویش   سپه سر بسر باز بردند پیش
دو پرخاشجو با یکی نیکخوی   گرفتند پرسش نه بر آرزوی ۵
دودل پر زکینه یکی دل بجای   برفتند هر سه بپرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه   که او بد سزاوار تخت و کلاه
بی آرامشان شد دل از مهراوی   دل ازمهر ودو دیده‌ازچهراوی
سپاه پراگنده شدجفت‌جفت   همه نام ایرج بد اندر نهفت
بلشکر نگه کرد سلم از کران   سرش گشت از آن کارلشکر گران

---

۱ – این بیت‌و چهار بیت بعد یعنی این نامه ایست بنزد شما دو پادشاه نامدار از من که فریدونم و دارای این مقاماتم .

۲ – یعنی اگر چه به کسی بد نکرده است . ۳ – یعنی برای خاطر آزردگی شما . ۴ – یعنی از آن سبب که . ۵ – یعنی نه آنطور که دلخواه بود .

سرا پرده پرداخت از انجمن		خود وتور بنشست بارای زن
بتور از میان سخن سلم گفت		که‌یک‌یک‌سپاه ازچه‌گشتند جفت؟
بهنگامهٔ بازگشتن ز راه		همانا نکردی به لشکر نگاه
که چندان کجا راه بگذاشتند		یکی چشم از ایرج نه برداشتند
سپاه دوکشور چو کردم نگاه		از این‌پس‌جز او را نخواهندشاه
اگر بیخ او نگسلانی ز جای		زتخت بلند او فتی زیر پای
بدینگونه از جای برخاستند		همه شب همی چاره آراستند
چو برداشت پرده زپیش‌آفتاب		سپیده بر آمد بپالود خواب
برفتند هر دو گرازان ۱ زجای		نهادند سر سوی پرده سرای
چو از خیمه ایرج بره بنگرید		پر از مهرِ دل پیش ایشان دوید
برفتند با او بخیمه درون		سخن بیشتر بر چرا رفت‌وچون
بدو گفت تور ار تو از ما کهی		چرا بر نهادی کلاه مهی؟
ترا باید ایران و تخت کیان		مرا بر در ترک بسته میان
برادر که مهتر ، بخاور برنج		بسر بر ترا افسر و زیر گنج
چنین‌بخششی‌کان‌جهانجوی‌کرد		همه سوی کهتر پسر روی کرد
چو از تور بشنید ایرج سخن		یکی خوب تر پاسخ افکند بن
بدو گفت کای مهتر نامجوی		اگر کام دل خواهی آرام جوی
نه‌تاج کئی خواهم اکنون نه‌گاه		نه نام بزرگی نه ایران سپاه
من‌ایران‌نخواهم‌نه‌خاورنه چین		نه شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام او تیرگی است		بر آن مهتری بر بباید گریست
سپهر بلند ار کشد زین تو		سرانجام خشت است بالین تو
مرا تخت ایران اگر بود زیر		کنون گشتم از تاج وازتخت سیر
سپردم شما را کلاه ونگین		مدارید با من شما نیز کین
زمانه نخواهم بآزارتان		و گر دور مانم ز دیدارتان
جز از کهتری نیست آئین من		نباشد جز از مردمی دین من

۱- خرامان.

چو بشنید تور این همه سر بسر
بگفتارش اندر نیاورد سر

نیامدش گفتار ایرج پسند
نه نیز آشتی نزد او ارجمند

ز کرسی بخشم اندر آورد پای
همیگفت و میجست هزمان[۱] ازجای

یکایک [۲] بر آمد ز جای نشست
گرفت آن گران کرسی زر بدست

بزد بر سر خسرو تاجدار
از و خواست ایرج بجان زینهار

نیایدت گفت ایچ ترس ازخدای
نه‌شرم ازپدر خود همین است رای؟

مکش مر مرا کت سرانجام کار
بپیچاند از خون من کردگار

مکن خویشتن را ز مردم کشان
کزین پس نیابی خود ازمن نشان

پسندی و همداستانی کنی
که جان داری وجان ستانی کنی؟

میازار موری که دانه کش است
که‌جان دارد وجان شیرین خوش است

بسنده کنم [۳] زین جهان گوشهء
بکوشش فراز آورم توشهء

بخون برادر چه بندی کمر؟
چه سوزی دل پیر گشته پدر؟

جهان خواستی یافتی خون مریز
مکن با جهاندار یزدان ستیز

سخن چند بشنید وپاسخ نداد
دلش بودپر خشم و سر پر زباد

یکی خنجر از موزه بیرون کشید
سراپای او چادر خون کشید

فرود آمد از پای سرو سهی
گسست آن کمرگاه شاهنشهی

سر تاجور از تن پیلوار
بخنجر جدا کرد و برگشت کار

بیاگند مغزش بمشک و عبیر
فرستاد نزد جهانبخش پیر

جهانا بپروردیش در کنار
و زان پس‌ندادی بجان زینهار

نهانی‌ندانم ترادوست کیست ؟
بدین آشکارت بباید گریست

فریدون نهاده دو دیده براه
سپاه و کلاه آرزومند شاه

چو هنگام برگشتن شاه بود
پدرزان سخن‌خود کی آگاه بود

همی شاه را تخت پیروزه‌ساخت
همان تاج را گوهر اندر نشاخت

پذیره شدن را بیاراستند
می ورود و رامشگران خواستند

بدین اندرون بود شاه و سپاه
یکی گرد تیره بر آمد ز راه

۱ـ هر زمان . ۲ـ ناگهان . ۳ـ اکتفا کنم .

بدین اندرون بود شاه و سپاه ‌‌ ‌ یکی گرد تیره بر آمد ز راه
هیونی برون آمد از تیره گرد ‌ ‌ نشسته برو بر سواری بدرد
خروشی بر آمد از آن سو کوار ‌ ‌ یکی زر تابوتش اندر کنار
بتابوت زر اندرون پرنیان ‌ ‌ نهاده سر ایرج اندر میان
ز تابوت چون پرنیان بر کشید ‌ ‌ بریده سر ایرج آمد پدید
سیه شد رخان دیدگان شد سپید ‌ ‌ که دیدن دگر گونه بودش امید
مبر خود بمهر زمانه گمان ‌ ‌ نه نیکو بود راستی در کمان
بدینگونه گردد بم؟ بر سپهر ‌ ‌ بخواهد ربودن چو بنمود چهر
چو دشمنش گیری نمایدت مهر ‌ ‌ و گر دوست خوانی نبینیش چهر
یکی پند گویم ترا من درست ‌ ‌ دل ازمهر گیتی بباید شست
سپه داغدل شاه با های وهوی ‌ ‌ سوی باغ ایرج نهادند روی
فریدون سر شاه پور جوان ‌ ‌ بیامد ببر بر گرفته نوان
بر آن تخت شاهنشهی بنگرید ‌ ‌ سر تخت را تیره بی‌شاه دید
برافشاند بر تخت خاک سیاه ‌ ‌ بکیوان بر آمد فغان سپاه
همی‌سوخت‌کاخ وهمی‌خست روی ‌ ‌ همی ریخت اشک وهمی کندموی
گلستانش‌برکند وسروان بسوخت ‌ ‌ بیکبارگی چشم شادی بدوخت
براینگونه بگریست چندان بزار ‌ ‌ همی تا گیا رستش اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین اوی ‌ ‌ شده تیره روشن جهان بین اوی
سراسر همه کشورش مرد و زن ‌ ‌ بهر جای کرده یکی انجمن
چه مایه چنین روز بگذاشتند ‌ ‌ همه زندگی مرگ پنداشتند

داستان منوچهر وخونخواهی او

ایرج زنی بنام (ماه آفرید) داشت که درهنگام مرگ او بار داشت و دختری آورد چون دختر بزرگ شد فریدون او را به برادر زادهٔ خود (پشنگ) داد ومنوچهر از ایشان بوجود آمد .

فریدون منوچهر را پرورش داد وهنر آموخت وبپادشاهی نشاند . چون این‌خبر بسلم وتور رسید بیمناک شدند وفرستادهٔ با هدایای بسیار

بفریدون فرستادند . فرستاده بدرگاه فریدون آمدوپیام آنها بگزارد :

پیامی گزارم ز هر دو رهی / بدین برز درگاه شاهنشهی
پشیمان شده داغ دل پر گناه / همی سوی پوزش بجوینده راه
چه گفتند دانندگان خرد ؟ / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بماند بتیمار و دل پر ز درد / چو ما مانده ایم ای شه راد مرد
نبشته چنین بودمان از بوش[1] / برسم بوش اندر آمدروش
هژبر جهانسوز و نر اژدها / ز دام قضا هم نیابد رها
همی چشم داریم از آن تاجور / که بخشایش آرد بما بر مگر
اگر پادشه را سر از کین ما / شود چاک ، روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاه گران / فرستد بنزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده بپیشش بپای / بباشیم جاوید و اینست رای
مگرکان درختی که ازکین برست / بآب دو دیده توانیم شست
فرستاده گفت و سپهبد شنید / مران گفت را پاسخ آمدپدید
یکایک بمرد گرانمایه گفت / که خورشیدراچون توانی نهفت؟
نهان دل آن دو مرد پلید / ز خورشیدروشن ترا آمد پدید
بگو آن دو بیشرم ناپاک را / دو بیداد بد مهر بی‌باک را
اگر بر منوچهرتان مهر خاست / تن ایرج نامورتان کجاست ؟
کنون چون ز ایرج بپرداختید / بخون منوچهر بر ساختید
نبینید رویش مگر باسپاه / ز پولاد بر سر نهاده کلاه
درختی که از کین ایرج برست / بخون برگ وبارش بخواهیم شست
کنون زان درختی که دشمن بکند / برومند شاخی بر آمد بلند
بیاید کنون چون هژبر ژیان / بکین پدر تنگ بسته میان
ابا نامداران لشکر بهم / چو سام نریمان و گرشاسب جم
سپاهی که از کوه تا کوه جای / بگیرند و کو بند گیتی بپای

۱ـ بودنی و سر نوشت .

و دیگر که گفتند باید که‌شاه / دل از کین بشوید ببخشد گناه
شنیدم چنین پوزش نابکار / چه‌گفت آن جهانجوی بابردبار؟
که هر کس که‌تخم جفا را بکشت / نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
سه دیگر فرستادن تخت عاج / بدین ژنده پیلان و پیروزه‌تاج
بدین بدره‌های گهر گونه‌گون / نجوئیم کین و بشوئیم‌خون؟ ۱
سر تاجداران فروشم بزر ؟ / که مه تخت باد و مه‌تاج ومه فر۲
سر بی بها را ستاند بها / مگر بدتر از بچهٔ اژدها ۳
بدین خواسته نیست ما رانیاز / سخن چند گوئیم وچندین دراز؟
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو / یکایک بگیر و بزودی برو
فرستاده کان هول گفتار دید / نشست منوچهر سالار دید
بپژمرد و بر خاست لرزان زجای / همان گه بزین اندر آورد پای
بیامد بکردار باد دمان / سری پر ز پاسخ دلی پر گمان
دو شاه دو کشور نشسته بواز / بگفتند کامد فرستاده باز
نشستنگه نو بیارا ستند / ز شاه نوآئین خبر خواستند
فرستاده گفت آنکه روشن بهار / ندید او ببیند در شهریار
بهار یست خرم در اندر بهشت / همه خاک عنبر همه زرخشت
سپهر برین کاخ ایوان اوست / بهشت برین روی خندان اوست
ببالای ایوان او راغ ۴ نیست / بپهنای میدان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فواز / سرش با ستاره همیگفت راز
خرامان شدم نزد آن ارجمند / یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه / زیاقوت رخشان بسر برکلاه
چوکافور موی‌و چو گلبرگ روی / دل آزرمجوی و زبان‌چرب‌گوی

۱ــ یعنی آیا رواست که خون را بزر بشوئیم و کین نجوئیم ؟ . ۲ــ مه در فارسی علامت‌نهی و معنی‌عبارت اینست که‌تخت مباد و تاج‌مبادوفرمباد .
۳ ــ یعنی‌در ازای سری که قیمت برای آن نمیتوان معین کرد کسیکه قیمت بگیرد از بچهٔ اژدها بدتر است . ۴ ــ دامن کوه .

جهانرا ازو دل بترس و امید تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سر و بلند بکردار طهمورث دیو بند
نشسته بر شاه بر دست راست تو گفتی روان ودل پادشاست
ز آهنگر آن کاوهٔ پر هنر به پیشش یکی رزم دیده پسر
کجا نام او قارن رزم زن سپهدار بیدار لشکر شکن
چوشاه یمن "سرو" دستور شاه چو پیروز گرشاسب گنجور شاه
گرآیند زی ما بجنگ آن گروه شودکوه هامون وهامون چو کوه
بر ایشان‌همه بر شمرد آنچه‌دید سخن نیز کز آفریدون شنید
دو مرد جفا پیشه را دل زدرد به پیچیدو شد رویشان لاجورد
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت که آرام و شادی بباید نهفت
چنان‌نامور بی هنر چون بود؟ کش آموزگار آفریدون بود
بباید بسیجید ما را بجنگ شتاب آوریدن بجای درنگ
نباید که آن بچهٔ نره شیر شود تیز دندان وگردد دلیر

پس سلم وتور سپاهی آراسته از جیحون گذر کردند واز اینطرف منوچهر با لشکر خود بر آنها تاخت و جنگ در پیوست ودر این جنگ تور بدست منوچهر کشته شد .

فلک را ندانم چه دارد گمان که‌ندهدکسی رابجان خودامان؟
کسی را اگر سالها پرورد درو جز بخوبی دمی ننگرد
چو ایمن کند مرد را یکزمان ازآن پس بتازد بر او بیگمان
ز تخت اندر آرد نشاند بخاک از این کار نی ترس دارد نه‌باک
بمهرش مدار ای برادر امید اگر چه دهد بیکرانت نوید

منوچهر سر تور را بریده با نامه برای فریدون فرستاد .

فرستاده آمد رخی پر ز شرم دو چشم‌از فریدون پر از آب‌گرم

که فرزند هر چند پیچد زدین   بمرگش بسوزد پدر همچنین

چون سلم از کشته شدن تور آگاهی یافت خواست به دژ (الانان) پناه‌برد ولی منوچهر پیشدستی کرد و بتدبیرقارن آن دژ را بگشودباین گونه که چون دژبان از مرگ تور آگاه نبود قارن انگشتری تور را بر گرفت و بنام پیامبری نزد دژبان رفت و چون انگشتری تور را نمود او رادوست پنداشته بدژ راه دادند.

ندانسته در کار تندی مکن   بیندیش و بنگرزسر تا به بن
بگفتار شیرین بیگانه مرد   بویژه بهنگام ننگ و نبرد
پژوهش نمای و بترس‌از کمین   سخن هر چه باشد بژرفی ببین
نگر تا یکی مهتر تیزمغز   پژوهش چو ننمود در کار نغز
ز نیرنگ دشمن نکرد ایچ یاد   حصاری بدانگونه بر باد داد

یکی از نبیره‌های ضحاک بنام "کاکوی" بهمراهی سلم بسنوچهر تاخت و منوچهر او را در جنگ بکشت .چون سلم از پیروزی نومید شد بگریخت و منوچهر از پی او رفت و با تیغ دو نیم ساخت و سپاهیان سلم بجان زینهار خواستند.

یکی پر خرد مرد پاکیزه‌مغز   که بودش زبان پر ز گفتار نغز
بگفتند تا زی منوچهر شاه   شود گرم وباشد زبان سپاه
بگوید که ما سر بسر کهتریم   زمین جز بفرمان تو نسپریم
گروهی خداوند بر چار پای   گروهی خداوند کشت و سرای
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم   نه بر آرزو کینه خواه‌آمدیم[1]
کنون سر بسر شاه را بنده‌ایم   بفرمان و رایش سر افکنده‌ایم

۱ـ یعنی بمیل خودمان بجنگ نیامدیم.

براند هر آن کام کو را هواست
برین بیگنه جان ما پادشاست

بگفت این سخن مرد بسیارهوش
سپهدار خیره ۱ بدو دادگوش

چنین داد پاسخ که من کام خویش
بخاک افکنم بر کشم نام خویش

هر آن چیزکان نز ره ایزدیست
همه راه اهریمن است وبدیست

سراسر ز دیدار من دورباد
بدی را تن دیو رنجور باد

شما گر همه کینه دار منید
و گر دوستدارید و یار منید

چو پیروزگر دادمان دستگاه
گنه کار شد رسته با بیگناه

کنون روز دادست و بیداد شد
سران را سر از کشتن آزاد شد

همه مهر جوئید و افسون کنید
ز تن آلت جنگ بیرون کنید

خردمند باشید و پاکیزه دین
از آفت همه پاک و بیرون ز کین

بجائی که تان هست آباد بوم
اگر تور اگرچین اگر مرز روم

همه نیکوئی بادتان پایگاه
بروشن روان بادتان جایگاه

همه مهتران خواندند آفرین
بر آن نامور مهتر راستین

چون منوچهر با فیروزی برگشت فریدون بدست خود تاج شاهی بر سرش نهاد و ازسام نریمان درخواست که در کارها او را رهبری و یاوری کند و خود گوشه نشینی برگزید.

کرانه گزید از سر تاج و گاه
نهاده بر خود سر آن سه شاه

بنوحه درون هر زمانی بزار
چنین گفتی آن نامور شهریار

که برگشت و تاریک شد روزمن
از آن سه دل افروز دل سوز من

هم از بدخوئی هم ز کردار بد
بروی جوانان چنین بد رسد

پر از خون دل و پرزگریه دوروی
چنین تا زمانه سر آمد بر اوی

فریدون بشد نام از او ماند باز
بر آمد چنین روزگاری دراز

همه نیک نامی بد و راستی
که کرد ای پسر سود از کاستی؟

۱ـ خیره در اینجا یعنی با توجه و دقت.

جهانا سراسر فسوسی و باد | بتو نیست مرد خردمند شاد
یکایک همی پروریشان بناز | چه کوتاه عمر و چه عمر دراز
چو مر داده را باز خواهی ستد | چه‌غم‌گربود خاک‌آن‌گر۱ بسد؟۲
اگر شهریاری و گر زیر دست | چواز توجهان این‌نفس را گسست
همه دردو خوشی‌توشد چوخواب | بجاوید ماندن دلت را متاب
خنک آن کز و نیکوی یادگار | بماند اگر بنده گر شهریار

پادشاهی منوچهر

چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد | جهانرا سراسر همه مژده داد
بداد و بدین و بمردانگی | بنیکی و پاکی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر | همم خشم و جنگست‌وهم دادومهر
همم دین و هم فرهٔ ایزدی | همم بخت نیکی و دست بدی
زمین بنده و چرخ یار من است | سر تاجداران شکار منست
شب تار جویندهٔ کین منم | همان آتش تیز بر زین ۳ منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش | فرازندهٔ کاویانی درفش
فروزنده میغ و بر آرنده تیغ | بکین اندرون جان ندارم دریغ
گه بزم دریا دو دست منست | دم آتش از بر نشست منست۴
بدانرا زبد دست کوته کنم | زمین را بخون رنگ دیبه کنم
گراینده گرز و نماینده تاج | فروزندهٔ ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده‌ام | جهان آفرین را پرستنده‌ام
از او تخت و تاج و از اویم سپاه | و زویم سپاس و بدویم پناه
براه فریدون فرخ رویم | نیامان کهن بود اگر مانویم

۱- "گر" در اینجا بمعنی "یا" ست. ۲- بسد: مرجان. ۳- برزین آتشگاهی بوده در حدود نیشابور و از آذر برزین بایهام مقصود سوار دلیرست.
۴- یعنی در جنگ آتشم همان قسم که در بزم مانند دریا هستم.

هرانکس که در هفت کشور زمین — بگردد ز راه و بتابد ز دین ۱
نماینده‌ٔ رنج درویش را — زبون داشتن مردم خویش را
بر افراشتن سر ببیشی ز گنج — برنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سر بسر کافرند — و ز اهریمن بد کنش بدترند
هرآن‌دین ور ۲ کونه بر دین‌بود — ز یزدان و از منش نفرین بود
چو بر گفت زینگونه شاه جهان — بنزد بزرگان روشن روان
همه نامداران روی زمین — منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای توای نیکخواه — ترا داد آئین تخت و کلاه
دل ما یکایک بفرمان‌تست — همان جان مازیر پیمان تست
جهان‌پهلوان سام بر پای‌خاست — چنین گفت کای داور داد راست
ز شاهان مرا دیده بردیدنست — ز تو داد و از من پسندید نست
پدر بر پدر شاه ایران توئی — گزین دلیران و شیران توئی
تن و جانت یزدان نگهدارباد — دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از باستان یادگار منی — بتخت کئی زینهار منی
زمین و زمان خاکپای تو باد — همان تخت پیروزه جای توباد
نیاکان من پهلوانان بدند — پناه بزرگان و شاهان بدند
زگرشاسب تا نیرم ۳ نامدار — سپهدار بودند و خنجر گذار
مرا پهلوانی نیای تو داد — دلم را خرد مهر و رای تو داد
بر او نیز کرد آفرین شهریار — بسی دادش از هدیهٔ شاهوار

۱ـ این بیت و دو بیت بعد که متمم آنست مبتد است برای بیت چهارم (همه‌نزد من‌سربسرکافرند) ۲ـ یعنی متظاهربدین. ۳ـ نیرم، همان‌نریمان است که بروایت گرشاسب نامه برادرزادهٔ گرشاسب‌و بروایت دیگر نبیرهٔ او بوده و سام پسر نریمانست.

داستان دستان‌سام

کنون بر شگفتی یکی داستان | به پیوندم از گفتهٔ باستان
نگه کن که مر سام را روزگار | چه بازی نمود ای پسر گوش‌دار
نبود ایچ فرزند مر سام را | دلش بود جویا دل آرام را
نگاری بد اندر شبستان اوی | ز گلبرگ رخ‌داشت و ز مشک موی
از آنماهش امید فرزند بود | که خورشید چهره برومند بود
ز سام‌نریمان هم او بار داشت | ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد در آن چند روز | نگاری چو خورشید گیتی‌فروز
بچهره نکو بود برسان شید | ولیکن همه موی بودش سپید
کسی سام یل[۱] را نیارست گفت | که فرزند پیر آمد از پاک جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر | بر پهلوان اندر آمد دلیر
مرا او را بفرزند بر مژده داد | زبان‌بر گشاد آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده‌باد | دل بدسگالان او کنده باد
ترا در پس پرده ای نامجوی | یکی پاک پور آمد از ماهروی
تنش‌همچوسیم وبرخ‌چون بهشت | برو بر نبینی یک اندام‌زشت
زآهو[۲] همانَ کش سپید ست‌موی | چنین‌بود بخش تو ای نامجوی
فرود آمد از تخت سام سوار | بپرده در آمد سوی نو بهار[۳]
چو فرزند را دید موی سپید | ببود از جهان یکسره نا امید
بترسید سخت از پی سرزنش | شد از راه دانش بدیگرمنش
سوی آسمان سر بر آورد راست | ز دادار آنگاه فریاد خواست
که ای بر تر از کژی و کاستی | بهی زان فزاید که تو خواستی

۱ــ مرد مبارز هنری. ۲ــ عیب. ۳ــ بهار بمعنی بتخانه و در اینجا بکنایه شبستان و حرمسرا مقصود ست.

چو آیند و پرسند گردنکشان   چه گویم ازین بچهٔ بدنشان؟
ازین ننگ بگذارم ایران زمین   نخوانم برین بوم و بر آفرین
بفرمود پس تاش برداشتند   از آن بوم و بر دوربگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه   بخورشید نزدیک و دور ازگروه
بدانجای سیمرغ را لانه بود   که آن خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز   بر آمد بر این روزگاری دراز
همان خرد کودک بدان‌جایگاه   شب و روز افتاده بد بی پناه
پدر مهر ببرید و بفکند خوار   چو بفکند بر داشت پروردگار
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه   بپرواز بر شد بلند از بنه ۱
یکی شیر خواره خروشنده دید   زمینرا چو دریای جوشنده‌دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک   تن از جامه دور ولب از شیرپاک
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ   بزد بر گرفتش از آن گرم سنگ
سوی بچگان برد تا بشکرند   بدان نالهٔ زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش   یکی بودنی داشت اندر بوش۲
کسی را که یزدان نگهدار شد   چه شد گر بر دیگری خوارشد؟
نگه کرد سیمرغ با بچگان   برآن خرد خون‌از دو دیده‌چکان
شگفت این که بر او فکندند مهر   بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن بر گزید   که بیشیر مهمان همی خون‌مزید
بدینگونه تا روزگاری دراز   بر آمد که بد کودک آنجا براز
یکی مرد شد چون یک آزاد سرو   برش کوه سیمین میانش چو غرو۳
نشانش پراگنده شد در جهان   بدو نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی   از آن نیک پی پور با فرهی
چنین‌دید در خواب کز کوه هند   درفشی بر افراختندی بلند
غلامی پدید آمدی خوبروی   سپاهی گران از پس پشت اوی
بدست چپش بر یکی موبدی   سوی راستش نامور بخردی

۱– خانه و جایگاه ۲– یعنی امری مقدر کرده بود. ۳– نی.

یکی پیش سام آمدی زین دومرد / زبان برگشادی بگفتار سرد

که ای مرد بیباک نا پاک رای / ز دیده بشستی تو شرم خدای

ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه بایدهمی ؟

گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا ریش و سر گشت چون برگ بید

پسر کو بنزدیک تو بود خوار / مر او هست پروردهٔ کرد گار

کز او مهربان‌تر بدو دایه نیست / تراخود بمهر اندرون پایه‌نیست

بخواب اندرون بر خروشید سام / چو پیر ژیان ۱ کاندرآید بدام

چو بیدار شد بخرد انرا بخواند / سران سپه را همه بر نشاند

بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افکندهٔ خود کند خواستار

سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید۲

نشیمی ۳ از او بر کشیده بلند / که ناید ز کیوان برو بر گزند

بدانسنگ خارا نگه کرد سام / بدان هیبت مرغ و هول‌کنام ۴

یکی کاخ بد تارک اندر سماک ۵ / نه ازدست‌رنج و نه ازسنگ‌وخاک

ره بر شدن جست و کی بود راه / دد و دام را بر چنان جایگاه ؟

ستایش کنان گرد آن کوه‌بر / بر آمد ز جائی ندید او گذر

همیگفت کای برتر از جایگاه / ز روشن روان وز خورشید وماه

بپوزش بر تو سر افکنده‌ام / ز ترس تو جانرا بر آگنده‌ام

برحمت بر افراز این بنده را / بمن باز ده پور افکنده را

چو با داور این رازها گفته شد / نیایش ۶ همانگه پذیرفته شد

نگه کرد سیمرغ ز افراز کوه / بدانست چون دید سام وگروه

که آن آمدنش از پی بچه بود / نه از بهر سیمرغ آن راه سود

۱ــ درنده و جنگی . ۲ــ یعنی‌گویا میخواست بستاره درآویزد وآن را فرود آرد واین تعبیر در بیان بر افراختگی وبلندی کوه است .

۳ــ نشیم مخفف‌نشیمن است‌که جای ومقام پرندگان باشد . ۴ــ شبگاه دد و دام. ۵ــ سماک اعزل و سماک‌رامح نام دو ستاره‌است یعنی آشیانهٔ مرغ در بلندی بود. ۶ــ دعا و آفرین

چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام
ترا پرورنده یکی دایه‌ام / همت دایه هم نیک سرمایه‌ام
نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان‌وبند
بدین نام‌چون‌باز گردی بجای / بگو تات خواند یل رهنمای
پدر سام یل پهلوان جهان / سر افرازتر کس میان مهان
بدین کوه فرزند جوی آمدست / ترا نزد او آبروی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت
بسیمرغ بنگر که دستان‌چه‌گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو فرخنده گاه ۱ منست / دو پر تو فر کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار / که‌آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گرتاج‌وگاه / ببینی و رسم کیانی کلاه
مگر کین نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا
ترا بودن ایدر مرا در خور است / و لیکن ترا آن از این بهتر است
ابا خویشتن بر یکی پر من / همیشه همی باش با فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفتگوی آورند
بر آتش بر افکن یکی پر من / که بینی هم اندرزمان فر من
همانگه بیایم چو ابر سیاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که باشد مرا مهر تو دل‌گسل
دلش‌کرد پدرام ۲ و برداشتش / گرازان بابر اندر افراشتش
ز پروازش آورد نزد پدر / رسیده بزیر برش موی سر
تنش پیلوار و رخش چون بهار / پدر چون بدیدش بنالید زار
همانگاه سیمرغ بر شد بکوه / بمانده بر و چشم سام وگروه
پس آنگه سراپای کودک بدید / همی تخت و تاج کئی را سزید
دل سام شد چون بهشت برین / بر آن پاک فرزند کرد آفرین

۱– تخت ۲– خرم .

بمن ای پسر گفت دل نرم کن — گذشته مکن یاد و دل گرم کن
پذیرفته‌ام از خدای بزرگ — که دل‌بر توهرگز ندارم سترگ ۱
بجویم هوای تو از نیک و بد — ازین پس‌چه‌خواهی‌تو چونان‌سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای — بپوشید و از کوه بگذارد پای
همی پور را زال زر ۲ خواند سام — چو دستان ورا کرد سیمرغ نام
سپه یکسره پیش سام آمدند — گشاده دل و شاد کام آمدند
سوی زابلستان نهادند روی — نظاره بر و بر همه شهر و کوی
بیاراسته سیستان چون بهشت — گلش مشک شد نیز و زرگشت‌خشت
بسی مشک و دینار بر بیختند — بسی زعفران و درم ریختند
یکی شادمانی شد اندر جهان — سراسر میان کهان و مهان
پس آنگاه سام از پی پور خویش — هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیدگانرا ز کشور بخواند — سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت با نامور بخردان — که ای پاک هشیار دل موبدان
بگاه جوانی و کند آوری — یکی بیهده ساختم داوری
پسر داد یزدان بینداختم — ز بی دانشی ارج نشناختم
چو هنگام بخشایش آمد فراز — جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم بآموختن — روانش از هنرها برافروختن
بدانید کاین یادگار منست — بنزد شما زینهار منست
گرامیش دارید و پندش دهید — همه راه و رای بلندش دهید
کد سن رفت خواهم بفرمان شاه — سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی — که داد و دهش گیر و آرام‌جوی
چنان‌دان‌که زابلستان خان۳تست — جهان سر بسر زیر فرمان تست
دل روشنت هر چه خواهد بکار — بجای آر از بزم و از کارزار

۱– سترگ یعنی‌تند و لجوج و معنی بیت این که با خدا پیمان بستم که با تو درشتی و تندی نکنم ۲– زربمعنی‌پیر کهن هم آمده و زال را زراز این جهت گفته‌اند که سپید موی از مادر بزاد. ۳– خانه.

بسام آنگهی گفت زال جوان — که چون زیست خواهم من ایدر نوان؟۱
کسی با گنه گر ز مادر بزاد — من آنم ، سزد گر بنالم بداد۲
گهی زیر چنگال مرغ اندرون — چمیدن بخاک و مزیدن بخون
کنامم نشست آمد و مرغ یار — بدانگه که بودم زمرغان شمار ۳
کنون دور ماندم ز پروردگار ۴ — چنین پروراند مرا روزگار
ز گل بهرهٔ من بجز خار نیست — بدین با جهاندار پیکار نیست
پدر گفت پرداختن دل سزاست — بپردازو بر گوی هر چت هواست ۵
گذر نیست از حکم گردان سپهر — هم ایدر ۶ ببایدت گسترد مهر
کنون گرد خویش اندر آور گروه — سواران و گردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی — بیابی ز هر دانشی رامشی
زخورد و ز بخشش میاسای هیچ — همه دانش و داد دادن بسیچ ۷
دگر با خردمند مردم نشین — که نادان نباشد بر آئین و دین
که دانا ترا دشمن جان بود — به از دوست مردی که نادان بود
تو فرزندی و یادگار منی — بهر کار دستور و یار منی
امیدم بدادار روز شمار — که از بخت ودولت شوی بختیار
بگفت این و بر خاست آواز کوس — زمین آهنین شد هوا آبنوس
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی — یکی ساخته لشکر جنگجوی
بشد زال با او دو منزل براه — بدان تا پدر چون گذارد سپاه۸
پدر زالرا تنگ در بر گرفت — شگفتی خروشیدن اندر گرفت
بفرمود تا باز گردد ز راه — شود شاد دل سوی تخت و کلاه

۱– نوان : بخود پیچان ومضطرب . ۲– یعنی اگر کسی گناهکار از مادر زائیده من هستم (یعنی بهیچکس این گناه را نسبت نداده اند) و سزاوار است ازین بیدادی بنالم . ۳– یعنی در شمار مرغان بودم . ۴– از پروردگار مقصود سام است . ۵– یعنی دلت را خالی کن و هر چه میخواهی بگوی . ۶– اینجا . ۷– بسیچیدن . کار ساختن . ۸– یعنی تاراه و آئین لشکر کشی را از پدر بیاموزد .

بیامد پر اندیشه دستان‌سام — که تا چون زید بی پدر شاد کام
ز هر کشوری موبدانرا بخواند — پژوهید هر چیز و هر گونه راند
چنان گشت زال از بس آموختن — که گفتی ستاره است‌ازافروختن
سواریش چو نان بدی در جهان — کزو داستانها زدندی مهان

داستان زال و رودابه

چنان بد که روزی چنان‌کرد رای — که در پادشاهی بجنبد ز جای
برون رفت با ویژه گردان خویش — که باوی یکی‌بودشان رای و کیش
بهر جای گاهی بیاراستی — می ورود و رامشگران خواستی
ز زابل بکابل رسید آنزمان — گرازان۱ و خندان دل وشادمان
یکی پادشا بود "مهراب" نام — زبر دست و با گنج وگسترده کام
ببالا بکردار آزاد سرو — برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت مغز ردان — دو کفت یلان و هش موبدان
ز ضحاک تازی گهر داشتی — ز کابل همه بوم و برداشتی
همیداد هر سال با سام ساو۲ — که با وی برزمش نبود ایچ‌تاو۳
چو آگه شد از کار دستان سام — ز کابل بیامد بهنگام بام۴
ابا گنج و اسبانِ آراسته — غلامان و هر گونهٔ خواسته
سران هر که بودند وکابل سپاه — بیاورد با خویشتن سوی راه
پذیره شدش زال و بنواختش — بآئین یکی پایگه ساختش
سوی تخت پیروزه باز آمدند — گشاده دل و بزم ساز آمدند
گسارندهٔ می می آورد و جام — نگه کرد مهراب دَر پور سام
از ان دانش و رای مهراب گرد — بگفت آنکه این زاد هرگز نمرد۵
چو مهراب برخاست از خوان‌زال — نگه کرد زال اندران برز۶ و یال
چنین گفت با مهتران زال زر — که زیبنده‌تر زین که بندد کمر؟
بچهر و ببالای او مرد نیست — کسی‌گوئی او را هم‌آورد۷ نیست

۱ــ خرامان . ۲ــ باج و خراج . ۳ــ تاب و طاقت . ۴ــ صبح زود . ۵ــ یعنی کسی که چنین فرزندی آورد، بنام زنده است . ۶ــ بلندی وبالا .
۷ــ آورد یعنی جنگ، و هم آورد همجنگ و حریف .

یکی نامدار از میان مهان — چنین گفت کای پهلوان جهان
پس پردهٔ او یکی دختر است — که رویش ز خورشید روشنتر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج — برخ چون بهار و ببالا چوساج۱
دو چشمش بسان دو نرگس بباغ — مژه تیرگی برده از پر زاغ
اگر ماه جوئی همه روی اوست — و گرمشک بوئی همه موی اوست
بهشتی است سر تاسرآراسته — پر آرایش و رامش و خواسته
چوبشنید زال این سخنها ازاوی — بجنبید مهرش بر آن ماهروی
بر آورد مر زال را دل بجوش — چنان شد کزو رفت آرام و هوش
شب آمد در اندیشه بنشست زار — بنا دیده بر شد چنان سوکوار
همیگشت یکچند بر سر سپهر — دل زال آگنده یکسر بمهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه ۲ — برفت و بیامد ازان بارگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش — دوخورشید دیداندرایوان خویش
یکی همچو "رودابهٔ" خوبچهر — یکی همچو "سیندخت" بارای ومهر
بیاراسته همچو باغ بهار — سرا پای پر رنگ و بوی ونگار
شگفتی برودابه اندر بماند — جهان آفرین را برو بر بخواند
یکی سرو دید از برش گرد ماه — نهاده ز عنبر بسر بر کلاه
بدیبا و گوهر بیاراسته — بسان بهشتی پر از خواسته
بپرسید سیندخت مهراب را — ز خوشاب بگشاد عناب را ۳
کهچون رفتی امروزو چون آمدی ؟ — که کوتاه باد از تو دست بدی
چهمرداست این پیر سرپورسام ؟ — همی تخت یاد آیدش یا کنام ؟
خوی مردمی هیچ دارد همی ؟ — پی نامداران سپارد همی ؟
چنین داد مهراب پاسخ بدوی — که ای سرو سیمین بر چوب روی
بگیتی در از پهلوانان گرد — پی زال زر کس نیارد سپرد ۴

۱- ساج درختی است با اندام و بلند. ۲- صبح زود. ۳- خوشاب یعنی آبدار مخصوصا " در صفت جواهر و مروارید گفته میشود و در اینجا کنایه از دندانست و عناب کنایه است از لب. ۴- کسی از پی او نمیتواند برود یعنی کسی همتای او نیست

دل شیر نر دارد و زور پیل — دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود — چو در جنگ باشد سرافشان بود
رخش سرخ مانندهٔ ارغوان — جوان‌سال و بیدار وبختش‌جوان
بکین اندرون چون نهنگ‌بلاست — بزین‌اندرون تیزچنگ اژدهاست
نشانندهٔ خاک در کین بخون — فشانندهٔ خنجر آب گون
سپیدی مویش بزیبد همی — تو گوئی که دلها فریبد همی
چو رودابه بشنید این گفتگوی — بر افروخت‌و گلنار گون‌کرد روی
دلش گشت پر آتش مهر زال — ازو دور شد خورد و آرام‌وهال ۱
چو بگرفت جای خرد آرزوی — دگرگونه بر شد بآئین وخوی
چو نیکو سخن گفت آن رایزن — ز مردان مکن یاد در پیش‌زن
دل زن همان دیوراهست‌جای — ز گفتار باشند جوینده رای

رودابه راز عشق‌خود را نسبت بزال با پنج نفر از کنیزان محرم در میان نهادو ازآنان چاره‌جوئی کرد. کنیزان نخست او را سرزنش و ملامت کردند ولی چون دریافتند که سخت شیفته وبی آرام است بچاره سازی پرداختند . پس هر پنج کنیز ببهانهٔ چیدن گل بکنار رود باری که سمت دیگر آن لشکرگاه زال بودآمدند . زال چون آنها را بدید و دانست از تا مرغ برخاست و در حال پریدن آنرا شکار کرد و بغلام خود فرمان داد تا مرغ افکنده رابیاورد. غلام بدان طرف رودباررفت و با کنیزان بگفتگو درآمد واز رودابه و زال سخنها گفتند . چون زال از دلبستگی رودابه آگاه‌شد کنیزکان را با هدایای بسیار روانه کردوترتیب‌کار را چنین دادند که شبا هنگام زال پنهانی بکاخ رودابه رود .

چو خورشید تابنده شد ناپدید — در حجره بستند و گم شدکلید

۱ـ آرام‌وقرار. کنیزکان‌مهراب اندبکنار رود آمدمرغی در رودخانه‌شنا میکرد بانگی بزد

سپهبد سوی کاخ بنهاد روی — چنان‌چون بود مردم‌جفت‌جوی
بر آمد سیه چشم گلرخ ببام — چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار — پدید آمد ، آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد — که شاد آمدی ای جوانمرد زاد
درود جهان آفرین بر تو باد — خم چرخ گردان زمین بر توباد
شب تیره از روی تو روز گشت — ز بویت جهانی دل افروز گشت
سپهبد کزان باره آوا شنید — نگه کرد و خورشید رخرا بدید
شده بام از او گوهر تابناک — ز تاب رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ایماه‌چهر — درودت ز من آفرین از سپهر
همی خواستم تا خدای جهان — نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو — بدین چرب گفتار با ناز تو
یکی چارهٔ راه دیدار جوی — چه پرسی تو بر باره و من‌نکوی؟
پریروی گفت و سپهبد شنود — ز سر شعر شبگون همی بر گشود
کمندی گشاد او ز گیسو بلند — کس‌از مشک ز انسان نپیچدکمند
خم اندر خم و مار بر مار بر — بر آن غبغبش تار بر تار بر
فرو هشت گیسو از آن کنگره — بدل زال گفت این کمندی سره[1]
پس از باره رودابه آواز داد — که ای پهلوان بچهٔ گرد زاد
بگیر این سر گیسو از یک سویم — ز بهر تو باید همی گیسویم
بدان پرورانیدم این تار را — که تا دستگیری کند یار را
نگه کرد زال اندران ماهروی — شگفتی بماند اندران روی‌وموی
بسائید مشکین کمندش ببوس — که بشنید آواز بوسش عروس
چنین‌دادپاسخ‌که این‌نیست‌داد — چنین روز خورشید روشن مباد
که‌من خیره را[2] دست درجان‌زنم — برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی[3] بستدو داد خم — بیفکند بالا نزد هیچ دم

۱– یعنی با خود گفت این خوب کمندیست ۲۰– یعنی از روی بی‌شرمی.
۳– بنده.

بحلقه در آمد سر کنگره — بر آمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز — بیامد پریروی و بردش نماز
گرفت آنزمان دست دستان بدست — برفتند هر دو بکردار مست
سوی خانهٔ زرنگار آمدند — بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور — پرستنده بر پای در پیش حور
شگفت اندران مانده بد زال زر — بدانروی و آنموی وآن زیب و فر
دو رخساره چون لاله اندرچمن — سر جعد زلفش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی — نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش — زیاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید — بدزدیده در وی همی بنگرید
فروغ رخش را که جان برفروخت — دروبیش دیدی دلش بیش سوخت
همی بود بوس و کنار و نبید — مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماهروی — که ای سرو سیمین بر مشکبوی
پذیرفتم از دادگر داورم — که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم — چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین — بشوید ز پیکار و از خشم و کین
جهان آفرین بشنود گفت من — مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین — پذیرفتم از داور کیش و دین
جهان آفرین بر زبانم گوا — که بر من نباشد کسی پادشا
جز از پهلوان جهان زال زر — که با تخت و تاجست و با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود — خرد دور بود آرزو ۱ پیش بود
چنین تا سپیده بر آمد ز جای — تبیره ۲ بر آمد ز پرده سرای
پس آنماه را زال پدرود کرد — تن خویش تار وبرش پود کرد۳
ز بالا کمند اندر افکند زال — فرود آمد از کاخ فرخ همال

۱– آرزورا بجای عشق بکار برده. ۲– تبیره یعنی طبل و در اینجا مقصود بانگ طبل است . ۳– یعنی او را در آغوش کشید

چو خورشید تابان بر آمد زکوه — برفتند گردان همه همگروه
بدیدند مر پهلوان را بگاه — وزان جایگه بر گرفتند راه
سپهبد فرستاد خواننده را — که خواند بزرگان داننده را
بشادی بر پهلوان آمدند — خردمند و روشنروان آمدند
زبان تیز بگشاد دستان سام — لبی پر زخنده دلی پر ز کام
نخست آفرین بر جهاندار کرد — دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک داد — دل ما پر از ترس و امید باد
خداوند گردنده خورشید و ماه — روانرا بنیکی نماینده راه
ز فرمان و رایش کسی نگذرد — پی مور بی او زمین نسپرد
جهانرا فزایش ز جفت آفرید — که از یک فزونی نیاید پدید
یکی نیست جز داور کردگار — که او را نه انباز و نه جفت و یار
زمانه بمردم شد آراسته — وز او ارج گیرد همی خواسته
اگر نیستی جفتی اندر جهان — بماندی توانائی اندر نهان
چه نیکوتر از پهلوان جهان — که گردد ز فرزند روشنروان ؟
چو هنگام رفتن فراز آیدش — بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام — که این پور زالست وآن پورسام
کنون اینهمه داستان منست — گل و نرگس بوستان منست
دل ازمن رمیده‌است وهوش و خرد — بگوئید کاین را چه درمان برد ؟
همه کاخ مهراب مهر منست — زمینش چو گردون سپهر منست
گزید این دلم دخت مهرابرا — ببارم ز دیده بمهر آبرا
دلم گشت با دخت سیندخت رام — چگوئید باشد بدین رام سام ؟
چه‌کهتر چه‌مهتر چوشد جفت جوی — سوی‌دین و آئین نهاده‌است روی
بدین درخردمند را جنگ نیست — که هم راه‌دینست وهم ننگ نیست
چگوید کنون موبد پیش بین — چه بینند فرزانگان اندرین ؟

همه موبدان پاسخ آراستند — همه کام و آرام او خواستند ۱

که ما مر ترا سر بسر بنده‌ایم — درین‌بس شگفتی فرو مانده‌ایم

که باشد ازین کمتر و بیشتر — بزن پادشا را نکاهد هنر

ابا آنکه‌مهراب از آن پایه‌نیست — بزرگست‌و مردی سبک مایه‌نیست

و گر چند از گوهر اژدهاست — همانست که بر تازیان پادشاست

اگر شاه را بد نگردد گمان — نباشد ازین ننگ بر دودمان

یکی نامه باید سوی پهلوان — چنان چون تو دانی بروشنروان

مگر کو یکی نامه نزدیک شاه — فرستد کند رای او را نگاه

سپهبد نویسنده‌را پیش خواند — دل آگنده بودش همه برفشاند۲

یکی نامه فرمود نزدیک سام — سراسر نوید و درود و پیام

بخط از نخست آفرین گسترید — بدان دادگر کو زمین آفرید

خداوند هست و خداوندنیست — همه بندگانیم و ایزد یکیست

ازو باد بر سام نیرم درود — خداوند شمشیر و کوپال وخود

چمانندهٔ دیزه ۳ هنگام گرد — چرانندهٔ کرکس اندر نبرد ۴

فزایندهٔ باد آوردگاه — فشانندهٔ خون زابر سیاه

گرایندهٔ تاج و زرین کمر — نشانندهٔ شاه بر تخت زر

بمردی هنر در هنر ساخته — سرش از هنرها بر افراخته

چو سام نریمان گه کارزار — بمردی نه هست ونه باشد سوار

من او را بسان یکی بنده‌ام — بمهرش روان و دل آگنده‌ام

ز مادر بزادم بدانسان که‌دید — ز گردون بمن بر ستمها رسید

۱ـ سعنی پنج بیت اینست که ما بندهٔ توئیم و حرفی نداریم زن هرکس باشد پادشاه از آن ننگین نمیشود خاصه‌اینکه‌مهراب مرد بزرگیست عیب اینجاست‌که اوازنژادضحاک‌است .اگر شاه منوچهر از این جهت دلتنگ نشود از این مزاوجت ننگ نیست .

۲ـ یعنی آنچه در‌ دل داشت گفت . ۳ـ اسب سیاه . ۴ـ مقصوداین‌که از بس دشمنان را میکشد کرکسها از کشتهٔ آنان می چرند .

پدر بود در ناز خز و پرند		مرا برده سیمرغ در کوه هند
نیازم بدان کو شکار آورد		ابا بچه ام در شمار آورد ۱
همی پوست از باد برمن بسوخت		زمان تازمان خاک چشمم بدوخت
همی خواندندی مرا پور سام		بر اورنگ بد سام و من در کنام
کس از حکم یزدان نیابد گریغ ۲		اگر چه بپرد بر آید بمیغ
یکی کار پیش آمدم دلشکن		که نتوان نمودنش بر انجمن
پدر گر دلیرست و نر اژدهاست		اگر بشنود راز کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم		چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یارمنست		من آنم که دریا کنار منست۳
برنجی رسیدستم از خویشتن		که بر من بگرید همه انجمن
اگر چه دلم دید چندین ستم		نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چه‌فرماید اکنون جهان پهلوان ؟		رهانم ازین درد و سختی روان
که‌من دخت مهراب را جفت خویش		کنم راستی را بآئین و کیش
پدر یاد دارد که چون مر مرا		بدو باز داد ایزد داورا
بپیمان چنین گفت پیش گروه		چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم		کنون اندرین است بسته دلم
فرستاده از پیش او باد گشت		بزیراندرش چرمه ۴پولاد گشت
چو نزدیکی کرگساران ۵رسید		یکایک ز دورش سپهبد بدید
هم اندر زمان پیش او شد سوار		بدست اندرون نامهٔ نامدار
سپهدار بگشاد از آن نامه‌بند		فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنهای دستان یکایک بخواند		بپژمرد بر جای و خیره بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی		دگرگونه پنداشت او را بخوی
همیگفت اگر گویم این نیست رای		مکن داوری سوی دانش گرای

۱ــ یعنی نیازمند آن بودم که سیمرغ شکار کند و مراهم در شمار بچگان خودآورده سهمی بدهد. ۲ــ گریغ :گریز . ۳ــ کنایه‌ازینست که‌اشکبارم .
۴ــ اسب . ۵ــ کرگساران ولایتی بوده از مازندران .

بر دادگر نیز و بـر انجمن — نباشد پسندیده پیمان شکن
وگر گویم آری و کامت رواست — بپرداز دل را بدانچت هواست
ازین مرغ پرورد وزآن دیو زاد — چگونه بر آید همانا نـژاد ؟
سرش گشت از اندیشهٔ دل‌گران — بخفت ونه آسوده گشت‌اندران
چو برخاست‌از خواب با موبدان — یکی انجمن کرد بـا بخردان
گشاد آن سخن بر ستاره شمر — که فرجام این برچه باشد؟نگر
بسام نریمان سـتـاره شـمـر — چنین گفت کای گـرد زرین‌کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال — که باشند باهم دو فرخ همال۱
ازین دو هنرمند پیلی ژیـان — بیاید بمـردی ببـنـددمیـان
جهانی زپای اندر آرد میغ — نهد تخت شاه از بر پشت میغ
از او بیشتـر بد بتوران رسد — همه نیکوئی زو بـایـران رسد
بدو باشد ایرانیانرا امیـد — از او پهلوان را خرام ونوید۲
خنک پادشاهی کـه هنگام اوی — زمانه بشاهی بـرد نـام اوی
چو بشنید گفتـار اختر شناس — بخندید وپذرفت‌از ایشان‌سپاس
فرستادهٔ زال را پیش خواند — ز هر گونه با او سخنها براند
بگفتش که با او بخوبـی بگوی — که این آرزو را نبد هیچ روی
ولیکن چوپیمان بدین‌بدنخست — بهانه نشاید ببـیـداد جست
من اینک بشبگیر از این رزمگاه — سوی شهر ایران گذارم سپـاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار — چه آردش ازین کـار پروردگـار
دوبهره چوازتیره‌شب درگذشت — خروش سواران بر آمد ز دشت
فرستاده آمد بنزدیک زال — ابا بخت فیروز وفرخـنـده فال

۱ـ همال: همتا و انباز . ۲ ـ "نوید" مژده ، و "خرام" رفتار است ، یعنی‌نویددادن و مطابق‌آن رفتار کردن ، یعنی وعده دادن و بوعده وفا کردن . در فرهنگ اسدی معنی خرام چنین آمـده است : "خرام نوید دادن بود بمهمانی وچون ببرند گویند وقت خرام آمده است یعنی رفتن را بدان میهمانی ."

چو آمد بدئ داد پیغام سام — ازو زال بشنید و شد شادکام
نه‌شب خواب کرد ونه روز آرمید — نه‌می خورد و نه نیز رامش گزید
دلش گشته بو د آرزومند جفت — همه هر چه گفتی ز رودابه گفت

میان زال ورودابه زنی (چاره گر) واسطه بود که پیام آن دورا بیکدیگر میرساند . زال پاسخی را که سام باو داده بود برودابه پیغام داد ورودابه باین مژده زر وگوهربزن چاره گر بر افشاند وجامه‌های گرانبها باو بخشید ونیز یکجفت انگشتری پرمایه با درود و پیام بزال فرستاد . درهمان هنگام‌که‌زن چاره گر از پیش رودابه بر میگشت سیندخت اورابدیدوازنام ونشان وکار او بپرسید . زن گفت من گوهر وجامهٔ گرانبها بخانهٔ مهتران‌برای‌فروش‌میبرم و اکنون برای رودابه پیرایه هائی برده‌ام وازنزداو باز میگردم .سیندخت این سخن را باور نکرد و او را باز جست و پیرایه و جامهٔ راکه رودابه باو داده بود بدید وبشناخت و بر آشفت و سخت او رابکوفت و خشمناک‌پیش رودابه آمد و از این کار باز جوئی کرد رودابه بناچار راز خود را بامادر در میان نهاد .

فروماند سیندخت زین‌گفتگوی — پسند آمدش زالرا جفت اوی
رها کرد زنرا و بنواختش — چنان کرد پیدا که نشناختش
بزن گفت کای زیرک هوشیار — چنین کن همیشه لبت بسته‌دار
مبادا لب تو بگفتار چاک — سخنرا فرو کن همین جا بخاک
بر آمد ز درگاه مهراب شاد — کزو کرده بد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت راخفته دید — رخش پژ مریده دل آشفته دید
بپرسید و گفتش چه‌بودت‌بگوی؟ — چرا پژمریدت دو گلبرگ روی ؟
چنین‌پاسخش داد سیندخت باز — که اندیشه اندر دلم شد دراز
از این گنج آباد واین خواسته — وزین تازی اسبان آراسته
ازین کاخ آباد و این بوستان — ازین کامکاری دل دوستان

وزین ریدکان ۱ سپهبد پرست — وزین تاج واین خسروانی نشست

وزین چهره و سرو بالای ما — وزین نام واین دانش و رای ما

بدین آبداری و این راستی — زمان تا زمان آیدش کاستی

بناکام باید بدشمن سپرد — همه رنج ما باد باید شمرد

برین است انجام و فرجام ما — ندانم کجا باشد آرام ما؟

بسیندخت مهراب گفت این سخن — نو آوردی و نو بکردی کهن

سرای سپنجی بدینسان بود — یکی خوار ودیگر تن آسان بود

یکی اندر آید دگر بگذرد — که دیدی که چرخش همی نشکرد ؟

بتنگی دل غم نگردد دگر ۲ — برین نیست پیکار با دادگر

بدوگفت سیندخت کاین داستان — بروی دگر بر نهد راستان

چگونه توان کرد از تو نهان — چنین راز و این کارهای گران؟

فرو برد سر سرورا داد خم — بنرگس گل سرخ را داد نم

که گردون نه زان سان همی بگذرد — که ما راهمی باید ای پرخرد

چناندان که رودابه راپور سام — نهانی نهادست هر گونه دام

ببرد دست روشن دل او ز راه — یکی چاره مان کرد بایدنگاه

چو بشنید مهراب بر پای جست — نهاد از بر دستهٔ تیغ دست

تنش گشت لرزان ورخ لاجورد — پر ازخون جگر لب پر از بادسرد

همیگفت چون دختر آمد پدید — ببایستمش در زمان سر برید

نکشتم نرفتم براه نیا — کنون ساخت برمن چنین کیمیا ۳

پسر کو ز راه پدر بگذرد — دلیرش ز پشت پدر نشمرد

نشان پدر باید اندر پسر — روا نبود ار کمتر آرد هنر

همم بیم جانست وهم جای ننگ — چرا باز داری سرم را زجنگ؟

اگر سام یل یا منوچهر شاه — بیابند بر ما یکی دستگاه

زکابل بر آید بخورشید دود — نه آباد ماند نه کشت و درود

۱ـ ریدک : غلام بچه ۲ـ یعنی از اینکه تنگدل بنشینی و اندوه بخوری غم بشادی مبدل نمیشود . ۳ـ کیمیا : افسون وفریب .

چنین‌گفت سیندخت‌کای پهلوان ازین در مگر دان بخیره زبان
کزین آگهی یافت سام سوار بدل ترس وتیمار چندین مدار
وی از کرگساران بدین گشت باز گشاده‌شده‌است‌این‌سخن‌نیست‌راز
بسیندخت فرمود پس نامدار که رودابه را خیز و پیش من آر
بترسیدسیندخت از آن شیر مرد که رودابه را اندر آرد بگرد
وزان‌چون بهشت برین گلستان بگردد تهی روی کابلستان
بدو گفت پیمانت خواهم نخست که او را سپاری بمن تندرست
زبان‌داد۱ سیندخت را نامجوی که رودابه را بد نیارد بروی
چو بشنید سیندخت سرپیش‌اوی فرو برد و بر خاک بنهادروی
بر دختر آمد پر از خنده لب گشاده رخ روز گون زیر شب
همی‌مژده دادش که جنگی پلنگ زگور ژیان کرد کوتاه چنگ
کنون زود پیرایه بگشا ز روی به پیش پدر شو بزاری بموی
پدر چون ورا دید خیره بماند جهان آفرین را نهانی بخواند
بدو گفت کای شسته مغز از خرد به پر گوهران این کی اندرخورد
که با اهر من جفت گردد پری؟ که نه تاج بادت نه انگشتری
گر از دشت قحطان یکی مارگیر شود مغ ببایدش کشتن بتیر
چو رودابه این از پدر بشنوید دلش‌گشت پرخون‌رخش شنبلید۲
سیه مژه بر نرگسان دژم فرو خوابنید و نزد هیچ دم

از اینطرف چون منوچهرشاه از داستان‌عشق زال و رودابه آگاه شد باندیشه‌فرو رفت‌که‌اگر از پیوند زال با رودابه که از نژاد ضحاکست تخمی ببارآید ایران در رنج وآشوب افتد. پس سام را بخواند وبسیار بنواخت و از رزم کرگساران ومازندران پرسش کرد وسام پیروزی خود را درین رزم بتفصیل بیان نمود وپیش تر از آنکه در بارهٔ زال ورودابه سخنی گوید منوچهر از او درخواست که بکابل وهندوستان رود ومهراب را که از نژاد

۱- یعنی قول داد . ۲- شنبلیدگلی است زرد رنگ

ضحاک است نابود کند . سام را دیگر مجال گفتگو نماند ورزم مهراب‌را بپذیرفت و باسپاه روی براه نهاد .

بمهراب‌ودستان‌رسید این سخن — که شه با سپهبد چه افکند بن
بر آمد همه شهر کابل بجوش — وز ایوان مهراب بر شدخروش
خروشان ز کابل همیرفت زال — فرو هشته لنج ۱ و بر آورده‌یال
همیگفت اگر اژدهای دژم — بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسود — نخسیتن سر من بباید درود
بپیش پدر شد پر از خون جگر — پر اندیشه دل پر زگفتار سر
یکی آفرین کرد بر سام گرد — و زآب دو نرگس همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد — روانش پرستندهٔ داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شوذ — زمین روز جنگ تو گریان شود
سپهری کجا باد گرز تو دید — همانا ستاره نیارد کشید ۲
همه مردم از داد تو شادمان — ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من ز داد تو بی بهره‌ام — وگر چه ز پیوند تو شهره‌ام
ز مادر بزادم بینداختی — بکوه اندرم جایگه ساختی
نه گهواره دیدم نه پستان شیر — نه از هیچ خوشی مرا بود ویر ۳
ترا با جهان آفرین بود جنگ — که از چه سپید وسیاهست رنگ
کنون کم جهان آفرین پرورید — بچشم خدائی بمن بنگرید
هنر هست و مردی و تیغ یلی — یکی یار چون مهتر کابلی
نشستم بکابل بفرمان تو — نگهداشتم رای و پیمان تو
تو گفتی که هر گز نیازارمت — درختی که کشتی ببار آرمت
ز مازندران هدیه این ساختی — هم از کرگساران بدین تاختی
که ویران کنی کاخ آباد من — چنین دادخواهی همی داد من

۱ـ لنج :لب ، و در بعضی نسخه ها : لفچ . ۲ـ کنایه از اینست که پست میشود وافراخته نمی ماند . ۳ـ ویر :بهره .

من اینک بپیش تو استاده‌ام
تن زنده خشم ترا داده ام

باره میانم بدو نیمه کن
ز کابل مپیمای با من سخن

بنرمی چنین گفت سام دلیر
که آرام گیر ای یل نره شیر

مشو تند تا چارهٔ کار تو
بسازم کنم تیز بازار تو

یکی نامه فرمایم اکنون بشاه
فرستم بدست تو ای نیکخواه

چو بیند هنرها و دیدار تو
نجوید جهاندار آزار تو

اگر یار باشد جهاندار ما
بکام تو گردد همه کار ما

نویسنده را پیش بنشاندند
ز هر در فراوان سخن راندند

سر نامه کرد آفرین خدای
کجا بود و باشد همیشه بجای

خداوند کیوان و خورشید وماه
از و آفرین بر منوچهر شاه

برزم اندرون زهر تریاک سوز
ببزم اندرون ماه گیتی فروز

گراینده گرز و گشاینده شهر
ز شادی بهر کس رساننده‌بهر

همان از دل پاک و پاکیزه کیش
بآبشخور آری همی گرگ و میش

یکی بنده‌ام من رسیده بجای
بدو باره شست اندرآورده پای۱

همی گرد کافور گیرد سرم
چنین داد خورشید و ماه افسرم

ببستم میان یلی بنده وار
ابا جادوان ساختم کارزار

عنان پیچ و گردافکن‌وگرزدار
چو من کس نبیند بگیتی‌سوار

بشد آب ۲ گردان مازندران
چو من دست بردم بگرز گران

چنان اژدها کو ز رود کشف
برون‌آمدو کرد گیتی چو کف

زمین‌شهر تا شهر بالای اوی
همان کوه تا کوه پهنای اوی

جهارا از او بود دل پر هراس
همی داشتندی شب و روز پاس

ز تش همی پر کرکس بسوخت
زمین‌زیرزهرش‌همی برفروخت

نهنگ دژم برکشیدی ز آب
همان از هوا نیز پران‌عقاب

زمین گشت بی مردم و چارپای
جهانی مر او را سپردند جای ۳

۱ــ یعنی سنم بصد و بیست رسیده . ۲ــ آبرو و رونق . ۳ــ یعنی از بیم و از خانمان دست می کشیدند .

چو دیدم که اندر جهان کس نبود | که با او همی دست یارست سود
بزور جهاندار یزدان پاک | بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند | نشستم بر آن پیل پیکر سمند
برفتم بسان نهنگ دژم | مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد پدرود هر کس که دید | که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش دیدم چو کوه بلند | کشان موی سر بر زمین چون کمند
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم | مرا دید و غرید و آمد بخشم
گمانی چنان بردم ای شهریار | که دارم مگر آتش اندر کنار
زبانگش بلرزید روی زمین | ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو برزدم بانگ برسان شیر | چنان چون بود کار مرد دلیر
چو تنگ اندر آورد با من زمین[1] | بر آهختم آن گاو سر گرز کین
بنیروی یزدان کیهان خدای | بر انگیختم پیلتن را ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاو چهر | برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل | فرو ریخت زو ز هر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست | زمغزش زمین گشت با کوه راست
جهانی بر آن جنگ نظاره بود | که آن اژدها سخت پتیاره[2] بود
مرا سام یکزخم از آن خواندند | جهانی بمن گوهر افشاندند
گر از جنگ دیوان بگویمت باز | ز گفتار آن نامه گردد دراز
چنان و جز آن هر چه بودیم رای | سرانرا سر آوردمی زیر پای
کنون چند سالست تا پشت زین | مرا تختگاهست و اسبم زمین
همه کرگساران مازندرا ن | بتو راست کردم بگرز گران
نکردم زمانی برو بوم یاد | ترا خواستم نیز پیروز و شاد
کنون این برافراخته یال من | همان زخم کوبنده کوپال من
بدانسان که بوده نماند همی | بر و گرد گاهم خماند همی
سپردیم نوبت کنون زال را | که شاید کمربند و کوپال را

۱ــ یعنی وقتی بمن نزدیک شد. ۲ــ پتیاره. بلا و چیزی که دشمن داشته باشند.

چو من کردم از دشمنان کم کنند — هنرهای او دلت خرم کنند
یکی آرزو دارد اندر نهان — بیاید بخواهد ز شاه جهان
نکردیم بی رای شاه بزرگ — که بنده نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من — شنیده است شاه جهانبان من
که با او بکردم میان گروه — چو باز آوریدم ز البرز کوه
که از رای او سر نپیچم بهیچ — بدین آرزو کرد زی من بسیج
بپیش من آمد پر از خون رخان — همی چاک چاک آمدش ز استخوان
مرا گفت بر دار آمل کنی ۱ — سزاتر که آهنگ کابل کنی
چو پروردهٔ مرغ باشد بکوه — فکنده بدور از میان گروه
چنان ماه بیند بکابلستان — چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت — از او شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجائی رسید — که بخشایش آرد هر آنکس بدید
گسی ۲ کردمش با دل مستمند — چو آید بنزدیک تخت بلند
همان کن که با مهتری درخورد — ترا خود نیاموخت باید خرد
بگیتی مرا خود همینست وبس — چه انده گسار و چه فریادرس
چو نامه نبشتند و شد رای راست — ستد زود دستان و بر پای خاست
شب و روز نه خورد بود و نه خواب — همی راند از اندوه دل پر شتاب
چو نزدیک تخت اندر آمد زمین — ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی همیداشت برخاک روی — بدو داد دل شاه آزرمجوی
بفرمود تا رویش از خاک خشک — ستردند و بروی فشاندند مشک
ازو بستد آن نامهٔ پهلوان — بخندید و شد شاد و روشنروان
بفرمود تا موبدان و ردان — ستاره شناسان وهم بخردان
شوند انجمن پیش تخت بلند — ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بردند رنجی دراز — که تا با ستاره چه یابند راز

۱- یعنی مرا در آمل بدار بزنند (آمل پایتخت بوده) ۲- گسی کردن: فرستادن (مخفف گسیل داشتن)

زبان برگشادند بر شهریار   که کردیم با چرخ گردان شمار

چنین آمد از رای اختر پدید   که این آب روشن بخواهد دوید

از این دخت مهراب و ازپورسام   گوی پر منش زاید و نیک نام

بود زندگانیش بسیار مر   همش زور باشد همش نام و فر

همش زهره باشد همش مغزو یال   ببزم و برزمش نباشد همال

کجا بارهٔ او کند موی تر   شود خشک همرزم او راجگر

عقاب از بر ترک او نگذرد   سران جهانرا بکس نشمرد

بر آتش یکی گور بریان کند   هوا را بشمشیر گریان کند

کمر بستهٔ شهریاران بود   بایران پناه سواران بود

منوچهر شد شادمان زین سخن   بپرداخت دل را ز رنج کهن

پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت   شگفتی سخنهای فرخ نوشت

که ای نامور پهلوان دلیر   بهر کار پیروز و برسان شیر

همان پور فرخنده زال سوار   کزو ماند اندر جهان یادگار

رسید و بدانستم از کام اوی   همان خواهش و رای و آرام اوی

همه آرزوها سپردم بدوی   بسی روز فرخ شمردم بدوی

زشیری که باشد شکارش پلنگ   چه زاید بجز شیر شرزه بجنگ؟

گسی کردمش با دلی شادمان   کزو دور بادا بد بد گمان

برون رفت با فرخی زال زر   ز گردان لشکر برآورده سر

نوندی [۱] برافکند نزدیک سلم   که برگشتم ازشاه دلشاد کام

ابا خلعت خسروانی و تاج   همان باره و طوق و هم تخت عاج

چنان شاد شد زان سخن پهلوان   که با پیر سر شد بنوی جوان

سواری بکابل بر افکند زود   بمهراب گفت آن کجا رفته بود

چنان شاد شد شاه کابلستان   ز پیوند خورشید زابلستان

که بیجان شده بازیابد روان   و یا پیر سر مرد گردد جوان

گرانمایه سیندخت را پیش خواند   بسی چرب گفتار با او براند

۱ـ نوند: اسب و قاصد.

بدو گفت کای جفت فرخنده رای
بیفروخت از رایت این تیره‌جای

بشاخی زدی دست کاندر زمین
برو شهریاران کنند آفرین

چنان‌هم‌کجا ساختی‌ازنخست
ببایدمر این‌راسرانجام‌جست

چو بشنید سیندخت زوگشت‌با ز
بر دختر آمد سراینده راز

همی مژده دادش بدیدارزال
که خود یافتی چون‌که بایدهمال

بیاراست ایوان چو خرم بهشت
گلاب و می ومشک و عنبر سرشت

همه کابلستان شد آراسته
پر ازرنگ‌و بوی و پرازخاسته

خروشی برآمد ز پرده‌سرای
که آمد زره زال فرخنده‌رای

پذیره شدش سام یل شادمان
همیداشت اندر برش‌یک‌زما ن

چو شد زورها زال بوسیدخاک
بگفت آن کجا دید و بشنید پاک

نشست از بر تخت پر مایه‌سلم
ابا زال خرم دل و شاد کا م

همه شهر ازآوای هندی درآی
زنالیدن بربط و چنگ و نای

تو گفتی درو بام را مشگراست
زمانه بآرایش دیگراست

بر آن جشن‌هر کس که آمدفراز
شد از خواسته یک بیک بی‌نیاز

بزیر پی پیل و اسبان گهر
چو اختر همی تافت بر چرخ‌بر

ز دینار و از گوهر پر بها
نبودی درم را در آنجا بها

برفتند زی خانهٔ زرنگار
کجا اندرون بود خرم بهار

نگه کرد سام اندر آن ماهروی
یکایک شگفتی بماند اندروی

ندانست کس چون ستاید همی
برو چشم راچون گشاید همی

بزال آنگهی گفت کای نیکبخت
ز یزدان ترا داوری بود سخت

که رویت گزید این خور پر فروغ
گزیده گزیدی چه باید دروغ ؟

بفرمود تا رفت مهراب پیش
ببستند عهدی بآئین و کیش

بیک تختشان شاد بنشاندند
عقیق و ز برجد بر افشاندند

سر ماه با افسر زرنگار
سر شاه با تاج گوهر نگار

ببودند یکهفته با نای و رود
ابا سورو جشن و خرام و سرود

سر ماه سام نریمان برفت
سوی سیستان روی بنهاد تفت

ازآن پس که او رفته بد زال باز
بشادی یکی هفته بگرفت ساز

چوسیندخت ومهراب وپیوندوخویش ره سیستان را گرفتند پیش
رسیدند پیروز در نیمروز همه شاد و خندان و گیتی فروز
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد سه روز اندران بزم بگماز کرد
چو زال گرانمایهٔ نیک نام بکام دل خویشتن دید سام
سپرد آنزمان پادشاهی بزال برون برد لشکر بفرخنده فال
سوی کرگساران سوی باختر درفش خجسته بر افراخت سر

آغاز داستان رستم

رودابه بار برداشت و زادن بر او دشوار شد . زال سیمرغ را طلبید و از او چاره‌جوئی کرد . سیمرغ دستور داد که مادر را از می بیهوش‌کنند وپهلوی اورا دریده‌کودک‌را بیرون آورند . چنین کردند و پسری تنومند از شکم او در آوردند . رودابه پس از هشیار شدن گفت از درد رستم از اینرو پسر را "رستم" نام نهادند . پسر یکروزه یکساله می‌نمود و بهمین نسبت بزودی رشد کرد . چون از شیر گرفتندش باندازهٔ پنج مرد خوراک می‌کرد پس او را پروردند و هنرآموختند .چون بهشت سالگی رسیدجدش سام که بفرمان منوچهر سفر رفته بود بازگشت و بدیدار رستم شاد شد .

برستم نیا در شگفتی بماند — برو هر زمان‌نام یزدان بخواند
بدان بازوی و یال و آن قدوشاخ — میان چون قلم سینه و بر فراخ
دورانش چو ران هیونان ستبر [1] — دل شیر و نیروی ببر و هژبر
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد — بپرسی کسی این نیارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند — بدان نیکوئی چاره چون‌آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین . — که ایزد و را ره نمود اندرین
بدین شادمانی کنون‌می خوریم — بمی جان اندوه را بشکریم
سپنجست گیتی پر از آی و رو — کهن شد یکی دیگر آرند نو
سر ماه سام نریمان پگاه — بر آن تخت فرخنده‌بگزید راه
چنین گفت مر زالرا کای پسر — نگر تا نباشی جز از دادگر
بفرمان شاهان دل آراسته — خرد را گزین کرده برخواسته
همه‌ساله شسته دو دست‌ازبدی — همه روزه جسته ره ایزدی

۱– درشت و محکم .

چنان‌دان که برکس‌نماندجهان / یکی بایدت آشکار و نهان
برین پند من باش و مگذر ازین / بجز بر ره راست مسپر زمین
که من در دل ایدون گمانم همی / که آمد بتنگی زمانم همی
دو فرزند را کرد پدرود گفت / که این پندها را نباید نهفت
سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان گر مگوی و دل‌آزر مجوی
وز آنروی زال سپهبد براه / سوی سیستان‌بازبرد آن سپاه

زال پیل سفید جنگی داشت اتفاقا "شبی بند بگسیخت وجوشان وخروشان بکوی و برزن بگذشت و مردم را پایمال کرد . رستم از خواب بر انگیخته شد و برای‌سرکوبی پیل‌گرز سام برگرفت‌و چون‌دربانان از بیم زال بروی اودرنگشودند آنهاراگوشمالی‌داد و از خانه بیرون‌شد و بیک زخم گرزپیل را بیفکند و بجای خود برگشت .

زال چون این هنر و مردانگی از رستم دید پیش از آنکه این خبر فاش شود و نام رستم بمردانگی برآید او را بگرفتن دژ کوه سپند مأمور کرد .

کوه سپند دژی استوار داشت که برآن دژ یک راه بیش نبود . در زمان فریدون و بامر آن پادشاه نریمان پدر سام آن دژ را محاصره کرد و بیشتراز یکسال‌با مردم‌آن جنگید ، سرانجام هم از حصار سنگی بر نریمان افکندند و او را کشتند .

سام بکین توزی پدر لشکر کشید و سی سال آن دژ را در محاصره داشت ولی برآن دست نیافت و نومید بازگشت .

پس رستم بکین توزی نیاو گرفتن دژ سپند کوه کمر بست و بدستور زال با گروهی از پهلوانان بهیئت کاروانیان درآمد ، و چون در دژسپند کوه نمک کمیاب و ارجمند بود شتران رانمک بار کرد و دربارهای نمک سلاح جنگ نهان ساخت ، و چون باین تدبیر بدژ درآمد شبانگاه برمهتر حصار تاخت و او را بکشت و دژ را آتش زد و با خواستهٔ بسیار بسیستان برگشت . زال خبر این فیروزی را بسام نیز نامه کرد .

پادشاهی نوذر

منوچهر از جهان در گذشت و پادشاهی را بپسرش نوذر بگذاشت . نوذر رسم و راه پدر درنوشت و ببیدادگری گرائید .

ره مردمی نزد او خوار شد　　　دلش بندهٔ گنج و دینار شد

بزرگان ایران بر نوذر بشوریدند و او سام را که در این هنگام در مازندران بود بخواند . چون سام بپایتخت آمد بزرگان ایران او را پذیره شدند ، و ازبیدادگری وناهنجاری نوذرشکوه کردند ، و از سام درخواستند که خود باورنگ شاهی نشیند . سام نپذیرفت و گفت :

دلش گر ز راه پدر گشت باز　　　برین بر نیامد زمانی دراز
هنوز آهنی نیست زنگار خورد　　　که رخشنده دشوار شایدش کرد
من آن ایزدی فره باز آورم　　　جهانرا بمهرش نیاز آورم
بگوئیم بسیار و پندش دهیم　　　بپند اختر سودمنش دهیم

پس نوذر باندرز سام ازبیدادگری برگشت ولی در این هنگام "پشنگ" پادشاه توران از اوضاع آشفتهٔ ایران خبر یافت وبنام کین خواهی تور ، پسر خود افراسیاب را باچهار صد هزار لشکر از راه آمل بایران فرستاد ، و ازینسو نوذربا سپاهی که شمارهٔ آنها یکصد و چهل هزار بود بجنگ آماده شد .

از بخت بد ایرانیان سام درین هنگام از جهان رفته ، و زال بسوکواری نشسته بود . افراسیاب دو تن از سران سپاه خود (شماساس ـ خزروان) را با سی هزار سوار بزابلستان برزم زال فرستاد ، و نیز نامهٔ بپدر نوشت و او را بپیروزی امید داد .

یکی نامه بنوشت سوی پشنگ　　　که جستیم نیکی و آمد بچنگ

همه لشکر نوذر ار بشمریم / شکارند یکسر کجا بشکریم
دگر سام رفت از پس شهریار / همانا نیاید بدین کار زار
مرا بیم ازو بد بایران زمین / چو او شد ز ایران بخواهیم‌کین
بهر کار هنگام جستن نکوست / زدی رای با مرد هشیار ودوست
چو کاهل شود مرد هنگام کار / از آن پس نیابد چنان روزگار

چون‌دو سپاه بهم رسیدند نخستین بار از لشکر افراسیاب پهلوانی که نام او "بارمان" بود بمیدان تاخت.

بشد بارمان تا بدشت نبرد / سوی قارن کاوه آواز کرد
کزین لشکر نوذر نامدار / که داری‌که با من کند کارزار؟
نگه کرد قارن بمردان مرد / از آن انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامدارانش پاسخ‌نداد / مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش / ز گفت‌برادر برآمدبجوش
زخشمش سرشک‌اندرآمدبچشم / ازآن لشکر گشن[۱] بد جای خشم
ز چندان جوان مردم جنگجوی / یکی پیر دارد سوی جنگ روی
دل قارن‌آزرده گشت از قباد / میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجائی رسید / که از جنگ دستت بباید کشید
توئی مایه ورکدخدای سپاه / همی بر تو گردد همه رای‌شاه
بخون گر شود لعل موئی سپید / شوند این دلیران ما نا امید
چنین داد پاسخ مراو را قباد / کـه‌این‌چرخ گردان مرا داد‌داد[۲]
بدان ای برادر که تن مرگ‌راست / سر نامور سودن ترگ[۳]راست
کسی زنده برآسمان‌نگذرد / شکارست و مرگش همی بشکرد
یکی را برآید بشمشیرهوش / بدانگه که آیددو لشکربجوش

۱ـ گشن: انبوه و بسیار. ۲ـ یعنی‌گام و بهره خود را از جهان گرفته‌ام.
۳ـ ترگ: کلاه خود.

سرش نیزه و تیغ برنده راست　　تنش کرکس و شیر درنده راست

یکی را ببستر سر آید زمان　　همیرفت باید سبک بر کران

بگفت و برانگیخت شبدیز را　　نداد آرمیدن دل تیز را

زشبگیر تا سایه گسترد هور　　همی‌آن برین این بران‌کرد زور

بفرجام فیروز شد بارمان　　بمیدان جنگ اندر آمد دمان

یکی خشت‌زد بر سرین قباد　　که بند کمرگاه او برگشاد

ز اسب اندر آمد نگونسار سر　　شد آن شیر دل پیر سالارفر

چو او کشته شد قارن رزمجوی　　سپه را بیاورد و بنهاد روی

دو لشکر بسان دو دریای‌چین　　تو گفتی که‌شدجنب‌جنبان‌زمین

ز آواز اسبان و گرد سپاه　　نه خورشید پیدا نه تابنده ماه

درخشیدن تیغ الماس گون　　سنانهای آهار داده بخون

بگرد اندرون همچو پر عقاب　　که شنگرف بارد برو آفتاب

پر از نالهٔ کوس شد مغز تیغ　　پر از آب شنگرف [1] شدجان‌تیغ

بهر سو که قارن بر افکند اسب　　همیتافت آهن چو آذرگشسب [2]

تو گفتی که الماس مرجان‌فشاند　　چه‌مرجان‌که‌درکین‌همی‌جان‌فشاند

یکی رزم تا شب برآمد زکوه　　بکردند و نامد دل از کین‌ستوه

چو شب تیره شد قارن رزمخواه　　بیاورد پیش دهستان سپاه

برنوذر آمد بپرده سرای　　ز خون برادر شده دل ز جای

ورا دید نوذر فرو ریخت آب　　از آن مژهٔ سیر ناخورده خواب

چنین گفت کز مرگ سام سوار　　ندیدم روانرا چنین سوکوار

چو خورشید بادا روان قباد　　ترا زین جهان جاودان بهره‌باد

جهان را چنین است آئین وسان　　یکی روز شادی و دیگر غمان

بپروردن از مرگمان چاره نیست　　زمین‌را بجز گور گهواره نیست

چنین گفت قارن که تازاده‌ام　　تن پرهنر مرگرا داده‌ام

۱ـ آب شنگرف: کنایه است از خون . ۲ـ آذرگشسب نام آتشکده و بمعنی آذرخش که برق‌باشد نیز آمده‌است و در اینجا همین معنی مقصودست .

فریدون نهاد این کله بر سرم | که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمر بند نگشاده ام | همان تیغ پولاد ننهاده ام
برادر شد آن مرد هنگ[1] و خرد | سرانجام من هم برین بگذرد
انوشه بزی تو که امروز جنگ | بتنگ اند آورد پور پشنگ
چو شب پرنیان سیه کرد چاک | منور شد از پرتو هور خاک
شه انجم از پردهٔ لاجورد | یکی شعله انگیخت از زر زرد
رده بر کشیدند ایرانیان | چنان چون بود ساز جنگ کیان
بغرید کوس و بنالید نای | تو گفتی زمین اندرآمد ز جای
چنان شد ز گرد سواران جهان | که خورشید گفتی شد اندر نهان
از آنسان سپه در هم آویختند | چو رود روان خون همی ریختند
بهر سو که قارن شدی رزمخواه | فرو ریختی خون در آن رزمگاه
کجا خاستی گرد افراسیاب | همه خون شدی دشت چون رود آب
سرانجام نوذر ز قلب سپاه | بیامد بنزدیک او کینه خواه
چنان نیزه بر نیزه انداختند | سنان یک بدیگر برافراختند
که بر هم نپیچد بر آنگونه مار | جهان را نبود اینچنین یادگار
چنین تا شب تیره آمد بتنگ | برو چیره شد دست پور پشنگ
از ایرانیان بیشتر خسته شد | وز آنروی پیکار پیوسته شد
ببیچارگی روی بر گاشتند | بهامون سراپرده بگذاشتند

در جنگ دیگر هم تورانیان چیره شدند و نوذر بحصار پناه برد. افراسیاب بسرداری بارمان سپاهی فرستاد که بنهٔ ایرانیان را تاراج و زنان را اسیر کند. ایرانیان از این خبر آشفته و پریشان گشتند و قارن در پی بارمان رفت واو را بکشت و تورانیان را بپراکند. در همین هنگام نوذر از افراسیاب گریخته بپارس روی نهاد و افراسیاب از پی او شتافت و وی را گرفتار کرد و بسرداری ویسه سپاهی برای گرفتاری قارن فرستاد و جنگ

۱ـ هنگ: زور و آهنگ.

در پیوست و قارن چیره گشت .

از اینطرف لشکری که بزابلستان رفته بودند از زال شکست خوردند . افراسیاب از این شکست‌ها دژم گشت و نوذر را بکشت و بخواهش برادرش "اغریرث " از کشتن دلاوران‌ایران که‌بانوذر اسیر شده بودند درگذشت وآنها را بند بر نهاد و ببرادر سپرد .

چون خبر کشته شدن نوذر پراکنده گشت بزرگان ایران بزابلستان نزد زال‌رفتند و ازاو چاره جستند .زال یکی از سران سپاه ایران "گشواد" را برای رهائی دلاوران ایران بساری فرستاد و چون اغریرث در نهانی با رهائی آنان همراه بود بستگانرا در ساری بگذاشت و خود بافراسیاب پیوست .

چو گشواد فرخ بساری رسید	پدید آمد آن بند ها را کلید
یکی اسب مر هر یکیرا بساخت	از آمل سوی زابلستان بتاخت
چو اغریرث آمد ز آمل بری	ازآن کار او آگهی یافت کی
بدوگفت کاین چیست انگیختی	که با شهدحنظل بر آمیختی ؟
بفرمودمت کاین بدان را بکش	که جای خرد نیست وهنگام‌هش
بدانش نیاید سر جنگجوی	نباشد بجنگ اندرون آبروی
سر مرد جنگی خرد نسپرد	که هرگز نیامیخت کین با خرد
چنین داد پاسخ بافراسیاب	که لختی بباید شد از شرم‌آب
هر آنگه کت آید ببد دسترس	ز یزدان بترس و مکن بد بکس
که تاج و کمر چون تو بیند بسی	نخواهد شدن رام با هر کسی
چو بشنید افراسیاب این‌سخن	نه سر دید پاسخ مر آنرا نه بن
یکی پر ز آتش یکی پر خرد	خرد با سر دیو کی در خورد ؟
سپهبد بر آشفت چون‌پیل‌مست	بپاسخ بشمشیر یازید دست
میان برادر بدو نیم کرد	چنان بیوفا نا سزاوار مرد

پادشاهی زو

زال با موبدان و بزرگان ایران در برگزیدن پادشاهی رای زدند ، و چون فرزندان نوذر "طوس" وگستهم " را شایستگی نبود "زو" را که مردی کهن سال و از نژاد فریدون بود بشاهی بر گزیدند .

در زمان‌این پادشاه در ایران‌قحطی پیدا شدو دو سپاه نیز از جنگ فرسوده شده‌بودند ، پس با افراسیاب صلح کرد ورود جیحون مرز دوکشور گشت . مدت پادشاهی زو پنج سال بود .

پادشاهی گرشاسب

بعد از زو پسرش "گرشاسب" بپادشاهی نشست و نه سال سلطنت کرد .

رفتن رستم بجستجوی کیقباد

پس‌ازمرگ گرشاسب دیگربار افراسیاب‌بایران لشکرکشید و ازجیحون بگذشت . بزرگان ایران نزد زال رفتند و از او چاره جستند . رستم از پدر اسب و سلاح رزم خواست که با ترکان نبرد کند .

برستم بگفت ای گو پیلتن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ببالا سرت بر تر از انجمن
هنوز از لبت شیر بوید همی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ترا نزد شیران و مردان مرد
چنین پاسخ آورد رستم بدوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که ای نامور مهتر نا مجوی
همانا فراموش کردی ز من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دلیری نمودن بهر انجمن
ز کوه سپند و ز پیل ژیان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گمانم که آگاه بد پهلوان
کنون گاه رزم است و آویختن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نه هنگام ننگ است وبگریختن
زنانرا از آن نام ناید بلند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که پیوسته در خوردن و خفتنند
چنین یال و این چنگهای‌دراز ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نه والا بود پروریدن بناز

یکی ابر دارم بچنگ اندرون   که همرنگ آبست و بارانش خون۱

هرآنگه که جوشن ببر درکشم   زمانه بیندیشد از ترکشم

بپاسخ چنین گفت دستان سام   که ای سیر گشته ز آرام و جام

بیارم برت گرز سام سوار   که دارم زوی در جهان یادگار

تهمتن چو گرز نیا را بدید   دو لب کرد خندان وشادی گزید

یکی آفرین خواند بر زال زر   که ای پهلوان جهان سر بسر

یکی اسب خواهم کجا گرز من   کشد با چنین فره و برز من

سپهبد ز گفتار او خیره ماند   بدو هر زمان نام یزدان بخواند

گله هر چه بودش ز زابلستان   بیاورد و چندی ز کابلستان

هراسبی که رستم کشیدی بپیش   بپشتش فشردی همی دست خویش

ز نیروی او پشت کردی بخم   نهادی بروی زمین بر شکم

یکی مادیان تیز بگذشت خنگ   برش چون بر شیر و کوتاه لنگ

دو گوشش چو دو خنجر آبدار   برو یال فربه میانش نزار

یکی کره از پس ببالای اوی   سرین و برش هم بپهنای اوی

تنش پر نگار از کران تا کران   چو برگ گل سرخ بر زغفران

بشب مورچه بر پلاس سیاه   بدیدی بچشم از دو فرسنگ راه۲

چو رستم بدان مادیان بنگرید   مر آن کرهٔ پیلتن را بدید

کمند کیانی همی داد خم   که آن کره را بازگیرد .زرم

برستم چنین گفت چوپان پیر   که ای مهتر اسب کسانرا مگیر

بپرسید رستم که این اسب کیست   که‌ازداغ‌روی دورانش تهی‌است؟

چنین‌داد پاسخ که داغش مجوی   کزین هست هر گونهٔ گفتگوی

خداوند این را ندانیم کس   همی رخش رستمش خوانیم وبس

سه‌سالست تا این بزین آمده‌است   بچشم بزرگان گزین آمده است

چو مادرش بیند کمند و سوار   چو شیر اندر آید کند کارزار

۱- مقصود تیغ است. ۲- این‌بیت بااندک تحریفی درگرشاسب نامه نیز هست و نمیتوان‌دانست که از اسدی است یا از فردوسی .

بینداخت رستم کیانی کمند ‏ ‏ سر ابرش ۱ آورد نا گه ببند

بیامد چو شیر ژیان مادرش ‏ ‏ همیخواست کندن بدندان سرش

بغرید رستم چو شیر ژیان ‏ ‏ ز آواز او خیره شد مادیان

یکی مشت زد بر سر و گردنش ‏ ‏ بخاک اندر افکند لرزان تنش

بیفتاد و بر جست و برگشت از وی ‏ ‏ بسوی گله تیز بنهاد روی

بیفشرد ران رستم زورمند ‏ ‏ برو تنگتر کرد خم کمند

بیازید چنگال گردی بزور ‏ ‏ بیفشرد یکدست بر پشت بور

نکرد ایچ پشت از فشردن تهی ‏ ‏ تو گفتی ندارد همی آگهی

بدل گشت کاین بر نشست منست ‏ ‏ کنون کار کردن بدست منست

بزین اندر آورد گلرنگ را ‏ ‏ سرش تیز شد کینه و جنگ را

دل زال زر شد چو خرم بهار ‏ ‏ ز رخش نو آئین و فرخ سوار

سپاهی بر آمد ز زابل برون ‏ ‏ چوشیران همه‌دست شسته بخون

بپیش اندرون رستم پهلوان ‏ ‏ پس پشت او سالخورده گوان

بهنگام بشکوفه و گلستان ‏ ‏ بیاورد لشکر ز زابلستان

ز لشکر بلشکر دو فرسنگ ماند ‏ ‏ سپهبد جهاندیدگانرا بخواند

بدیشان چنین گفت کای بخردان ‏ ‏ جهاندیده و کار کرده گوان

هم ایدر بسی لشکر آراستیم ‏ ‏ بسی نیکوئی و بهی خواستیم

پراگنده شد رای بی تخت شاه ‏ ‏ همه کار بی بوی و بی سر سپاه

شهی باید اکنون ز تخم کیان ‏ ‏ بتخت کئی بر کمر بر میان

نشان داد موبد مرا در زمان ‏ ‏ یکی شاه با فرو و برزکیان

ز تخم فریدون یل کیقباد ‏ ‏ که با فرو برز است و بارسم وداد

برستم چنین گفت فرخنده زال ‏ ‏ که بر گیر کوبال ۲ و بفراز یال

گزین کن یکی لشکری همگروه ‏ ‏ برو تازیان تا بالبرز کوه

ابر کیقباد آفرین کن یکی ‏ ‏ مکن پیش او در درنگ اندکی

۱ـ ابرش عربیست بمعنی رخش یعنی اسب سرخ رنگ است که خالهای سفید داشته باشد. ۲ـ کوبال لخت آهنین است که بعربی "عمود" گویند.

بدو هفته باید که ایدر بوی — گه و بیگه از تاختن نغنوی ۱
بگوئی که لشکر ترا خواستند — همی تخت شاهی بیاراستند
چو زال زر این داستانها بگفت — تهمتن زمین را بمژگان برفت
برخش اندر آمد همانگاه شاه — بیامد گرازان بر کیقباد
ز ترکان بسی بد طلایه براه — رسیدند در رستم کینه خواه
بر آویخت با نامداران بجنگ — یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
دلیران توران بر آویختند — سر انجام از رزم بگریختند
نهادند سر سوی افراسیاب — همه دل پر از خون ودیده‌پرآب
بگفتند او را همه بیش و کم — سپهبد شد از کار ایشان دژم
بفرمود تا نزد او شد قلون — ز ترکان دلیری گوی پر فسون
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار — وز ایدر برو تا در شهریار
دلیر و خردمند و هشیار باش — بپاس اندرون سخت بیدار باش
وزان روی رستم دلیر گزین — بپیمود زی شاه ایران زمین
ز یک میل ره تا بالبرز کوه — یکی جایگه دید بس با شکوه
درختان بسیار و آب روان — نشستنگه مردم نو جوان
یکی‌تخت بنهاد نزدیک آب — برو ریخته مشک ناب و گلاب
جوانی بکردار تابنده ماه — نشسته بر آن تخت در سایگاه
رده بر کشیده‌بسی پهلوان — برسم‌بزرگان کمر بر میان
بیاراسته مجلس شاهوار — بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلوان را براه — پذیره‌شدندش از آن جایگاه
بگفتند کای پهلو نامور — نشاید ازینجای کردن گذر
که ما میزبان‌و تو مهمان ما — فرود آی اینجا بفرمان ما
بدان‌تا بمی‌دست شادی بریم — بیاد رخ نامور می خوریم
تهمتن بدیشان چنین گفت باز — که ای نامداران گردنفراز
مرا رفت باید بالبرز کوه — بکاری که بسیار دارد شکوه ۲

۱ــغنودن: آسودن. ۲ــ شکوه دارد یعنی اهمیت دارد.

نشاید بماندن ازین کار باز / که پیش است بسیار رنج دراز
همه‌مرز ایران پر از دشمن‌است / بهر دوده‌ء ماتم و شیون است
سر تخت ایران ابی شهریار / مرا باده خوردن نیاید بکار
بگفتند کای نامور پهلوان / اگر سوی البرز پوئی نوان
سزد گر بگوئی تو ای نامجوی / که آنجا کرا میکنی جستجوی؟
که ماخیل آنمرز فرخنده ایم ۱ / که ایدر چنین بزم افکنده ایم
بدانجا ترا رهنمونی کنیم / بهنگام یاری فزونی کنیم
چنین داد پاسخ بدان انجمن / که شاهی درآنجاست پاکیزه تن
سرافراز را کیقباد است نام / ز تخم فریدون با داد و کام
کسی کز شما دارد اورا بیاد / نشانی دهیدم سوی کیقباد
سر آن دلیران زبان برگشاد / که دارم نشانی من از کیقباد
گر آئی فرود اندرین خان ما / بیفروزی از روی خود جان ما
بگویم ترا من نشان قباد / که او را چگونه است رسم ونهاد
تهمتن زرخش اندر آمد چوباد / چو بشنید زیشان نشان قباد
بیامد دمان تا لب رودبار / نشستند در زیر آن سایه دار
جوان از بر تخت زرین نشست / گرفته یکی دست رستم بدست
بدست دگر جام پر باده‌کرد / وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام باده برستم سپرد / بدو گفت کای نام بردارگرد
بپرسیدی از من نشان قباد / تو این نام را از که داری بیاد؟
بدو گفت رستم که ای پهلوان / پیام آوریدم بروشنروان
سر تخث ایران بیاراستند / بزرگان بشاهی ورا خواستند
نشان ار توانی تودادن مرا / دهی و بشاهی رسانی ورا
زگفتار رستم دلیر جوان / بخندید وگفتش که ای پهلوان
ز تخم فریدون منم کیقباد / پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر / بخدمت فرود آمد از تخت‌زر

۱ـ یعنی ما از مردم آنجا هستیم .

که ای خسرو خسروان جهان　　پناه دلیران و پشت مهان
سر تخت ایران بکام تو باد　　تن ژنده پیلان بدام تو باد
درودی رسانم بشاه جهان　　ز زال سپهبد گو پهلوان
اگر شاه فرمان دهد بنده را　　که بگشایم از بند گوینده را ۱
قباد دلاور بر آمد ز جای　　بگفتار او داد بس هوش ورای
تهمتن همانگه زبان بر گشاد　　پیام سپهدار ایران بداد
سخن چون بگوش سپهبد رسید　　ز شادی دل اندر برش بر طپید
بیارید پس گفت جام نبید　　بیاد تهمتن بلب بر کشید
تهمتن همیدون یکی جام می　　بخورد آفرین کرد بر جان کی
بیامد خروش از دل زیر وبم　　فراوان شده شادی اندوه کم
شهنشه چنین گفت با پهلوان　　که خوابی بدیدم برو شنروان
که از سوی ایران دو باز سپید　　یکی تاج رخشان بکردار شید
خرامان و تازان ۲ رسیدی برم　　نهادندی آن تاج را بر سرم
چو بیدار گشتم شدم پرامید　　ازآن تاج رخشان و باز سپید
بیاراستم مجلس شاهوار　　بدینسان که بینی بدین جویبار
تهمتن مرا شد چو باز سپید　　رسیدم ز تاج دلیران نوید
تهمتن چو بشنید آن خواب شاه　　ز باز و ز تاج فروزان چو ماه
چنین گفت با شاه کند آوران　　نشان است خوابت زپیغمبران
کنون خیز تاسوی ایران شویم　　بیاری بنزد دلیران شویم
کمر بر میان بست رستم چو باد　　بیامد گرازان ابا کیقباد
شب و روز از تاختن نغنوید ۳　　چنین تا بنزد طلایه رسید
قلون دلاور شد آگه ز کار　　پذیره بیامد سوی کار زار
شهنشاه ایران چو زانگونه دید　　برابر همیخواست صف بر کشید
تهمتن بدو گفت کای شهریار　　ترا رزم چونین نباید بکار

۱- یعنی زبان بگشایم . ۲- در بعضی از نسخه ها (تازان) ۳- نغنوید : آرام نگرفت .

دل و گرز و بازو مرا یار بس
نخواهم جز ایزد نگهدار کس

بگفت‌این واز جای بر کرد رخش
بگرزی سواری همی کرد پخش

یکایک ربودی سواران ز زین
بسر پنجه و بر زدی بر زمین

قلون دید دیوی بجسته زبند
بدست‌اندرون گرز و بر زین کمند

بر او حمله آورد مانند باد
بزد نیزه و بند جوشن گشاد

تهمتن بزد دست و نیزه گرفت
قلون از دلیریش مانده شگفت

ستد نیزه از دست او نامدار
بغرید چون تندر از کوهسار

بزد نیزه و بر ربودش ز زین
نهاد آن بن نیزه را بر زمین

قلون گشت چون مرغ بر بابزن ۱
بدیدند لشکر همه تن بتن

هزیمت شد از وی سپاه قلون
بیکبارگی بخت گشته نگون

چنین تا شب تیره آمد فراز
تهمتن همیکرد هر گونه ساز

بنزدیک زال آوریدش بشب
بآمد شدن هیچ نگشاد لب

نشستند یک هفته با رای زن
شدند اندران موبدان انجمن

بهشتم بیاراستند۲ تخت عاج
بیا ویختند از بر عاج تاج

۱ـ بابزن : سیخ کباب . ۲ـ حرف (دال) در تقطیع بشمار نمیآید ودر شاهنامه نظیر آن زیاد است .

پادشاهی کیقباد

بشاهی نشست از برش کیقباد
همان تاج گوهر بسر بر نهاد

همه نامداران شدند انجمن
چو دستان و چون قارن رزمزن

چو گشواد و خراد و برزین گو
فشاندند گوهر بر آن تاج نو

دگر روز برداشت لشکر ز جای
خروشیدن آمد ز پرده سرای

رده بر کشیدند ایرانیان
ببستند خون ریختن را میان

پس پشتشان زال با کیقباد
بیکدست آتش بیکدست باد

بپیش اندرون کاویانی درفش
جهان زو شده زردوسرخ‌و بنفش

سپر در سپر بافته دشت وراغ
درخشیدن تیغها چون چراغ

جهان سر بسر گشته دریای‌قار
برافروخته شمع از او صد هزار۱

ز نالیدن بوق و بانگ سپاه
تو گفتی که خورشید گم کرد راه

دولشکر بر آمد ز یک ره بجای
نه سر بود پیدا سپه را نه‌پای

میان سپاه اندر آمد دلیر
سپهدار قارن بکردار شیر

ز کشته زمین کرد مانند کوه
شده زو دلیران ترکان ستوه

چو رستم‌بدید آنکه قارن چه‌کرد
چگونه بود ساز جنگ و نبرد؟

بپیش پدر شد بپرسید از اوی
که با من جهان پهلوانا بگوی

که پور پشنگ آن بداندیشه‌مرد
کجا جای گیرد بروز نبرد ؟

چه پوشد کجا بر فرازد درفش ؟
که پیداست تابان درفش بنفش

من امروز بند کمرگاه اوی
بگیرم بیارم کشانش بروی

بدو گفت زال ای پسر گوش‌دار
یک امروز با خویشتن‌هوش‌دار

۱– قار همان قیر است یعنی از انبوه لشکر جهان سیاه شده بود ودر تاریکی‌سلاح چون چراغ می درخشید .

که آن ترک در جنگ نر اژدهاست دم آهنج ۱ و در کینه ابر بلاست

درفشش سیاهست وخفتان سیاه ز آهنش ساعد ز آهن کلاه

همه روی آهن گرفته بزر درفشی سیه بسته بر خود بر

از او خویشتن را نگه دارسخت که مردی دلیراست وبیدار بخت

شود کوه آهن چو دریای آب اگر بشنود نام افراسیاب

بدو گفت رستم که ای پهلوان تو از من مدار ایچ رنجه روان

جهان آفریننده یار منست دل و تیغ و بازو حصار منست

بر انگیخت پس رخش روئینه سم بر آمد خروشیدن گاو دم ۲

دمان رفت تا پیش توران سپاه یکی نعره زد شیر لشکر پناه

چو افراسیابش بهامون بدید شگفتید از آن کودک نارسید

ز گردان بپرسید کاین اژدها بدینگونه از بند گشته رها

کدامست کاین را ندانم بنام ؟ یکی گفت کاین پور دستان سام

نبینی که با گرز سام آمدست جوانست وجویای نام آمدست

بپیش سپه آمد افراسیاب چو کشتی که موجش بر آرد ز آب

چو رستم ورا دید بفشارد ران بگردن بر آورد گرز گران

ببند کمرش اندر آویخت چنگ جدا کردش از پشت زین خدنگ ۳

زسنگ ۴ سپهدار و چنگ سوار نیامد دوال ۵ کمر پایدار

گسست و بخاک اندر آمد سرش سواران گرفتند گرد اندرش

سپهبد چو از چنگ رستم بجست بخائید رستم همی پشت دست

یکی مژده بردند نزدیک شاه که رستم بدرید قلب سپاه

بنزد سپهدار ترکان رسید درفش سپهدار شد ناپدید

سپهدار ترکان بشد زیر دست یکی باره ۶ تیز تک برنشست

۱ـ آهنجیدن بمعنی کشیدن است و دم آهنج یعنی بدم در کشنده مانند اژدها . ۲ـ گاودم : بوقی بوده مانند دم گاو . ۳ـ خدنگ درختی است بسیار سخت که از آن زین اسب و تیر و امثال آن می ساختند .

۴ـ سنگ : وزن ۵ـ دوال : تسمه . ۶ـ باره : اسب .

برآمد و راه بیابان گرفت
سپه‌را رهاکرد و خود جان‌گرفت

چواین‌مژده بشنید ازاو کیقباد
بفرمود تا لشکرش همچو باد

بیکباره بر خیل توران زنند
بر و بیخ ایشان ز بن بر کنند

برآمد خروشیدن دار و گیر
درخشیدن خنجر و زخم تیر

زسم ستوران درآن پهن دشت
زمین‌شش‌شدو آسمان گشت‌هشت

فرو رفت و بر رفت روز نبرد
بماهی نم خون و بر ماه‌گرد

نگه کرد فرزند را زال زر
بدان نامبردار با زور و فر

ز شادی دل اندر برش برطپید
که رستم بدانسان هنر منددید

بروز نبرد آن یل ارجمند
بشمشیر و خنجر بگرز و کمند

برید و درید و شکست و ببست
یلانرا سر و سینه و پا و دست

هزار وصد و شصت گرد دلیر
بیک حمله‌شدکشته در جنگ‌شیر

برفتند ترکان ز پیش مغان۱
کشیدند لشکر سوی دامغان

وزآنجا بجیحون نهادند روی
خلیده دل و با غم و گفتگوی

وزانسوکه بگریخت افراسیاب
همی تازیان تا بدان روی‌آب

بپیش پدر رفت پور پشنگ
زبان پر ز گفتار و دل پر درنگ

بدو گفت کای نامبردار شاه
ترا بود این جنگ جستن‌گناه

یکی آنکه‌پیمان شکستن ز شه
بزرگان پیشین ندیدند راه

نه از تخم ایرج زمین پاک شد
نه زهر گزاینده تریاک شد

یکی کم شود دیگر آید بجای
جهانرا نمانند بی کدخدای۲

قبادآمد و تاج بر سر نهاد
بکینه یکی نو در اندر گشاد

سواری پدید آمد از پشت سام
که‌دستانش رستم نهاده‌است‌نام

بیامد بسان نهنگ دژم ۳
که گفتی جهان را بسوزد بدم

همه لشکر ما بهم بر درید
کس اندر جهان‌این‌شگفتی‌ندید

درفش مرا دید بر یک کران
بزین اندر افکند گرز گران

۱ـ از مغان مقصود ایرانیان است . ۲ـ این بیت مثل شده و در بعضی از نسخه ها "یکی چون شود .." ۳ـ آشفته وغمگین .

چنان بر گرفتم ز زین خدنگ — که گفتی ندارم بیک پشه سنگ
همانا که کوبال۱ سیصد هزار — زدندش بر آن تارک۲ نامدار
تو گفتی که از آهنش کرده‌اند — بروی و بسنگش بر آورده‌اند
جز از آشتی جستنت رای نیست — که با او سپاه ترا پای نیست
جهانجوی و پشت سپاهت منم — بدشواری اندر پناهت منم
نماندست با او مرا تاو هیچ — بر و رای زن آشتی را بسیچ
تودانی که‌دیدن‌به از آگهیست — میان شنیدن سراسر تهیست
از امروز کارت بفردا مطن — که داند که فرداچه گرددزمان؟
گلستان که امروز باشد ببار — تو فردا چنی گل؟ نیاید بکار
کنون از گذشته مکن هیچ یاد — سوی آشتی یاز۳ با کیقباد
سپهدار توران دو دیده پر آب — شگفتی فرو ماند از افراسیاب
که‌چندین سخنهاش یاد آمدست — روانش همی سوی داد آمدست
یکی مرد با هوش دل بر گزید — بایران فرستاد چون می سزید
یکی نامه بنوشت ارژنگ۴ وار — برو کرده صد گونه رنگ ونگار
بنام خداوند خورشید و ماه — که او داد بر آفرین دستگاه
وزو بر روان فریدون درود — کزو دارد این تخم ما تاروپود
کنون بشنو ای نامور کیقباد — سخن گویم از رای شاهی و داد
که از تور بر ایرج نیکبخت — بد آمد پدید از پی تاج و تخت
گر این کینه از ایرج آمد پدید — منوچهر سرتاسر آن کین کشید
همان بخش ایرج بدایران زمین — که از آفریدون بدش آفرین
از آن گربگردیم و جنگ آوریم — جهان‌بردل خویش تنگ آوریم
بود زخم شمشیر و خشم خدای — نیابیم بهره بهر دو سرای
دگر همچنان چون فریدون گرد — بسلم و بتور و بایرج سپرد

۱ـ عمود . ۲ـ فرق سر . ۳ـ یازیدن : دست فرا چیزی بردن ، و در بعضی از نسخه ها : "تاز" . ۴ـ ارژنگ یا ارتنگ نام کتاب مانی نقاش ودارای تصاویر زیبا بوده .

ببخشم از آن پس نجوئیم کین — که چندین بلاخود نیرزد زمین
سرانجام هم جز ببالای خویش — نیابد کسی بهره از جای خویش
مگر رام گردد بدین کیقباد — سر مرد بخرد نگردد ز داد
کس از ما نبینند جیحون بخواب — وز ایران نیایند ازین روی آب
چو نامه بمهر اندر آورد شاه — فرستاد نزدیک ایران سپاه
بیامد فرستاده نزد قباد — هم آنگاه پیغام و نامه بداد
چو شاه جهاندار نامه بخواند — بپاسخ سخنها فراوان براند
که از ما نبد پیشدستی نخست — از افراسیاب آمد این کین درست
ز تور اندر آمد نخستین ستم — که شاهی چو ایرج شد از تخت کم
بدین روزگار اندر افراسیاب — بیامد بایران و بگذشت از آب
مرا نیست از کینه آزار و رنج — بسیجیده ام در سرای سپنج
شما را سپارم از آنروی آب — مگر یابد آرامش افراسیاب
بنوی یکی باز پیمان نبشت — بباغ بزرگی درختی بکشت
بدو گفت رستم که ای شهریار — مجوی آشتی در گه کارزار
نبد آشتی پیش از آوردشان ۱ — بدین روز گرز من آوردشان
چنین گفت با نامور کیقباد — که چیزی ندیدم نکوتر ز داد
سزد گر هر آنکس که دارد خرد — بکژی و نا راستی ننگرد
ز زابلستان تا بدریای سند — نبشتیم عهد ترا بر پرند ۲
تو شو تخت با افسر نیمروز — همیدار و می باش گیتی فروز
وزین روی کابل بمهراب ده — سراسر سنانت بزهر آب ده
کجا پادشاهیست بی جنگ نیست — وگر چند روی زمین تنگ نیست
بسی خلعت آراست شاه رمه — بزال و برستم بداد آن همه
برافکند خلعت چنان چون سزید — کسی را که خلعت سزاوار دید
درم داد و دینار و تیغ وسپر — کرا بود در خور کلاه و کمر

۱– آورد: جنگ. ۲– یعنی فرمان پادشاهی، و این معنی را فردوسی در موارد دیگر نیز فرموده است.

وز آنجا سوی پارس اندرکشید — که در پارس بد گنجها را کلید
نشستنگه شه باستخر بود — کیان را بدان جایگه فخر بود
بتخت کیان‌اندر آورد پای — بداد و بآئین فرخنده رای
چنین گفت با نامور بخردان — که گیتی مرا از کران تاکران
اگر پیل با پشه کین آورد — همه رخنه در دادو دین‌آورد
نخواهم بگیتی جز از راستی — که‌خشم خدا آورد کاستی
تن آسانی از داد و رنج‌منست۱ — کجا آب و خاکست گنج منست
سپاهی از آن پس بگرد آورید — بگردید یکسر جهانرا بدید
بر ینکونه‌صد سال‌شادان بزیست — نگرتا بکیهان‌چنین‌شاه‌کیست
پسر بد خردمند او را چهار — که بودند ازو در جهان‌یادگار
نخستین چو "کاوس" با آفرین — "کی‌آرش" دوم‌بدسوم "کی‌پشین"
چهارم "کی‌ارمین" کجابودنام — سپردند گیتی بآرام و کام
چو بگذاشت‌صدسال باتاج‌وتخت — سر انجام‌تاب‌اندر آمدببخت
چو دانست کامد بنزدیک مرگ — بپژمرد خواهد همی‌سبزبرگ
گرانمایه‌کاوس کی رابخواند — ز داد و دهش چند بااوبراند
بدو گفت‌ما بر نهادیم‌رخت — تو بگذارتابوت و بردارتخت
چو تختی که بی‌آگهی بگذرد — پرستندهٔ او ندارد خرد
تو گر دادگر باشی و پاکرای — همی مزد یابی بدیگرسرای
و گر آز گیرد سرت را بدام — برآری یکی تیغ تیز از نیام
بدان خویشتن رنجه داری‌همی — پس‌آنرا بدشمن سپاری‌همی
در آنجای جای تو آتش بود — بدنیا دلت‌تلخ و نا خوش‌بود
بگفت این‌وشد زینجهان‌فراخ — گزین کرد صندوق برجای‌کاخ
جهانرا چنینست ساز و نهاد — بیارد ز خاک و دهدشان بیاد
درخت برومند چون‌شدبلند — گر ایدون‌که آید برو برگزند
شودبرگ پژمرده و بیخ سست — سرش‌سوی پستی گرایدنخست

۱ـ یعنی تن آسانی و آسودگی مردم در دادگستری و رنج‌بردن منست.

چواز جایگه بگسلد پای خویش | بشاخ نوآئین دهد جای خویش
مر او را سپارد گل و برگ وباغ | بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بدخیزد از بیخ نیک | تو با بیخ تندی میاغاز ویک[1]
پدرچون بفرزند ماندجهان | کند آشکارا بر او بر نهان
گر او بفکند فرو نام پدر | تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر گم کند راه آموزگار | سزد گر جفا بیند از روزگار
ز گفتار فرزانه دل مرد پیر | سخن بشنو و یک بیک یادگیر

پادشاهی کیکاوس

چو کاوس بگرفت گاه پدر | مر او را جهان بنده شد سر بسر
چنان بد که در گلشن زرنگار | همی خورد روزی می خوشگوار
ابا پهلوانان ایران بهم | همی رای زد شاه بر بیش و کم
چو رامشگری دیو زی پرده دار | بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازنداران | یکی خوش نوازم ز رامشگران[2]
ببربط چو بایست بر ساخت رود | بر آورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد | همیشه برو بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گل است | بکوه اندرون لاله و سنبل است
هوا خوشگوار و زمین پر نگار | نه سرد و نه گرم و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون | گرازنده[3] آهو براغ اندرون
گلابست گوئی بجویش روان | همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین | همیشه پر از لاله بینی زمین
سراسر همه کشور آراسته | ز دینار و دیبا و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر | همان نامداران زرین کمر

۱- ویک بمعنی و یحک است درعربی ، و مفاد بیت اینست که اگرفرزندی بد از پدری خوب بوجود آید زینهار که با پدر تندی نکنی ۲- رامشگر : نوازنده و مطرب . ۳- گرازیدن : بناز و تکبر خرامیدن .

کسی کاندران بوم آباد نیست | بکام از دل وجان خودشاد نیست
چو کاوس بشنید از او این سخن | یکی تازه اندیشه افکند بن
دل رز مجویش ببست اندرآن | که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سر فرازان رزم | که ما دل نهادیم یکسر ببزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر | نگردد ز آسودن وگاه سیر
من از جم وضحاک واز کیقباد | فزونم ببخت وبفر و نژاد
فزون بایدم نیز از ایشان هنر | جهانجوی باید سر تاجور
سخن چون بگوش بزرگان شنید | از ایشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند وپر چین بروی | کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
نشستند و گفتند با یکدگر | که از بخت ما را چه آمد بسر؟
که جمشید با تاج و انگشتری | بفرمان او دیو ومرغ و پری
زمازندران یاد هرگز نکرد | نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش و پر فسون | مراین آرزو را نبد رهنمون
سخنها زهرگونه بر ساختند | هیونی تکاور برون تاختند
دونده همی تاخت تا نیمروز | چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین دادش از نامداران پیام | که ای نامور با گهر پور سام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت | که از دانش اندازه نتوان گرفت
بر این کار اگر تو نبندی کمر | نه تن ماند ایدر نه بوم ونه بر
یکی شاه را دردل اندیشه خاست | به پیچیدش اهریمن از راه راست
برنج نیاکانش از باستان | نخواهد همی بود همداستان
همی گنج بیرنج بگزایدش | همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سر خاری از آمدن ۱ | سپهبد همی زود خواهد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد | که بردی ز آغاز بر کیقباد
چوبشنید دستان به پیچید سخت | که شد زرد برگ کیانی درخت
پر اندیشه بود آن شب دیر یاز ۲ | چو خورشید بنمود تاج ازفراز

۱ــ یعنی اگر در آمدن درنگ کنی . ۲ــ دیر یاز : طولانی .

کمر بست وبنهاد سر سوی شاه / بزرگان برفتند با او براه
همه یکسره‌پیش شاه آمدند / بر نامور تاج و گاه آمدند
چوکاوس را دید دستان سام / نشسته براورنگ بر شاد کام
بکش کرده دست‌وسر افکنده‌پست / همیرفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای‌جهان / سرافرازتر مهتر اندر مهان
همه ساله پیروز بادی و شاد / دلت پر زدانش سرت پر ز داد
شنیدم یکی نوسخن بس گران / که شه دارد آهنگ مازندران
زتو پیشتر پادشه بوده‌اند / مر این راه هرگز نپیموده‌اند
که‌آن خانهٔ دیو افسونگراست / طلسم‌است ودربند جادودراست
مرآن بند را هیچ نتوان گشاد / مده مرد وگنج و درم را بباد
تو از خون چندین سر نامدار / ز بهر فزونی درختی مکار
که بارو بلندیش نفرین بود / نه آئین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز / کز اندیشهٔ تو نیم بی‌نیاز
ولیکن مرا از فریدون و جم / فزونست مردی و فرو درم
همان از منوچهر و از کیقباد / که مازندران را نکردند یاد
سپاه ودل و گنجم‌افزونتر است / جهان‌زیر شمشیر تیز اندرست
چنان خوار وزارند بر چشم من / چه‌جادو چه دیوان آن انجمن
بگوش توآید خود این آگهی / کز ایشان شود روی گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندارباش / نگهبان ایران وبیدار باش
گرایدون که یارم نباشی‌بجنگ / مفرمای برگاه کردن [1] درنگ
چواز شاه بشنیدزال این سخن / ندید ایچ پیدا سرش را زبن
بدوگفت شاهی و ما بنده‌ام / بدلسوزگی با تو گوینده‌ام
از اندیشه من دل بپرداختم / سخن هرچه دانستم انداختم
پشیمان مبادی زکردار خویش / ترا باد روشن ودل‌ودین‌وکیش
سبک شاه را زال پدرود کرد / دل از رفتنش پر غم ودودکرد

۱– در بعضی ازنسخه‌ها "برکارکردن".

رفتن کاوس بمازندران

چو شب روز شد وکندآوران ۱ نهادند سر سوی مازندران
دگر روز بر خاست آوای کوس سپه را همی راند گودرز و طوس
بفرمود پس گیو را شهریار دوباره زلشکر گزین کن هزار
کسی گو گراید بگرز گران گشاینده‌ٔ شهر مازندران ۲
درو هر چه آباد بینی بسوز شب آور هر آنجا که باشی بروز
چنین تا بدیوان رسد آگهی جهان کن سراسر زجاد وتهی
کمر بست ورفت از در شاه گیو زلشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران بباریـد شمشیر و گرز گران
یکی چون بهشت برین شهر دید که ازخرمی نزد او بهر دید
بهر جای گنجی پراگنده زر بیکجای زر وبدیگر گهر
بکاوس بودند از آن آگهی بدان خرمی جای وآن فرهی
همیگفت خرم زیاد آنکه گفت که مازندران رابهشتست جفت
همه شهر گوئی مگر بتکده‌است زدیبای چین‌برگل‌آذین زده‌است
چو یکهفته بگذشت ایرانیان زغارت گشادند یک یک میان
خبر شد بر شاه مازندران دلش گشت پر درد وسرشدگران
زدیوان‌بپیش‌اندرش "سنجه" بود که جان ودلش زانسخن‌رنجه‌بود
بدوگفت رو نزد دیو سپید چنان رو که بر چرخ گردنده‌شید
بگویش که آمد بمازندران بغارت از ایران سپاهی گران
همه شهر مازندران سوختند بچنگ آتش کینه افروختند
کنون گر نباشی تو فریاد رس نبینی بمازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه برفت ابر دیو فرمان شه برد تفت
چنین پاسخش داد دیو سپید که از روزگاران مشو ناامید
بیایم کنون با سپاهی گران پس او ببرم ز مازندران

۱- کندآور : لاور . ۲- یعنی از لشکر کسی را بگزین گران گراید ومازندران را بتواند فتح کند .

شب آمد یکی ابر شد بر سپاه ‏ جهان گشت چون روی‌زنگی سیاه
چو دریای قاراست گفتی جهان ‏ همه روشنائیش گشته نهان
یکی‌خیمه زد بر سر از دود قار ‏ سپه شد هوا چشمها گشت تار
زگرودن بسی سنگ باریدوخشت ‏ پراگنده شد لشکر ایران بدشت
چو بگذشت شب روز نزدیک شد ‏ جهانجوی را چشم تاریک‌شد
زلشکر دو بهره شده تیره‌چشم ‏ سرنامداران ازاو پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه ‏ بدآمد زکرداراو بر سپاه
سپهبدچنین‌گفت‌چون دید رنج ‏ که دستور بیدار بهتر زگنج
دریغا که پند جهانگیر زال ‏ نپذرفتم وآمدم بد سگال
بسختی چو یکهفته اندر کشید ‏ بدیده از ایرانیان کس ندید
بهشتم بغرید دیو سپید ‏ که ای شاه بی بر بکر دار بید
همه برتری را بیاراستی ‏ چراگاه مازندران خواستی
بسی برده کردی بمازندران ‏ بکشتی بسی را بگرز گران
نبودت زکارم مگر آگهی ‏ شده غره بر تخت شاهنشهی
کنون آنچه اندر خور کارتست ‏ دلت یافت آن آرزوها کمجست
از آن نره دیوان خنجر گذار ‏ گزین‌کرد جنگی ده و دو هزار
بر ایرانیان بر نگهدار کرد ‏ سر سرکشان پر ز تیمار کرد
چو این کرد برگشت دیوسپید ‏ سوی‌خان خود رفت برسان‌شید
بمازندران ماند کاوس شاه ‏ همیگفت کاین بود از من گناه
از آن‌پس‌جهانجوی خسته جگر ‏ برون کرد گردی چو مرغی بپر
سوی زابلستان فرستاد زود ‏ بنزدیک دستان بمانند دود
بگفتش‌که بر من چه آمدزبخت ‏ بخاک اندر آمد سر تاج‌و تخت
همان گنج و آن لشکر نامدار ‏ بیاراسته چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان بدیوان سپرد ‏ تو گفتی که باد اندر آمدببرد
کنون چشم تیره شد وخیره‌بخت ‏ نگونسار گشته سر تاج و تخت
چنین خسته در دست اهریمنم ‏ همی بگسلاند روان از تنم
چو از پندهای تو یاد آورم ‏ همی از جگر سرد باد آورم

نبودم بفرمان تو هوشمند　　ز کم بخردی بر من آمد گزند

اگر تو نبندی بدین در میان　　همه سود و سرمایه باشد زیان

فرسته ز مازندران رفت زود　　چو مرغ پرنده بکردار دود

چو پوینده نزدیک دستان رسید　　بگفت آنچه دانست و دید و شنید

چو بشنید بر تنش بدرید پوست　　ز دشمن نهان داشت آن هم ز دوست

برستم چنین گفت دستان سام　　که شمشیر کوته شد اندر نیام ۱

نشاید کزین پس چمیم و چریم　　دگر تخت را خویشتن پروریم

که شاه جهان در دم اژدها ست　　بر ایرانیان بر چه مایه بلاست

کنون کرد باید ترا رخش زین　　بخواهی بتیغ جهان بخش کین

همانا که از بهر این روزگار　　ترا پرورانید پروردگار

مر این کارها را تو زیبی کنون　　مرا سال شد از دو صد برفزون

از ین کار یابی تو نام بلند　　رهائی دهی شاه را از گزند

نباید که ارژنگ و دیو سپید　　بجان ازتو دارند هرگز امید

چنین داد پاسخش رستم که راه　　دراز است من چون شوم کینه‌خواه؟

ازین پادشاهی بدان ۲ گفت زال　　دو راهست هر دو برنج و و بال

یکی دیر یاز آنکه کاوس رفت　　ودیگر که بالاش باشد دو هفت

پر از شیر و دیو است و پر تیرگی　　بماند برو چشمت از خیرگی

تو کوتاه بگزین شگفتی ببین　　که یار تو باشد جهان آفرین

شب تیره تا بر کشد روز چاک　　نیایش کنم پیش یزدان پاک

مگر باز بینم بر و یال تو　　سر و بازوی و چنگ و کوبال تو

و گر هوش تو نیز بر دست دیو　　رسانید یزدان کیهان خدیو

نخواهد همی ماند ایدر کسی　　بخوانندش ار چند ماند بسی

کسی کو جهانرا بنام بلند　　بگیرد نباشد برفتن نژند

۱– ازین دو بیت مقصود ایسنت که چون شمیشیر بکار نرفته در نیام زنگ زد و کند شد، و ازین پس شایسته نیست که بناز و خوشی بگذرانیم وخود را برای نشستن و آسایش پرورش دهیم . ۲– یعنی از ین کشور بآن کشور .

چنین گفت رستم بفرخ پدر | که من بسته‌دارم بفرمان کمر
تن و جان فدای سپهبد کنم | طلسم تن جادوان بشکنم
هرآنکس‌که زنده است‌از ایرانیان | بیارم ببندم کمر بر میان
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید | نه سنجه نه پولاد غندی نه بید
بپوشید ببر و بر آورد یال | برو آفرین خواند بسیار زال
چو پیلی برخش اندر آورد پای | رخش‌رنگ‌برجای‌ودل‌هم بجای ۱
چنین گفت رودابهٔ ماهروی | برستم که داری سوی راه روی
مرا در غم خود گذاری همی | بیزدان چه امید داری همی ؟
بدو گفت کایمادر نیکخوی | نه بگزیدم اینراه بر آروزی ۲
چنین آمدم بخش از روزگار | تو جان و تن من بیزدان سپار

داستان هفت‌خان رستم

برون رفت آن پهلو ۳ نیمروز | ز پیش پدر گرد گیتی فروز
دو روزه بیک روز بگذاشتی | شب تیره را روز پنداشتی
تنش‌چون‌خورش‌جست وآمد بشور | یکی دشت پیش آمدش پر زگور
یکی رخش را تیز بفشرد ران | تک گور شد با تک او گران ۴
کمند و پی رخش ورستم سوار | نیابد دد و دام ازو زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر | بخم اندر آسد گوری دلیر
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت | بروخار وخاشاک و هیزم بسوخت
ازآن پس که‌بی‌توش‌وبیجانش‌کرد | بر آن آتش تیز بریانش کرد
بخوردو بینداخت دوراستخوان | همین بوددیگ‌وهمین‌بود خوان
لگام از سر رخش بر داشت خوار | چرانند بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت | در بیم را جای ایمن‌شناخت

۱– یعنی نه رنگ را باخته بود و نه دل را ۲– یعنی این سفر را بمیل و وآروز اختیار نکردم ۳۰– پهلو: دلیر و پهلوان ۴۰– یعنی گور در دویدن از رخش باز ماند.

در آن نیستان بیشهٔ شیر بود — که پیلی نیارست از آن نی درود
چو یک پاس بگذشت درنده شیر — بسوی کنام خود آمد دلیر
به نی بر یکی پیلتن خفته دید — بر او یکی اسب آشفته دید
سوی رخش رخشان بیامد دمان — چو آتش بجوشید رخش آنزمان
دو دست اندر آورد وزد برسرش — همان تیز دندان بپشت اندرش
همیزدش بر خاک تا پاره کرد — ددی را بدان چاره بیچاره کرد
چو بیدار شد رستم تیز چنگ — جهان دید بر شیر درنده تنگ
چنین گفت کای رخش نا هوشیار — که گفتت که با شیر کن کارزار ؟
اگر تو شدی کشته بر دست اوی — من این ببر و این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی بما زندران — کمند و کمان تیغ و گرز گران؟
سرم گرز خواب خوش آگه شدی — ترا جنگ با شیر کوته شدی
بگفت و بخفت و برآسود دیو — گو نامبردار گرد دلیر
چو خورشید برزد سر از تیره کوه — تهمتن زخواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین برنهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بیابان بی آب و گرمای سخت — کز و مرغ گشتی بتن لخت لخت
چنان گرم گردید هامون و دشت — تو گفتی که آتش برو برگذشت
تن رخش و گویا زبان سوار — ز گرمی و از تشنگی شد زکار
پیاده شد از اسب و زوبین دست — همی رفت پویان بکردار مست
نمی دید بر چاره جستن رهی — سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر — همه رنج و سختی تو آری بسر
گرایدون که خشنودی از رنج من — بدین گیتی آگنده شد گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار — دهد شاه کاوسرا زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو — رهاند بی آزار کیهان خدیو
تن پیلوارش ، چو این گفته شد — شد از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بر آن گرم خاک — زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین — بپیمود پیش تهمتن زمین
از آن رفتن میش اندیشه خاست — بدل گفت آبشخور این کجاست؟

همانا که بخشایش کردگار / فراز آمدست اندرین روزگار
بیفشرد شمشیر بردست راست / بزورجهاندار بر پای خاست
بشد بر پی میش و تیغش بچنگ / گرفته بدست دگر پالهنگ ۱
بره بر یکی چشمه آمد پدید / که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
تو گفتی که من دادگرداورم / بسختی ستمدیده را یاورم
برین چشمه جای پی میش نیست / همان غرم ۲ دشتی مرا خویش نیست
بجائی که تنگ اندر آید سخن / پناهت بجز پاک یزدان مکن
بر آن غرم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردان مبادت گزند
که زنده شد از تو تن پیلتن / وگرنه پر اندیشه بود ازکفن
زبانش چو پرداخته شدزآفرین / زرخش تکاور جدا کرد زین
همه تن بشستش بدان آب پاک / بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخجیر کرد / بسیجید و ترکش پر ازتیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان / جدا کرد ازو پای وچرم ومیان
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت / بر آورد از آب و در آتش بسوخت
بپرداخت از آن پس بخوردن گرفت / بچنگ استخوانش ستردن گرفت
سوی چشمهٔ روشن آمد بآب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش ستیزنده گفت / که با کس مکوش و مشو نیزجفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
بخفت و نیاسود و نگشاد لب / چمان و چران رخش تا نیم شب
زدشت اندر آمد یکی اژدها / کزو پیل گفتی نیابد رها
نخستین سوی رخش بنهاد روی / دوان رخش شد پیش دیهیم جوی
هیکوفت بر خاک روئینه سم / چو تندر ۳ خروشید وافشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد / سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید / شد آن اژدهای دژم نا پدید

۱– پالهنگ : افسار ۲– غرم : میش کوهی . ۳– تندر : رعد .

ابا رخش بر خیره پیکار کرد — بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگر بار چون شد بخواب اندرون — ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تک آورد رخش — همی کند خاک و همیکرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد — بر آشفت و رخسار گلرنگ کرد
بپایان سراسر همه بنگرید — جز از تیرگی شب بدیده ندید
بدان مهربان رخش بیدار گفت — که تاریکی شب نخواهی نهفت
همی باز داری سرم را زخواب — ببیداری من گرفتت شتاب
گراین بار سازی چنین رستخیز — سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران — کشم خود و شمشیر و گرزگران
ترا گفتم ار شیرت آید بجنگ — ز بهر تو آرم من او را بچنگ
نگفتم که امشب بمن بر شتاب — همیباش تا من بجنبم زخواب
سوم ره بخواب اندر آمد سرش — ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم — همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آنزمان — نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود — کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از مهر مهتر دلش نارمید — چو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک — ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چوبیدارشد رستم از خواب خوش — بر آشفت با بارهٔ دستکش ۱
چنان خواست روشن جهان آفرین — که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید — سبک تیغ تیز از میان بر کشید
بغرید بر سان ابر بهار — زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت بر گوی نام — کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من — روانت بر آید ز تاریک تن
چنین گفت دژ خیم نر اژدها — که از چنگ من کس نیابد رها

۱ـ بارهٔ دستکش: اسب بی آرام که دست بر زمین میکوبد و در اینجا مقصود رخش است.

صداندرصداین دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بسر بر عقاب / ستاره نبیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست ؟ / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان سامم هم از نیرمم ۱
ببینی ز من دستبرد نبرد / سرت را هم اکنون در آرم بگرد
بر آویخت با او بجنگ اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
چو زورتن اژدها دید رخش / کز آنسان برآویخت با تاج‌بخش
بمالید گوش و در آمد شگفت / بکند اژدها را بدندان دوکفت ۲
بدرید چرمش بدانسان که شیر / در وخیره شد پهلوان دلیر
بزدتیغ و انداخت‌از تن سرش / فروریخت چون رود خون‌ازبرش
زمین شد بزیر اندرش ناپدید / یکی چشمهٔ خون از او بر دمید
تهمتن از او در شگفتی بماند / همی‌پهلوی ۳ نام یزدان‌بخواند
بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و زور و فر
که‌پیشم چه‌شیروچه دیو وچه‌پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گراند کیست / چو خشم آورم پیش‌چشمم یکیست
نشست از بررخش وره بر گرفت / چمان منزل جادوان در گرفت
همیراند پویان براه دراز / چو خورشید تابان بگشت ازفراز
درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون‌بود جای مرد جوان
چوچشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام زرین برش پر نبید
یکی غرم ۴ بریان و نان‌از برش / نمکدان و ریچال ۵ گرداندرش
خور جادوان‌بد چو رستم‌رسید / از آواز او دیو شد نا پدید
فرود آمد از اسب‌وزین بر گرفت / بغرم و بنان اندر آمد شگفت

۱ــ نیرم : (نریمان) پدر سام است .

۲ــکفت : دوش . ۳ــ یعنی بزبان پهلوی ، ودر بعضی از نسخه‌ها : همی پهلوان . ۴ــ غرم : میش کوهی : ۵ــ ریچال . مرباو چیزی که از شیر گوسفند پزند (ریچار هم بهمین معنی است) .

نشست از بر چشمه فرخنده‌پی یکی جام یاقوت پـر کرده می
ابـا می یکـی نغز طنبور بود بیابان چنان خانهٔ سور بود
تهمتن مر آنرا ببر در گرفت بزد رود و گفتار ها بر گرفت
کـه آوارهٔ بدنشـان رستمست که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگ است میدان اوی بیابان و کوهست بستـان اوی
همه جنگ با شیر و نر اژدهـا ز دیو و بیابان نیـاید رهـا
می و جام و بویا گل ومرغزار نکرد است بخشش مرا روزگـار
همیشـه بچنگ نهنگ انـدرم دگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سـرود همان نعمهٔ رستم و زخم رود
بیاراست ر خـرا بسـان بهار و گر چند زیبا نبودش نگـار
بر رستم آمد پر از رنگ وبوی بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزادن نیایش گـرفت برو آفرین و ستایش گـرفت
که‌در دشت مازندران‌یافت‌خوان می و رود بـا میگسـار جوان
ندانست کاو جادوی ریمنست ۱ نهفته برنگ اندر اهریمنست
یکی طاس می بر کفش برنهاد ز دادار نیکی دهش کرد یـاد
چو آواز داد، از خداوند مهـر دگر گونه بر گشت جادو بچهر
سیه گشت چون نام یزادن شنید تهمتن سبک چون بدو بنگـرید
بینداخت از بـاد خـم کمند سر جادو آورد نا گه ببند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی؟ برانگونه کت هست بنمـای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمنـد پر آژنگ ۲ و نیرنگ وبند و گزند
میانش بخنجر بدو نیـم کرد دل جادوانرا پر از بیم کرد
وز آنجا سوی راه بنهاد روی چنان چون بود مردم راهجوی
همیرفت   پویان بجائی رسید که اندر جهان‌روشنـائی ندید
شب تیره چون روی زنگی‌سیاه ستاره نه پیدا نه تابنده مـاه
تو خورشید گفتی ببنداندرست ستاره بخم کمند انـدر است

۱ـ ریمن : مکار و کینه ور . ۲ـ آژنگ : چین و شکنج .

وز آنجا سوی روشنائی رسید   زمین پرنیان دید یکسر زخوید۱
جهانی ز پیری شده نو جوان   همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر تنش چون آب بود   نیازش باسایش و خواب بود
لگام۲ از سر اسب برداشت خوار   رها کرد بر خوید و بر کشتزار
چو در سبزه دید اسبرا دشتبان   گشاده‌زبان شد دمان و دنان ۳
سوی رستم و رخش بنهاد روی   یکی چوب زد گرم بر پای‌اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن   بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی   بر رنج نا برده بر داشتی ؟
ز گفتار او تیز شد مرد هوش   بجست و گرفتش یکایک‌دوگوش
بیفشرد و بر کند هر دو زبن   نگفت از بدو نیک با او سحن
سبک دشتبان گوشها بر گرفت   غریوان۴ ازاو ماند اندرشگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان   یکی نامداری دلیری جوان
بشد دشتبان نزد او باخروش   پرازخون‌سرو دست‌وکنده‌دوگوش
همی گشت اولاد درمرغزار   ابا نامداران خنجر گذار
چواز دشتبان آن سخنها شنید   بنخجیر گه بر پی شیر دید
عنانرا بپیچید با سرکشان   بدانسو که بد از تهمتن نشان
چو آمد بتنگ اندرون جنگجوی   تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از برزین و برنده تیغ   کشید و بیامد چو غرنده میغ
بدو گفت اولاد نام توچیست ؟   چه مردی و شاه و پناه توکیست ؟
چرا گوش این دشتبان کندهٔ   همان اسب در کشت افکندهٔ ؟
چنین گفت رستم که نام من ابر   اگر بر نویسد بکام هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد   سرانرا سر اندر کنار آورد
توبا این سپه پیش من راندی   همی‌گوز بر گنبد افشاندی ۵

۱– خوید : کشتزار ،جونارس . ۲– لگام : دهنه . ۳– دنان : دونده .
۴– غریوان : بانگ زنان. ۵– گوز بر گنبد افشاندن : کاری بیهوده کردن و این مثل را فردوسی و دیگر دانشمندان پیشین مکرر فرموده‌اند .

نهنگ بلا بر کشید از نیام — بیاویخت از پیش زین خم خام
چو شیر اندر آمد میان رمه — بکشت آنکه بودند گردش همه
شکسته شد آن لشکر از پهلوان — گریزان برفتند تیره روان
همیرفت رستم چو پیل دژم — کمندی ببازوی در شصت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد — کله دار را روز تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز — بخم اندر آمد سر سرفراز
ز اسب اندر آمد دو دستش ببست — بپیش اندر افکند و خود برنشست
بدو گفت اگر راست گوئی سخن — ز کژی نه سر یابم از تو نه بن ۱
نمائی مرا جای دیو سپید — همان جای پولاد غندی و بید
هم آنجاکه بسته است کاوس شاه — کجا این بدیها نموده است راه
نمائی و پیدا کنی راستی — نیاری بداد اندرون کاستی
من این تاج و این تخت وگرز گران — بگردانم از شاه مازندران
توباشی بر این بوم و برشهریار — گر ایدون که کژی نیاری بکار
و گر گژی آری بگفت اندرون — روان سازم از چشم تورودخون
بدو گفت الاود مغزت ز خشم — بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن من میرداز خیره ز جان — بیابی ز من هر چه پرسی نشان
کنون تا بنزدیک کاوس کی — صد افکنده فرسنگ بخشنده پی ۲
و ز آنجا سوی دیو فرسنگ صد — بیاید یکی راه دشخوار و بد
میان دو کوهست پر هول جای — نپرد ابر آسمانش همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار — بشب پاسبانند بر کوهسار
سر نره دیوان دیو سپید — کزو کوه لرزان بود همچو بید
چوزان بگذری سنگلاخست ودشت — که آهو بر آن بر نیارد گذشت
وزان بگذری رود آبست پیش — که پهنای او از دو فرسنگ بیش
کنارنگ ۳ دیوی نگهبان اوی — همه نره دیوان بفرمای اوی

۱- یعنی اگر از آغاز تا انجام راست‌گوئی . ۲- یعنی صد فرسنگ هموار و آسان . ۳- کنارنگ : مرزبان و صاحب ولایت .

پراگنده در پادشاهی سوار — همانا که هستش هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم — نبینی یکی را از ایشان دژم
زپیلان جنگی هزار و دویست — کزایشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنها تنی واگر ز آهنی — بسائی بسوهان اهریمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی — بدو گفت گر بامنی راه جوی
ببینی کزین یک تن پیلتن — چه آید بدان نامدار انجمن
بگفت این وبنشست بررخش شاد — دوان بود اولاد مانند باد
نیاسود تیره شب و پاک روز — همیراند تا پیش کوه اسپروز ۱
بدانجا که کاوس لشکر کشید — ز دیو و زجادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت ازتیره شب — خروش آمدازدشت وبانگ جلب ۲
بمازندران آتش افروختند — بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست — که آتش بر آید ز چپ وزراست؟
در شهر مازندران هست گفت — که از شب دو بهره نیارندخفت
سپهبد چو پولادو ارژنگ و بید — همه پهلوانان دیو سپید
بخفت آنزمان رستم جنگجوی — چو خورشید تابنده بنمودروی
بپیچید اولاد را بر درخت — ببند کمندش بیاویخت سخت
بزین اندر افکند گرز نیا — همیرفت یکدل پر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش — خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی — چو آمد بلشکر گه جنگجوی
یکی نعره زد درمیان گروه — که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو — چو آمدبگوشش از آن سان غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسب — بیامد بر او چو آذر گشسب ۳
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر — سر از تن بکندش بکردارشیر
پر ازخون سر دیو کنده ز تن — بینداخت زانسو که بد انجمن

۱ـ اسپروز : نام کوهی است . ۲ـ جلب (چلپ) : سنج .
۳ـ آذرگشسب : آتش جهنده و برق . (معانی دیگر نیز دارد) .

چو دیوان بدیدند کوبال اوی | بدرید دلشان ز چنگال اوی
نکردند یاد از بر و بوم ورست | پدر بر پسر بر همی راه جست ۱
بر آهیخت شمشیر کین پیلتن | ز دیوان بپرداخت آن انجمن
چو بر گشت خورشید گیتی‌فروز | بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند | نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه | بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید از او تیز بنهاد روی | پیاده دوان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاج بخش | خروشی بر آورد چون رعد رخش
چو بشنید کاوس آواز اوی | بدانست انجام و آغاز اوی
بایرانیان گفت پس شهریار | که ما را سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخشم آمد بگوش | روان و دلم تازه شدزان خروش
بگاه قباد اینچنین شیهه کرد | کجا کرد با شاه ترکان نبرد
همیگفت لشکر که کاوس شاه | ز بند گرانش شده جان تباه
خرد از سرش رفته و هوش و فر | تو گوئی همی خواب گوید مگر
بیامد هم اندر زمان پیش اوی | یل آتش افروز پر خاشجوی
چو نزدیک کاوس شد پیلتن | همه سر فرازان شدند انجمن
غریوید بسیار و بردش نماز | بپرسیدش از رنجهای دراز
گرفتش بآغوش کاوس شاه | ز زالش بپرسید و از رنج راه
بدو گفت پنهان از این جادوان | همی رخشرا کرد باید نهان
چو آید بدیو سپید آگهی | کز ارژنگ شد روی گیتی تهی
همه رنجهای تو بی بر شود | ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر | برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر یار باشدت یزدان پاک | سر جادوان اندر آری بخاک
گذر کرد باید ابر هفت کوه | ز دیوان بهر جا گروها گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک | چنان چون شنیدم پراز ترس و باک ۲

۱ـ یعنی از میهن خود فرار کردند بطوری که پدر از پسر پیشی میگرفت ۲ـ باک: بیم

گذارش پر از نره دیوان جنگ　　همه رزمرا ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید　　کزو یند لشکر ببیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه　　که اویست سالار و پشت سپاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد　　مرا دیده از تیرگی خیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید　　بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه‌مردی پزشک　　که‌چون‌خون‌او را بسان‌سرشک
چکانی‌سه قطره‌بچشم اندرون　　شود تیرگی پاک‌با خون‌برون
گو پیلتن جنگ را ساز کرد　　وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
ابا خویشتن برد اولاد را　　همیراند مر رخش چون‌بادرا
چو رخش اندر آمد براه هفت‌کوه　　بدان نره دیوان گروها گروه
بنزدیک آن غار بی بن رسید　　بگرد اندرش لشکر دیو دید
باولاد گفت آنچه پرسیدمت　　همه بر ره راستی دیدمت
کنون چون گه رفتن آمدفراز　　مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون‌آفتاب　　شودگرم ، دیواندر آید بخواب
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ　　کنون یکزمان کرد بایددرنگ
ز دیوان نبینی نشسته یکی　　مگر جادوان پاسبان اندکی
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب　　بدان‌تا بر آمد بلند آفتاب
بر آهیخت[۱] جنگی نهنگ‌از نیام　　بغرید چون رعد و بر گفت‌نام
میان سپه اندر آمد چو گرد　　سرانرا بخنجر همی دور کرد
از آنجایگه سوی دیو سپید　　بیامد بکردار تابنده شید[۲]
بمانند دوزخ یکی چاه‌دید　　بن چاه از تیرگی ناپدید
چو مژگان بمالید و دیده‌بشست　　در غار تاریک چندی‌بجست
بتاریکی اندر یکی کوه‌دید　　سراسر شده غار از او ناپدید
برنگ شبه روی و چون‌شیر موی　　جهان پر ز بالای و پهنای‌اوی
بغار اندرون دید رفته بخواب　　بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب

۱- بر آهیخت : بر کشید . ۲- شید : آفتاب .

بغرید غریدنی چون پلنگ   چو بیدار شد اندر آمد بجنگ
بر آشفت بر سان شیرژیان   یکی تیغ تیزش بزد بر میان
بنیروی رستم ز بالای اوی   بیفتاد یک ران و یکپای اوی
بریده بر آویخت با او بهم   چو پیل سر افراز و شیرد ژم
بیک پا بکوشید با نامور   همه غار را کرد زیر و زبر
گرفت آن برو یال گرد دلیر   که آرد مگر پهلوانرا بزیر
همی گوشت کند این از آن آن ازین   همی گل شد از خون سراسر زمین
بدل گفت رستم گر امروز جان   بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید   که از جان شیرین شدم ناامید
بدینگونه با یکدگر رزمجوی   زتنها خوی و خون روان بدبجوی
سر انجام از آن کینه در کارزار   بپیچید بر خود گو نامدار
بزد چنگ و بر داشتش نره شیر   بگردن بر آورد و افکند زیر
زدش بر زمین همچو شیرژیان   چنان کز تن وی برون کرد جان
فرو برد خنجر دلش بردرید   جگرش از تن تیره بیرون کشید
گشاد از میان آن کیانی کمر   برون کرد خفتان و جوشن زبر
ز بهر نیایش سر و تن بشست   یکی پاک جای پرستش بجست
از آن پس نهاد از بر خاک سر   چنین گفت کای داور دادگر
ز هر بد توئی بندگانرا پناه   تو دادی مرا گردی و دستگاه
ز داد تو هر ذره مهری شود   ز فرت پشیزی سپهری شود
ستایش چو کرد آن یل سر فراز   بتن باز پوشید هدر گونه ساز
بدو گفت اولاد کای نره شیر   جهانرا بتیغ آوریدی بزیر
نشانهای بند تو دارد تنم   بزیر کمندت همی بشکنم
بچیزی که دادی دلم را امید   همی باز خواهد امیدم نوید
بپیمان شکستن نه اندر خوری   که شیر ژیانی و کی منظری
بدو گفت رستم که مازندران   سپارم ترا از کران تا کران
یکی کار پیش است و رنج دراز   که هم با نشیب است و هم با فراز
همی شاه مازندرا نراز گاه   بباید ربودن فکندن بچاه

وزان پس مگر خاک را بسپرم ۱ — و گر نه ز پیمان تو نگذرم
رسید آنگهی نزد کاوس کی — گو پهلوان شیر فرخنده پی
چنین گفت کای شاه دانش پذیر — بمرگ بد اندیش رامش پذیر
دریدم جگر گاه دیو سپید — ندارد بدو شاه از این پس امید ۲
برو آفرین کرد کاوس شاه — که بی تو مبادا کلاه و سپاه
بر آن مام کو چون تو فرزند زاد — نشاید جز از آفرین کرد یاد
کنون خونش آور تو در چشم من — همان نیز در چشم این انجمن
مگر باز بینیم دیدار تو — که بادا جهان آفرین یار تو
بچشمش چو اندر کشیدند خون — شد آن دیدهٔ تیره خورشیدگون
نهادند زیر اندرش تخت عاج — بیاویختند از بر عاج تاج
نشست از بر تخت مازندران — ابا رستم و نامور مهتران
بدینگونه یکهفته با رود و می — همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه — جهانجوی و گردنکشان ورمه
همه بر کشیدند گرز گران — پراکنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی — چو آتش که بر خیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند — همه شهر یکسر همی سوختند
بکشتند چندان از آن جادوان — که از خون همیرفت جوی روان
بدانگه که تیره شب آمد بتنگ — گوان آرمیدند یکسر ز جنگ

رزم کاوس باشاه مازندران

دگر روز کاین گنبد تیز گرد — بگسترد بر چرخ دیبای زرد
یکی نامهٔ بر حریر سپید — بدو اندرون چند بیم و امید

۱- خاک را سپردن یعنی در خاک رفتن ، میگوید مگر اینکه بمیرم وگرنه بوعده وفا میکنم ۲۰- دیو سفید محل امید کیکاوس نبود باین واسطه ذهن متوجه میشود که مقصود شاه مازندرانست ولیکن بیشتر گمان میرود که مقصود این باشد که دیگر باو امیدی نیست یعنی باقی نمانده است.

نخست آفرین کرد بر دادگر — کزو گشت پیدا بگیتی هنر
خرد داد و گردان سپهرآفرید — درشتی و تندی و مهر آفرید
اگر دادگر باشی و پاکدین — زهرکس نیابی جز از افرین
وگر بد نهان باشی و بد کنش — زچرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار گر داد گر باشدی — ز فرمان او کی گذر باشدی؟
سزای‌گنه بین که یزدان چه کرد — ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار — روان و خرد بودت آموزگار
چو با جنگ رستم نداری‌تو تاو — بده زود بر کام ما بازو ساو
وگرنه چو ارژنگ و دیو سپید — دلت کرد باید زجان ناامید

کاوس نامه را بپهلوانی "فرهاد" نام سپرد که بشاه مازندران برساند .

چون شاه مازندران نامهٔ کاوس را بخواند خشمناک شد و پاسخی درشت بکاوس باز فرستاد .

بار دیگر رستم خود با نامهٔ کاوس بپیامبری نزد شاه مازندران رفت .

چو نامه بمهر اندر آورد شاه — جهانجوی رستم بپیمود راه
بشاه آگهی شد که کاوس کی — فرستاده و نامه افکند پی
فرستادهٔ چون هژبر دژم — کمندی بفتراک بر شست خم
بزیر اندرش بارهٔ گامزن — یکی ژنده پیلست گوئی بتن
چو بشنید سالار مازندران — ز لشکر گزین کرد چندی‌سران
بر آراسته لشکری چون بهار — برفتند نزدیک آن نامدار
کسی از بزرگان مازندران — کجا او بدی پیشرو بر سران
یکی دست بگرفت و بفشاردش — همی آزمونرا بیازاردش
بخندید از او رستم پیلتن — شده خیره زو چشم آن انجمن
بدان خنده اندر بیفشرد چنگ — ببردش‌رگ‌ازدست و از روی رنگ

یکی شد بر شاه مازندران
بگفت آنچه دید از کران تا کران

سواری که نامش "کلاهور" بود
که مازندران زو پر از شور بود

بسان پلنگ ژیان بد بخوی
نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی

پذیره شدن را بر خویش خواند
بمردیش بر چرخ گردان نشاند

بدو گفت پیش فرستاده شو
هنرها پدیدار کن نو بنو

چنان‌کن که گردد رخش پرزشرم
ز چشم آندر آرد برخ آب گرم

بیامد کلاهور چون نره شیر
بپیش جهانجوی مرد دلیر

بپرسید پرسید نی چون پلنگ
دژم روی وانگه بدو داد چنگ

بیفشرد چنگ کلاهور سخت
فروریخت ناخن چو برگ از درخت

کلاهور با دست آویخته
پی و پوست و ناخن فروریخته

بیاورد و بنمود و با شاه گفت
که برخویشتن درد نتوان نهفت

ترا آشتی بهتر آید ز جنگ
فراخی مکن بر دل‌خویش تنگ

تهمتن بیامد هم اندر زمان
بر شاه بر سان پیل دمان

نگه کرد و بنشاند اندرخورش
ز کاوس پرسید و از لشکرش

و زانپس بدو گفت رستم توی
که داری برو بازوی پهلوی ؟

چنین داد پاسخ که من چاکرم
اگر چگریرا خود اندر خورم

کجا او بود من نیایم بکار
که او پهلوانست و گرد وسوار

بدو داد پس نامور نامه را
پیام جهانجوی خود کامه را

چو بشنید پیغام و نامه‌بخواند
دژم گشت و اندر شگفتی‌بماند

برستم چنین‌گفت کاین جستجوی
چه‌باید همی خیره‌وین‌گفتگوی ؟

منم شاه مازندران با سپاه
بر اورنگ زرین و بر سر کلاه

مرابیهده خواندن پیش خویش
نه راه کیان باشد و رسم کیش

بر اندیش و تخت بزرگان مجوی
کزین جستنت خواری آید بروی

سوی شهر ایران بگردان عنان
و گر نه سر آرد زمانت سنان

یکی خلعتی ساختش شاهوار
بیاورد نزدیک رستم سوار

نپذرفت زو جامه و اسب‌و زر
که ننگ آمدش زان کلاه و کمر

برون آمد از شهر مازندران
سرش گشته بد زان‌سخنها گران

چو رستم ز مازندران گشت باز — شه جادوان رزمرا کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید — سپه را همه سوی هامون کشید
همیراند لشکر چو باد دمان — نجست ایچ هنگام رفتن زمان
چو آگاهی آمد بکاوس شاه — که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر — ببندد نخستین بدان کین کمر
سرا پردهٔ شهریار و سران — کشیدند بر دشت مازندران
بر آمد ز هر دو سپه بوق و کوس — هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ — همی آتش افروخت از گرز و تیغ
زمین شد بکردار دریای قیر — همه موجش از خنجر و گرز و تیر
چکا چاک گرز آمد و تیغ و تیر — ز خون یلان گشت دشت آبگیر
جهان یکسره همچو دریا نمود — نهنگ اندرو گرز و شمشیر بود
دمان باد پایان چو کشتی برآب — سوی غرق دارند گفتی شتاب
همی گرز بارید بر خود و ترگ — چو باد خزان بارد از بید برگ

پس از یکهفته رزم ایرانیان پیروز شدند و شاه مازندران که بجادوئی بسنگ اندر شده بود بدست رستم گرفتار و کشته گشت.

کیکاوس دوهفته دیگر در مازندران بماند و غنائمی را که بچنگ آمده بود بسپاهیان بخش کرد و بخواهش رستم "اولاد" را در مازندران بشاهی نشاند و خود با سپاه بایران باز گشت.

چو کاوس در شهر ایران رسید — ز گرد سپه شد جهان نا پدید
همه شهر ایران بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
چو بر تخت بنشست فیروز و شاد — در گنجهای کهن بر گشاد
ز هر جای روزی دهانرا بخواند — بدیوان دینار دادن نشاند
تهمتن بیامد بسر بر کلاه — نشست از بر تخت نزدیک شاه
همیخواست دستوری از تا جور — که تا باز گردد سوی زال زر
سزاوار او شهریار زمین — یکی خلعت آراست با آفرین

یکی دست زر بفت شاهنشهی
ابا یاره و طوق و با فرهی

صد از ماهرویان بزرین کمر
صد از مشک بویان بازیب و فر

صد اسب گرانمایه زرین ستام
صد استر سیه موی و زرین لجام

همه بارشان دیبهٔ خسروی
ز رومی و چینی و از پهلوی

ببردند صد بدره دینار نیز
زرنگ و زبوی و زهر گونه چیز

ز یاقوت جامی پر از مشک‌ناب
ز پیروزه دیگر یکی پر گلاب

نبشته یکی نامهٔ بر حریر
ز مشک‌و می و عنبر وعودوقیر

سپردش بسالار گیتی فروز
بنوی همه کشور نیمروز

وزان پس برو آفرین کرد شاه
که بی تو مبیناد کس هور و ماه

دل نامداران بتو گرم باد
روانت پر از شرم و آزرم‌باد

فرو جست رستم ببوسید تخت
بسیچ گذر کرد و بر بست‌رخت

بشد رستم زال و بنشست شاه
جهان کرد روشن بآئین و راه

زمین را ببخشید بر مهتران
چو باز آمد از شهر مازندران

بدادش بطوس آنگه اسپهبدی
بدو گفت از ایران بگردان‌بدی

پس آنگه سپاهان بگودرز داد
ورا گاه و فرمان آن مرز داد

وزان‌پس بشادی و می‌دست‌برد
جهانرا نمود او بسی دستبرد

بزد گردن غم بشمشیر داد
نیامد همی بر دل از مرگ‌یاد

زمین گشت پر سبزه و آب‌و نم
شد آراسته همچو باغ ارم

توانگر شد از داد و از ایمنی
ز بد بسته شد دست اهریمنی

جهان چون بهشتی شدآراسته
پر از داد و آگنده از خواسته

داستان کاوس با شاه هاماوران

کیکاوس‌بعد ازتسخیر مازندران‌بتوران وچین و از آنجا بمکران‌رفت، و بهر جا میگذشت مهتر هر ناحیه با ژوسا و می پذیرفت تا ببر برستان رسید. پادشاه آن سامان فرمانبری نکرد و جنگ در گرفت ، و ایرانیان بسرداری گودرز پیروزی یافتند .از آنجا کیکاوس بدیدار رستم بزابلستان شتافت .

سپه را سوی زابلستان کشید
بمهمانی پور دستان کشید

ببد شاه یکماه در نیمروز ۱
گهی‌رودومی خواست‌گه‌بازویوز ۲

برین بر نیامد بسی روزگار
که بر گوشهٔ گلستان رست‌خار

کس از آزمایش نیابد جواز
نشیب‌آیدش چون‌شود برفراز ۳

چو شد کار گیتی بدین راستی
پدید آمد از تازیان کاستی

ز کاوس کی روی بر گاشتند
در کهتری خوار بگذاشتند

یکی با گهر مرد با گنج و کام
درفشی‌برافراخت‌از مصر و شام

چون‌کیکاوس‌از سرکشی‌تازیان آگاهی یافت‌زورق و کشتی بسیارفراهم ساخت‌و از راه دریا بهاماوران رفت و پس از جنگی سهمناک بر آنهاچیره شد و پادشاه هاماوران زنهار بخواست ، و بپذیرفت که باژ دهد .

وزان پس بکاوس گوینده گفت
که او دختری دارد اندر نهفت

که از سرو بالاش زیباتر است
ز مشک سیه بر سرش افسر است

ببالا بلند و بگیسو کمند
زبانش چوخنجر لبانش چوقند

فرو هشته گیسو ز سر بر زمین
ز ایزد بر آنماه باد آفرین

بهشتی است آراسته پر نگار
چو خورشید تابان بخرم بهار

نشاید که باشد جز اوجفت‌شاه
چه نیکو بود شاهرا جفت ماه

بجنبید کاوس را دل ز جای
چنین‌داد پاسخ که نیکست‌رای

من او را کنم از پدر خواستار
که زیبد بمشکوی ما آن نگار

گزین کرد شاه از میان گروه
یکی مرد بیدار دانش پژوه

گرانمایه اش نسل و مغزش گران ۴
بفرمود تا شد بهاماوران

۱- نیمروز: سیستان . ۲- یعنی گاهی بشکار میرفت . ۳- یعنی هیچکس از رنج و بلا رهائی نمییابد. در اینجا کلمهٔ "آزمایش" درست بمعنی " امتحان " که بتازی بلا و مصیبت است بکار رفته .

۴- یعنی هم خردمند بود و هم با نژاد .

چنین گفت کورا بمن تازه کن   بیارای مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من درجهان   بجویند کار آزموده مهان
که خورشید روشن زتاج منست   زمین پایهٔ تخت عاج منست
کنون با تو پیوند جویم همی   رخ آشتی را بشویم همی
تو داماد یابی چو پور قباد   چناندان که خورشید داد توداد
بشد مرد بیدار چیره زبان   بنزدیک سالار هاماوران
زکاوس دادش درود و سلام   وزان پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید سالار هاماوران   دلش گشت پر دردو سر شدگران
بدل گفت هر چند کوپادشاست   جهاندار و پیروز و فرمانرواست
مرادرجهان این یکی دختراست   که ازجان شیرین گرامی تراست
غمین گشت و سودابه راپیش خواند   زکاوس چندی سخنها براند
بدو گفت سودابه گرچاره نیست   ازاو بهترامروز غمخوارنیست
بپیوند با او چرائی دژم ؟   کسی نشمرد شادمانی بغم
بدانست سالار هاماوران   که سودابه را آن نیامدگران
یکی داستان بر زد آن شهریار   زکار خود و گردش روزگار
کرا در پس پرده دختر بود   اگر تاج دارد بد اختر بود
فرستادهٔ شاه را پیش خواند   وزان نامدارانش بر ترنشاند
ببستند عهدی بر آئین خویش   بدانسان که بد آنزمان دین وکیش
بیاورد پس خسرو خسته دل   پرستنده سیصد عماری چهل
هزار اشترو اسب و استر هزار   ز دیبا و دینار کردند بار
عماری بماه نو آراسته   پس پشت او اندرون خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت   تو گفتی هوا بر زمین لالهکشت
چو آمد بنزدیک کاوس شاه   دلارای و آن خوبچهره سپاه
ز هودج بر آمد یکی ماه نو   چو آراسته شاه برگاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار   فرو هشته بر غالیه گوشوار
دو یاقوت رخشان دو نرگس دژم   ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس خیره بماند   بسودابه بر نام یزدان بخواند

سزا دید سودابه را جفت خویش   از او کام بستد بآئین و کیش
غمین بد دل شاه هاماوران   ز هر گونهٔ چاره جست اندر آن
چو یکهفته بگذشت هشتم بگه   فرستاد نزدیک کاوس شاه
که گر شاه بیند بمهمان خویش   بیاید خرامان سوی خان خویش
شود شهر هاماوران ارجمند   چو بینند رخسار شاه بلند
بر آنگونه با او همی چاره جست   نهانیش بد بود و دل نادرست
بدانست سودابه رای پدر   که با سور پرخاش دارد بسر
بکاوس کی گفت کاین رای نیست   بمهمانی او ترا جای نیست
ترا بی بهانه بچنگ آورد   نباید که با سور جنگ آورد
ز بهر منست این همه گفتگوی   ترا زین نیاید جز انده بروی
ز سودابه گفتار باور نکرد   نمیداشت زیشان کسی را بمرد
بشد با دلیران و کندآوران   بمهمانی شاه هاماوران
چو دیدش سپهدار هاماوران   پیاده شدش پیش با مهتران
از ایوان سالار تا پیش در   همه در و یاقوت بارید و زر
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد   نشست از بر تخت کاوس شاد
همی بود یکهفته با می بدست   خوش و خرم آمدش جای نشست
بدینگونه تا یکسر ایمن شدند   ز چون و چرا وز بیم و گزند
شبی بانگ بوق آمد و تاختن   کسی را نبد آرزو ساختن۱
گرفتند ناگاه کاوس را   همان گیو و گودرز و هم طوس را
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران   همه نامداران کندآوران
گرفتند و بستند در بند سخت   نگونسار گشته همه فرو تخت
چو پیوستهٔ خون نباشد کسی   نباید بر او بودن ایمن بسی ۲

۱– مقصود اینست که از ایرانیان کسی را مجال نماند که اندیشهٔ دفاع کند.

۲– در این ابیات این معنی را بیان میفرماید که بکسی که خویشاوندی و پیوستگی نژادی ندارد ایمن نباید بود و اتفاق هم میافتد که خویش و پیوسته نیز برای بهبودی روزگارش رشته مهر را می گسلد پس با هر که میخواهی دوستی ورزی باید در هنگام خوشبختی و بدبختی خود او را بیازمائی.

بود نیز پیوستهٔ خون که مهر ببرد ز تو تا بگرددش چهر
چو مهر کسی را بخواهی بسود بباید بسود و زیان آزمود
چنین است کیهان ناپاک رای بهر باد خیره بجنبد ز جای
چو کاوس بر خیرگی بسته شد بها ماوران رای پیوسته شد
یکی کوه بودش سر اندرسحاب بر آوردهٔ ایزد از قعر آب
یکی دژ بر آورده در کوهسار تو گفتی سپهر ستش اندرکنار
بدان دژ فرستاد کاوس را همان گیو و گودرز و هم طوسرا
ز گردان نگهدار دژ شد هزار همه نامداران خنجر گذار
سرا پردهٔ او بتاراج داد به پر مایگان بدره و تاج داد
برفتند پوشیده رویان دوخیل عماری یکی در میان جلیل
که سودابه را باز جای آورند سرا پرده را زیر پای آورند
چو سودابه پوشید گانرا بدید بتن جامهٔ خسروی بر درید
بمشکین کمند اندر افکند چنگ بفندق گلانرا بخون داد رنگ
بدیشان چنین گفت کاین بندودرد ستوده ندارند مردان مرد
چرا روز جنگش نکردید بند که جامه زره بود وتختش سمند ؟
همی تخت زرین کمینگه کنید ز پیوستگی دست کوته کنید
پرستندگانرا سگان کرد نام سمن پر ز خون و پر آواز کام
جدائی نخواهم ز کاوس گفت اگر چه ورا خاک باشد نهفت
چو کاو سرا بند باید کشید مرا بیگنه سر بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر پراز کین شدش سرپر از خون جگر
بحصنش فرستاد نزدیک شوی جگرخسته از غم بخون شسته روی
نشست آن ستمدیده با شهریار پرستنده بودیش و هم غمگسار
پراگنده شد در جهان آگهی که کم شد ز پالیز سر و سهی [1]
چو بر تخت زرین ندیدند شاه بجستن گرفتند هر کس کلاه [2]

۱- پالیز: باغ و کشت زار . ۲- مقصود این که هر کسی میخواست تاج پادشاهی را بسر نهد .

ز ترکان و از دشت نیزه روان ... ز هر سو بیامد سپاهی گران
از ایران بر آمد بهر سو خروش ... شد آرام‌گیتی پر از جنگ‌وجوش
گشن لشکری ساخت افراسیاب ... بر آمدسر ازخورد و آرام‌وخواب
همه در گرفتند ایران سپاه ... بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
دو بهره سوی زابلستان شدند ... بخواهش بر پور دستان شدند
بگفتند هر کس که شورید بخت ... بپیش اندر آمد کنون کار سخت
دریغست ایران که ویران شود ... کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی ... نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای‌بلاست ... نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
ببارید رستم ز چشم آب زرد ... دلش‌گشت پرتاب و جان‌پرزدرد
چنین داد پاسخ که من با سپاه ... میان بسته‌ام جنگ را کینه‌خواه
چو یابم ز کاوس کی آگهی ... کنم شهر ایران ز ترکان تهی
یکی مرد بیدار جوینده راه ... فرستاد نزدیک کاوس شاه
که من آمدم با سپاه گران ... سوی رزم سالار ها ماوران
همان نزد سالار ها ماوران ... بشد نامداری ز کند آوران
یکی نامه بنوشت با گیر و دار ... پر از گرز و شمشیر و پرکارزار
که بر شاه ایران کمین ساختی ... بپیوستگی در بد انداختی
اگر شاه کاوس یابد رها ... تو رستی زچنگ بد اژدها
و گر نه بیارای جنگ مرا ... بگردن بپیمای هنگ ۱ مرا
فرستاده شد تا بها ماوران ... بدادش پیام جهان پهلوان
چوبر خواند نامه سرش‌خیره‌شد ... جهان پیش چشمش همه‌تیره‌شد
چنین داد پاسخ که کاوس کی ... بهامون دگر نسپرد نیز پی
تو هر گه که آئی ببر برستان ... سواران همه گرد کرده عنان
همین بند و زندانت آراستست ... اگر رایت این آرزو خواستست
چو بشنید پاسخ گو پیلتن ... دلیران لشکر شدند انجمن

۱ـ هنگ در اینجا بمعنی بند و کمند است .

سوی ژرف دریا بیامد بجنگ   که‌بر خشک بربوده ره‌بادرنگ[1]

بکشتی و زورق سپاهی گران   برفتند بر سوی هاماوران

چو سالار هاماوران زین سپاه   شد آگاه و از رستم کینه خواه

بر آشفت‌وز آن‌مرز بر شد خروش   جهان آمد ازغارت‌وخون‌بجوش

چو بنشست سالار با رایزن   دو مرد جوان‌خواست از انجمن

بدان تا فرستد هم اندر زمان   بمصر و ببر بر چو باد دمان

یکی نامه هر یک بجنگ اندورن   نوشته بدرد دل از آب خون

که این پادشاهی ز هم‌نیست‌دور   بهم بود نیک‌و بدو جنگ و سور

گر ایدونکه باشید با من یکی   ز رستم نترسم بجنگ اندکی

و گر نه از ین بر همه بدرسد   دراز ست بر هر سوئی‌دست‌بد

چو نامه بنزدیک ایشان رسید   که رستم‌بدان دشت لشکرکشید

همه دل پر از بیم برخاستند   سپاه دو کشور بیاراستند

سپه کوه تا کوه صف برکشید   ز گرد سپه ماه شد نا پدید

چو رستم چنان‌دیدنزدیک شاه   نهانی بر افکند گردی براه

که شاه سه کشور همی جنگجوی   بیکرو سوی من نهادند روی

اگر جنگ را من بجنبم ز جای   دلیران ندانند سر را ز پای

نباید کزین کین بتو بد رسد   که کار بد از مردم بد سزد

مرا تخت بربر نیاید بکار   اگر بد رسد بر تن شهریار

چنین‌داد پاسخ که مندیش‌ازاین   نه گسترده از بهر من شد زمین

چنین بود تا بود گردان سپهر   که بانوش زهر است و باکینه‌مهر

و دیگر که دارنده یار منست   پناهست و مهرش حصار منست

تو مر رخش پوینده‌را ده عنان   بیار ای گوشش بنوک سنان

وزایشان یکی زنده اندر جهان   ممان آشکارا نه اندر نهان

وگر زانکه ما را ز چرخ بلند   رسد از بد اندیش زخم گزند

تو ایران زمین را نگهدار باش   بدادو دهش کوش‌و هشیار باش

۱– مراد اینست که از راه بیابان رسیدن بدانجا مدت میگرفت.

تهمتن چو بشنید گفتار اوی بسیجید وزی جنگ بنهاد روی
دگر روز لشکر بیاراستند درفش از دو رویه بپیراستند
تهمتن چو لشکر بهامون کشید سپاه و سه شاه دو کشور بدید
چنین گفت با لشکر سر فراز که امروز مژگان بدارید باز
اگر صد سوارند و گرصد هزار فزونی لشکر نیاید بکار
چو مارا بود یار یزدان پاک سر دشمنان اندر آرم بخاک
ز بربرستان‌بد صدو شصت پیل شده‌جمله جوشان چودریای‌نیل
زهاماوران بود صدزنده ۱ پیل یکی لشکری ساخته تا دو میل
سوم لشکر مصر صف برکشید هوا نیلگون شد زمین نا پدید
توگفتی جهان سربسر ز آهنست و یا کوه البرز در جوشنست
پس پشت گردان درفشان درفش بگرداندرون سرخ و زرد و بنفش
از آواز گردان بتوفید ۲ کوه زمین آمد از نعل اسبان ستوه
بدرید چنگ و دل شیر نر عقاب دلاور بیفکند پر
بفرمود رستم که تا کر نای زدند و بجنبید لشکر ز جای
بر آمد درخشیدن‌تیغ وخشت ۳ توگفتی زمین بر هوا لاله‌کشت
تهمتن مر آن رخش را تیزکرد ز خون فرو مایه پرهیز کرد
همی تاخت اندر پی شاه شام بینداخت از یال آن خم خام
میانش بحلقه در آورد گرد تو گفتی خم اندر میانش‌فشرد
ز زین بر گرفتش بکردار گوی که چوگان بزخم اندرآیدبروی
بیفکند وبهرام دستش ببست گرفتار شد نامبردار شست
شه بربرستان بچنگ گراز گرفتار شد با چهل سر فراز
ز کشته زمین کشت‌با کوه‌راست همیگفت هرکس که روز بلاست
نگه کرد پس شاه هاماوران همه کشته دید از کران تاکران

۱ـ زنده : بزرگ ، خشمگین . ۲ـ توفیدن : صدا در انداختن ، شورو غوغا بر آوردن . ۳ـ خشت نیزهٔ کوچکی بوده که با دست بطرف دشمن می افکنده‌اند .

گروهی ز نام‌آوران خسته دید — گروهی ببند گران بسته دید
بدانست کانروز روز بلاست — برستم فرستادو زنهار خواست
بپیمان که کاوس کی با سران — بر رستم آرد ز هاماوران
پذیرفت دیگر همه ساو و باج — که بدهد به کاوس با گنج و تاج
فرستاد و مبر شاه را آورید — بدو دادگاهش‌چنان چون سزید
چو از دژ رها کرد کاوس را — همان گیوو وگودرز و هم‌طوسرا
بیاراست کاوس خورشید فر — بدیبای رومی یکی مهد زر
یکی اسب رهوار زیراندرش — لگامی بزر آژده ۱ بر سرش
همه چوب بالاش از عود تر — برو بافته چند گونه گهر
بسودابه فرمود کاندر نشین — نهان رو چو خورشید زیرزمین
ببخشود بر شاه هاماوران — بدل در نیاورد بند گران

از آن‌پس کاوس افراسیاب را از ایران براند و بپای تخت برگشت:

بیامد سوی پارس کاوس کی — جهانی بشادی نو افکند پی
بیاراست تخت و بگسترد داد — بشادی و خوردن در اندرگشاد
جهانی پر از داد شد یکسره — همی روی برگاشت گرگ از بره
جهان پهلوانی برستم سپرد — همه روزگار بهی زو شمرد
ز درد و غم و رنج دل دور بود — بدی را تن دیو رنجور بود

۱ـ آژده : خلانیده شد ، آجیده شده.

بآسمان رفتن کاوس باغوای ابلیس

چنان بد که ابلیس روزی پگاه — یکی انجمن کرد پنهان زشاه

بدیوان چنین گفت کامروز کار — برنج و بسختی است با شهریار

یکی دیو باید کنون چربدست — که داند همه رسم و راه نشست

شود جان کاوس بیره کند — بدیوان بر این رنج کوته کند

بگرداندش سر ز یزدان پاک — فشاند بدان فر زیباش خاک

یکی دیو دژخیم ۱ برپای‌خاست — چنین گفت کاین نغزکاری‌مراست

غلامی بر آراست از خویشتن — سخنگوی و شایستهٔ انجمن

همی بود تا نامور شهریار — ز پهلو برون رفت بهر شکار

بیامد بپیشش زمین بوس داد — یکی دستهٔ گل بکاوس داد

چنین گفت کاین فر زیبای تو — همی چرخ گردان سزد جای تو

بکام تو شد روی گیتی همه — شبانی و گردن فرازان رمه

یکی کار ماندست تا درجهان — نشان تو هرگز نگردد نهان

چه دارد همی آفتاب از تو راز — که چون گردداندرنشیب‌وفراز ؟

چگونه‌است‌ماه‌وشب‌و روزچیست ؟ — برین گردش چرخ سالار کیست ؟

گرفتی زمین و آنچه بد کام تو — شود آسمان نیز در دام تو

دل شاه از آن‌دیو بی راه شد — روانش ز اندیشه کوتاه شد

ندانست کاین‌چرخ را پایه‌نیست — ستاره فراوان و ایزد یکیست

پر اندیشه شد جان آن پادشاه — که تا چون شود بی پر اندر هوا

بفرمود پس تا بهنگام خواب — برفتند سوی نشیم ۲ عقاب

از آن بچه بسیار برداشتند — بهر خانهٔ یک دو بگذاشتند

همی پرورانید شان سال وماه — بمرغ وکباب وبره چند گاه

۱ــ دژخیم : بدخوی . ۲ــ نشیم : آشیانه .

چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر | بران سان که غرم ۱ اندر آرند زیر
ز عود قماری ۲ یکی تخت کرد | سر تخته ها را بزر سخت کرد
ز پهلوش پس نیزه های دراز | ببست و بران گونه بر کرد ساز
بیاویخت بر نیزه ران بره | ببست وبران گونه بر کر ساز
از آن پس عقاب دلاور چهار | بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوس کی | نهاده بپیش اندرون جام می
چو شد گرسنه تیز پران عقاب | سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت بر داشتند | ز هامون با بر اندر افراشتند
بدان حد که شان بود نیروبجای | سوی گوشت کردند آهنگ ورای
پریدند بسیار و ماندند باز | چنین باشد آنکس که گیردش آز
نگو نسار گشتند از ابر سیاه | کشان از هوا نیزه وتخت و شاه
سوی بیشهٔ همچنین آمدند | بآمل بر وی زمین آمدند
بجای بزرگی و تخت نشست | پشیمانی و رنج بودش بدست
خبر یافت زو رستم و گیو وطوس | برفتند با لشکر گشن و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر | که تا کرد مادر مرا سیر شیر
چوکاوس خود کامه ۳ اندر جهان | ندیدم کسی از کهان و مهان
خرد نیست او را نه‌دین ونه‌رای | نه‌هوشش بجای‌است‌ونه‌دل‌بجای
توگوئی بسرش اندرون مغزنیست | یک اندیشهٔ او همی نغز نیست
کس از نامداران پیشین زمان | نکردند آهنگ زی آسمان
چو دیوانگانست بی هوش و رای | بهر باد کاید بجنبد ز جای
رسیدند پس پهلوانان بدوی | نکوهش کن و تیز و پر خاشجوی
بدو گفت گودرز بیمارسان | ترا جای زیباتر از شارسان
بدشمن‌دهی هرزمان‌جای‌خویش | نگوئی بکس بیهده رای خویش
سه بارت چنین رنج‌وسختی‌فتاد | سرت ز آزمایش نگشت او ستاد

۱ـ غرم : میش کوهی : ۲ـ قمار : نام شهر است . ۳ـ خود کامه : خود رای .

سپه را کشیدی بمازندران — نگر تا چه‌سختی رسید اندرآن
دگر باره مهمان دشمن شدی — صنم بودی او را برهمن شدی
بگیتی جز از پاک یزدان نماند — که منشور تیغ ترا برنخواند
بجنگ زمین سر بسر تاختی — کنون باسمان نیز پرداختی
پس از تو برین داستانها زنند — که شاهی بر آمد بچرخ بلند
که تا ماه و خورشید را بنگرد — ستاره همه یک بیک بشمرد
چنان کن که بیدار شاهان کنند — ستاینده و نیک خواهان کنند
فرو ماند کاوس و تشویر ۱ خورد — از آن نامداران مردان مرد
همی ریخت از دیدگان آب زرد — همی از جهان آفرین یاد کرد
چو آمد سوی گاه و تخت بلند — دلش زان چنان کار مانده نژند
همی رخ بمالید بر تیره خاک — نیایش کنان پیش یزدان پاک
چوبگذشت یک چندگریان‌چنین — ببخشود بر وی جهان آفرین
پراکنده آمد ز هر سو سپاه — بنزدیک در گاه کاوس شاه
نشست از بر تخت زر با کلاه — یکی گنج بگشاد در بر سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان — که تابنده شد بر کهان و مهان
جهان گفتی از داد دیبا شدست — شهنشاه بر گاه زیبا شد ست
ز هر کشوری نامور مهتری — که بر سر نهادی بلند افسری
بدر گاه کاوس شاه آمدند — وزان سر کشیدن براه آمدند
همه مهتران کهتر او شدند — پرستنده و چاکر او شدند
همه داد کرد و همه داد دید — ازیرا که گیتی همه باد دید

جنگ هفت گردان

کنون از ره رستم جنگجوی — یکی داستانست با رنگ و بوی
چه گفت آن سراینده مرد دلیر — که ناگه بر آویخت با نره شیر
که گر نام مردی بجوئی همی — بخون تیغ هندی بشوئی همی

۱ــ تشویر : شرمساری .

ز بد ها نباید ت پرهیز کرد — چو پیش آیدت روزگار نبرد
زمانه چو آید بتنگی فراز ۱ — همانا نگردد بپرهیز باز
چو همره کنی جنگ را با خرد — دلیرت ز جنگ آوران نشمرد
خرد را ودین را رهی دیگرست — سخنهای نیکو ببند اندرست
شنیدم که روزی گو پیلتن — یکی سور کرد از در انجمن
بزرگان ایران بدان بزمگاه — شدند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان — چو بهرام و چون گیو آزادگان
چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران — چو گستهم و خراد جنگ آوران
چو برزین گردنکش تیغ زن — گرازه که بود افسر انجمن
ابا هر یک از مهتران مرد چند — یکی لشکر نامداز ارجمند
نیاسود لشکر زمانی ز کار — ز چوگان و تیر و نبید و شکار
چو چندی بدینسان گذرکرد روز — بشادی و رامش همه دلفروز
بمستی چنین گفت یکروز گیو — برستم که ای نامبردار نیو
گر ایدون که رای شکار آیدت — و یوز دونده بکار آیدت
بنخجیرگاه رد افراسیاب — بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران واز یوز و باز — فرازیدن نیزه‌های دراز
بگوران تکاور سمند افکنیم — بشمشیر بر شیر بند افکنیم
بژوبین گرازو تذرو ان ببا ز — بگیریم یکسر بروز دراز
بدان دشت توران شکاری‌کنیم — که اندر جهان یادگاری کنیم
بدو گفت رستم که با کام‌تو — جهان باد و نیکی سرانجام‌تو
سحرگه بدان دشت توران شویم — زنخجیر و از تاختن نغنویم
سحرگه‌چواز خواب برخاستند — بر آن آرزو رفتن آ راستند
همه دشت پر خرگه و خیمه‌گشت — از انبوه آهو سراسیمه‌گشت
تلی هر سوئی مرغ و نخجیربود — اگر کشته گر خستهٔ تیر بود
ببودند روشندل و شادمان — ز خنده نیاسوده لب یکزمان

۱ــ یعنی وقتی اجل فرا رسد.

پس آگاهی آمد بافراسیاب از ایشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جهان دیدگانرا بخواند ز رستم بسی داستانها براند
وزان هفت گرد سوار دلیر که بودند هر یک بکردار شیر
چنین گفت با نامداران جنگ که مارا کنون نیست جای درنگ
گر این هفت یل را بچنگ آوریم جهان پیش کاوس تنگ آوریم
گزین کرد شمشیر زن سی هزار همه نامدار از در کارزار
براه بیابان برون تاختند همه جنگ را گردن افراختند
چو نزدیک نخجیر گاه آمدند شتابان همه کینه خواه آمدند
گرازه نگه کرد و دید آن سپاه سپاهی که بد همچو ابر سیاه
چنین گفت کای رستم شیرمرد ازیدر بدین خرمی باز گرد
که چندان سپاهست کاندازه نیست ز لشکر بلندی و هامون یکی است
درفش جفا پیشه افراسیاب همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت بدو گفت با ماست پیروز بخت
تو از شاه ترکان چه ترسی چنین ز گرد سواران توران زمین ؟
برین دشت کینه گراز ما یکی است همه خیل توران بجنگ اندکی است
چنین گفت پس گیو با پهلوان که ای نازش شهریار و گوان
شوم ره بگیرم بر افراسیاب نمانم که آید بدین روی آب
بشد تازیان تا سر پل دمان بزه بر نهاده دو زاغ کمان
چنین تا بنزدیکی پل رسید چو آمد درفش جفا پیشه دید
که بگذشته بودند از آن روی آب بپیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بپوشید ببر بیان نشست از بر ژنده پیل ژیان
بشد پیش سالار توران بجنگ بغرید همچون دمنده نهنگ
چو در جوشن افراسیابش بدید تو گفتی که هوش از تنش بر رمید
چنان لشکر سر فرازان بجنگ همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای بر خاستند بسان پلنگان بر آراستند
دلیران ایران بکوشش درون برو یال و باره همه غرق خون
ز توران فراوان سران کشته شد ز نام آوران بخت برگشته شد

بپیران و یسه چنین گفت شاه   که ای پر خرد مهتر نیکخواه
ز شیران توران خنیده[1] توئی   جهانجوی و هم رزم دیده توئی
عنان را بتندی یکی بر گرای   برو تیز از ایشان بپرداز جای
چو پیروزگر باشی ایران تراست   تن پیل و چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید   چو باد دمان از میان بردمید
بسیجید با نامور ده هزار   ز ترکان دلیران خنجرگذار
چو آتش بیامد بر پیلتن   کزو بود نیروی جنگ و شکن
تهمتن بلبها بر آورده کف   تو گفتی که بستد ز خورشید تف
برانگیخت اسب و برآمد خروش   برآنسان که دریا درآید بجوش
سپر بر سر و تیغ هندی بمشت   از آن نامداران دو بهره بکشت
نگه کرد افراسیاب از کران   چنین گفت با نامور مهتران
که گر تا شب این جنگ هم زین نشان   میان دلیران و گردنکشان
بماند ، نماند سواری بجای   نبایست کردن بدین رزم رای
برزم دلیران ایران شدیم   سگالش گرفتیم و شیران شدیم
کنون دشت روباه بینم همی   سر از رزم کوتاه بینم همی
دلیری که بد پیلسم نام اوی   گوی کی نژادی یلی نامجوی
که ویسه بدش نام فرخ پدر   برادرش پیران پیروز گر
چو بشنید گفتار شه پیلسم   بغرید مانند روئینه خم[2]
چو باد اندر آمد بگرگین رسید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی تیغ زد بر سر اسب اوی   تکاور بدرد اندر آمد بروی
چو آن دید گستهم رزم آزمای   بکردار آتش بر آمد ز جای
چو شیر ژیان شد بر پیلسم   بر آویخت تا آتش تیز دم
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی   گزندی نیامد به پیوند اوی

۱– خنیده : پسندیده و ستوده .

۲– روئینه‌خم گویا آلتی از روی بوده چفته و خمیده چون شیپور . (بعضی از فرهنگ‌نویسان – بضم خا – بمعنی نقاره و کوس بزرگ دانسته اند .)

بدست اندرش چوب نیزه شکست بینداختش چوب نیزه ز دست
چو آن دید پس پیلسم تیغ تیز کشید و در آمد دلی پر ستیز
یکی تیغ زد بر سر و ترگ اوی ربود از سرش ترگ برسان گوی
چو از میمنه زنگهٔ شاوران بدید آن دل و زور کندآوران
بیاری بر آمد بر گستهم ورا دید از آنگونه گشته دژم
یکی گرد تیره بر انگیختند بدانگه که با هم در آمیختند
ز قلب سپه گیو چون بنگرید جهان پیش چشم یلان تیره دید
بغرید چون رعد در کوهسار و یا شیر جنگی گه کار زار
بیاری بیامد بر هر سه یار بر آویخت با پیلسم هر چهار
چو پیران ز قلب سپه بنگرید برادر بدانجای بیچاره دید
بیاری بیامد برش تازیان خروشان و جوشان و نعره زنان
وزان روی رستم بکردار شیر میان سپاه اندر آمد دلیر
بتیغ و بکوپال و گرز گران بیفکند توران سپه را سران
گریزنده شد پیلسم زاژدها که دانست کز وی نیابد رها
دلیران ایران سراسر سران بدست اندرون گرزهای گران
بکشتند چندان ز توران سپاه که از کشته شد پشته تا چرخ ماه
نگه کرد افراسیاب آن بدید یکی باد سرد از جگر برکشید
بپرسید الکوس جنگی کجاست که چندین همی رزم شیران بخواست؟
بمستی همی گیو را خواستی همه رزم با رستم آراستی
همیشه از ایران بدی یاد اوی کجا شد کنون آتش و باداوی؟
بر انگیخت الکوس شبرنگ را بخون شسته بدبی گمان چنگ را
چو آمد بنزدیک ایران سپاه بپوشیده از گرد خورشیدو ماه
زواره پدیدار بد جنگجوی بدو تیز الکوس بنهاد روی
زواره بر آویخت با او بهم بنیزه بکردار شیر دژم
سناندار نیزه بدو نیم گشت زواره زالکوس پر بیم گشت
بینداخت الکوس گرزی چو کوه که از زخم او شد زواره ستوه
بزین اندراز زخم بیهوش گشت بخاک اندر افتاد و خاموش گشت

چو رستم برادر بدانگونه یافت — بکردار آتش سوی او شتافت
برآویخت الکوس با پیلتن — بپوشید بر زین توزی کفن
یکی نیزه زد بر کمربند اوی — ز جوشن نیامد بپیوند اوی
تهمتن یکی نیزه زد بر سرش — بخون جگر غرقه شد مغفرش
بنیزه همیدون ززین برگرفت — دولشکر بدو مانده اندرشگفت
زدش بر زمین همچو یک لخت کوه — پر از بیم شد جان توران گروه
بدین همنشان هفت گرد دلیر — کشیدند شمشیر بر سان شیر
بکشتند چندان ز کند آوران — که شد لعل خاک از کران تاکران
فکندند چندان بهر جای بر — چه با سر چه از تن جدا کرده سر
بآورد گه جای کشتن نماند — سپه را ره برگذشتن نماند
سپهدار توران چو زانگونه دید — سبک سر از آن جنگ بیرون کشید
عنان را بپیچید وبگرفت راه — همی شد بتیزی چو ابر سیاه
یکایک سواران پس اندر دمان — شکسته سلاح وگسسته روان
همی تاخت چون باد افراسیاب — شتابنده بگذشت ازآن روی آب
دلش خسته و کشته لشکردو بهر — همی نوش جست ازجهان یافت زهر
زگنج وزتخت وکلاه و کمر — زتیغ وزخفتان وخود وگهر
جز این هرچه پرمایه‌تر بودنیز — با یرانیان ماند بسیار چیز
بدان دشت نخجیر بازآمدند — زهر گونه با اسب وسازآمدند
نبشتند نامه بکاوس شاه — ز پیکار واز دشت نخجیرگاه
وزان کز دلیران نشد کشته کس — زواره ز اسب اندر افتادو بس
چنین است رسم سرای سپنج — یکی زوتن آسان ودیگر برنج
برین و بر آن نیز هم بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد ؟
سخن‌ها بدین داستان شد به بن — چنان چون درآمد زبالا سخن

داستان رستم و سهراب

کنون رزم سهراب ورستم شنو — دگرها شنیدستی اینهم شنو
یکی داستانست پر آب چشم — دل نازک از رستم آید بخشم

اگر تند بادی برآید ز کنج — بخاک افکند نارسیده‌ترنج۱

ستمکاره خوانیمش ار دادگر؟ — هنرمند گوئیمش ار بی‌هنر؟

اگر مرگ دادست بیداد چیست؟ — ز داد اینهمه بانگ و فریاد چیست ؟

از این راز جان تو آگاه نیست — بدین پرده‌اندر ترا راه نیست

اگر آتشی گاه افروختن — بسوزد ، عجب نیست زو سوختن ۲

بسوزد چو در سوزش آید درست — چو شاخ نو از بیخ کهنه برست

دم مرگ چون آتش هولناک — ندارد ز برنا و فرتوت باک

جوانرا چه باید بگیتی طرب — که‌نی مرگ‌را هست پیری سبب؟۳

پرستش همان پیشه کن با نیاز — همان کار روز پسین را بساز

ز گفتار دهقان یکی داستان — بپیوندم از گفتهٔ باستان

ز موبد بدین گونه برداشت یاد — که رستم بر آراست از بامداد

غمی بد دلش ساز نخجیر کرد — کمر بست و ترکش پر از تیر کرد

برفت و برخش اندر آورد پای — بر انگیخت آن پیل پیکر ز جای

سوی مرز توران بنهاد روی — چو شیر دژآگاه۴ نخجیرجوی

چو نزدیک شهر "سمنکان" رسید — بیابان سراسر پر از گور دید

بتیر و کمان و بگرز و کمند — بیفکند بر دشت نخجیر چند

زخار و ز خاشاک و شاخ درخت — یکی آتشی بر فروزید سخت

چو آتش پراکنده شد پیلتن — درختی بجست از در بابزن۵

۱- معنی این دو بیت اینست که اگر بادی از گوشهٔ بوزد و ترنجی نارس را بخاک افکند آیا باید این را داد بدانیم یا بیداد؟ و آیا هنر مندیست یا عیب؟ ۲- مضمون قطعه این که وقتی آتش برافروخته شد شاخ نو و سبز را هم میسوزد یا بعبارت دیگر تر و خشک را فرو میگیرد . مرگ هم آتشی است سوزان و چون فراز آید بپیر و جوان نگاه نمیکند . ۳- یعنی جوان نباید گمان کند که چون جوانست مرگ از او دور است و باین سبب شاد و غافل باشد زیرا سبب مرگ تنها پیری نیست .

۴- دژآگاه . سهمگین و خشم آلود . ۵- بابزن : سیخ کباب .

یکی نره گوری بزد بر درخت — که در چنگ او پر مرغی نسخت۱
چوبریان‌شداز هم بکند وبخورد — ز مغز استخوانش بر آوردگرد
بخفت و بر آسود از روزگار — چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت — بدان دشت نخجیر گه بر گذشت
چو در دشت مررخش رایافتند — سوی بند کردنش بشتافتند
سواران زهر سو بر او تاختند — کمندی کیانی بر انداختند
چو رخش آن کمند سواران بدید — بکردار شیر ژیان بر دمید
یکیرا بدندان سر از تن گسست — دو کس را بزخم لگد کرد پست
سه‌تن کشته شد زان‌سواران چند — بیامد سر رخش جنگی ببند
گرفتند و بردند پویان بشهر — همی‌هر کس از رخش جستندبهر
چوبیدارشدرستم‌از خواب خوش — بکار آمدش بارهٔ دستکش ۲
بدان مرغزار اندرون بنگرید — ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت — سراسیمه سوی سمنگان شتافت
برفت‌اینچنین‌دل‌پر از دردورنج — تن اندر بلا و دل اندر شکنج۱
چو نزدیک شهر سمنگان رسید — خبر زو بشاه و بزرگان رسید
پذیره شدندش بزرگان و شاه — کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همیگفت‌هر کس که این رستمست — و یا آفتاب سپیده دمست

۱-یعنی نرهٔ گور در چنگ او باندازهٔ پر مرغی سنگینی نداشت .
۲- دستکش بمعنی زبون و مغلوب و محکم و مضبوط‌و امتحان شده (بوسیلهٔ دست) نیز آمده ، و در اینجا بارهٔ دستکش یعنی اسب ریاضت دیده و از کار در آمده و استوار . (ونیز رجوع شود بصفحهٔ ۱۰۰)
۳- در نسخهٔ چاپ هند در اینجا سه بیت است که رستم زین رخش را بر دوش گرفت و بیت معروف :
چنین است رسم سرای درشت — گهی پشت زین و گهی زین‌بپشت
در اینجا آمده و چون این بیت در نسخه های معتبر نیست با اینکه مثل شده در متن نیاوردیم .

بدو گفت شاه سمنگان چه بود — که یارست با تو نبرد آزمود؟
درین شهر ما نیکخواه تو ایم — ستاده بفرمان و راه تو ایم
چو رستم بگفتار او بنگرید — ز بد ها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار — ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است — از انسو بجا جو یبار و نی است
ترا باشد ار بار جوئی سپاس — بیابی تو پاداش نیکی شناس
ور ایدونکه رخشم نیاید پدید — سرانرا بسی سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سرافراز مرد — نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن — بکام تو گردد سراسر سخن
که تیزی و تندی نیاید بکار — بنرمی بر آید ز سوراخ مار
همی رخش رستم نماند نهان — چنان بارهٔ نامور در جهان
تهمتن ز گفتار او شاد شد — روانش زاندیشه آزاد شد
سپهبد ورا داد در کاخ جای — همی بود در پیش او بر بپای
گسارندهٔ باده و رود ساز — سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم — بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شدمست هنگام خواب آمدش — همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام و خواب — بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
چویک بهره‌زان تیره‌شب درگذشت — شباهنگ ۱ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز ۲ — در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست — خرامان بیامد ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماهروی — چوخورشید تابان پراز رنگ‌وبوی
دو ابر و کمان و دو گیسو کمند — ببالا بکردار سرو بلند
دورخ چون عقیق یمانی برنگ — دهان‌چون دل عاشقان‌گشته‌تنگ
روانش خرد بود تن جان پاک — تو گفتی که بهره ندارد زخاک

۱ــ شباهنگ: ستارهٔ کاروان کش که شعرای یمانی است. ۲ــ یعنی صدای گفتگوی آهسته بلند شد.

از او رستم شیر دل خیره‌ماند — برو بر جهان آفرین را بخواند

بپرسیدازاو گفت‌نام تو چیست ؟ — چه جوئی‌شب تیره‌کام‌توچیست ؟

چنین دادپاسخ که "تهمینه"ام — تو گوئی دل از غم بدو نیمه ام

یکی دخت شاه سمنگان منم — ز پشت هژ بر و پلنگان منم

بگیتی زشاهان مرا جفت نیست — چو من زیر چرخ بر ین‌اندکیست

کس از پرده بیرون ندیده مرا — نه هر گز کس آوا شنیده مرا

بکردار افسانه از هر کسی — شنیدسته ام داستانت بسی

که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ — نترسی و هستی چنین تیزچنگ

بتنها یکی گور بریان کنی — هوا را بشمشیر گریان کنی

برهنه چو تیغ تو بیند عقاب — نیارد بنخجیر کردن شتاب

نشان کمند تو دارد هژبر — ز بیم سنان تو خون باردابر

چنین داستانها شنیدم ز تو — بسی لب بدندان گزیدم ز تو

بجستم همی کفت و یال و برت — بدین شهر کرد ایزد آبشخورت

ترا ام کنون گر بخواهی مرا — نبیند جز این مرغ و ماهی مرا۱

چو رستم بدانسان پریچهره دید — ز هر دانشی نزد او بهره‌دید

بفرمود تا موبدی پر هنر — بیاید بخواهد ورا از پدر

خبر چون بشاه سمنگان رسید — از آن شادمانی دلش بردمید

چو بشنید شاه اینسخن شادشد — بسان یکی سرو آزاد شد

بدان‌پهلوان‌دادمر دخت خویش — بدانسان‌که‌بوده است‌آئین‌وکیش

چو انبازمه گشت با او براز — ببود آن شب تیره تا دیر باز

ببازوی رستم یکی مهره بود — که‌آن‌مهره اندرجهان شهره بود

بدو داد و گفتش که این را بدار — گرت دختری آید از روزگار

بگیر و بگیسوی او بر بدوز — بنیک اختر و فال گیتی فروز

ور ایدونکه آید ز اختر پسر — ببندش ببازو نشان پدر

همی بود آنشب بر ماهروی — همیرفت هر گونهٔ گفتگوی

۱– یعنی جز این بارهیچ کس مرا نخواهد دید و جز تو دیگری نخواهم .

چو رخشنده خورشید شد برسپهر
بیاراست روی زمین را بمهر

بپدرود کردن گرفتش ببر
بسی بوسه دادش بچشم و بسر

بر رستم آمد گرانمایه شاه
بپرسیدش از خواب و آرامگاه

چو این‌گفته‌شد مژده‌دادش‌برخش
از او شادمان شد دل تاج‌بخش

بیامد سوی شهر ایران چوباد
وزین داستان کرد بسیار یاد

وز آنجا سوی زابلستان کشید
کسی را نگفت آنچه دید و شنید

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه
یکی کودک آمد چو تابنده ماه

تو گفتی گو پیلتن رستم است
و یا سام شیر است یانیرم‌است

چو خندان شد و چهره‌شاداب‌کرد
ورا نام تهمینه "سهراب" کرد

چو یکماه شد همچو یکسال بود
برش چون بر رستم زال بود

چو سه ساله شد سازمیدان گرفت
بپنجم دل شیر مردان گرفت

چو ده ساله شد زانزمین کس‌نبود
که یارست با او نبرد آزمود

بر مادر آمد بپرسید از اوی
بدو گفت گستاخ با من بگوی

ز تخم کیم وز کدامین گهر ؟
چگویم چو پرسد کسی از پدر ؟

بدو گفت مادر که بشنو سخن
بدین شادمان باش و تندی مکن

تو پور گو پیلتن رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی

از ایرا سرت زاسمان برتر است
که تخم توزان نامور گوهر است

جهان آفرین تا جهان‌آفرید
سواری چو رستم نیامدپدید

یکی نامهٔ رستم جنگجوی
بیاورد و بنمود پنهان‌بدوی

سه‌یاقوت‌رخشان وسه‌بدره‌زر
کز ایران فرستاده‌بودش‌پدر

دگر گفت کافراسیاب اینسخن
نباید که داند ز سر تا به بن

که او دشمن نامور رستم است
بتوران‌زمین زو همه ماتم‌است

مبادا که گردد بتو کینه خواه
ز خشم پدر پور سازد تباه

چنین گفت سهراب کاندرجهان
ندارد کسی این سخن‌درنهان

بزرگان جنگ آور از باستان
ز رستم زنند اینزمان داستان

نبرده نژادی که چونین بود
نهان‌کردن‌از من چه‌آئین‌بود ؟

کنون من ز ترکان جنگ‌آوران
فراز آورم لشکری بی‌کران

برانگیزم از گاه کاوس را — از ایران ببرم پی طوس را
برستم دهم گنج و تخت و کلاه — نشانمش بر گاه کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی — ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب — سر نیزه بگذارم از آفتاب
ترا بانوی شهر ایران کنم — بجنگ اندرون کار شیران کنم
چو رستم پدر باشد و من پسر — بگیتی نماند یکی تاجور
چو روشن شود روی خورشید و ماه — ستاره چرا بر فرازد کلاه ؟
یکی اسب باید مرا گامزن — سم اسب فولاد خارا شکن
چو پیلان بزور و چو مرغان بپر — چو ماهی بدریا چو آهو ببر
که برگیرد این گرز و کوپال من — همین پهلوانی برو یال من
چو بشنید مادر چنین از پسر — بخورشید تابان برآورد سر
بچوپان بفرمود تا هرچه بود — فسیله ۱ بیارد بکردار دود
همه هرچه بودند اسبان گله — که بودی بکوه و بصحرا یله
بشهر آوریدند و سهراب شیر — کمندی گرفت و بیامد دلیر
هر اسبی که دیدی به تیزی و یال — فکندی بگردنش خم دوال
نهادی بر آن دست را آزمون — شکم بر زمین بر نهادی هیون ۲
بزورش بسی اسب زیبا شکست — نیامدش شایسته اسبی بدست
سرانجام گردی از آن انجمن — بیامد بنزدیک آن پیلتن
که دارم یکی کره رخش نژاد — بنیرو چو شیر و برفتن چو باد
ز زخم سمش گاو و ماهی ستوه — بجستن چو برق و بهیکل چو کوه
بکه بر دونده بسان کلاغ — بدریا بکردار ماهی و ماغ ۳
بشد شاد سهراب از گفت مرد — بخندید و رخساره شاداب کرد
چنین گفت سهراب با آفرین — که چون اسبم آمد بدست اینچنین
من اکنون بباید سواری کنم — بکاوس بر روز تاری کنم

۱ــ فسیله : گله اسب و مانند آن . ۲ــ هیون : شتر است ، و بمعنی اسب هم آمده . ۳ــ ماغ : نوعی از مرغابی که سیاه رنگ است .

بگفت این و آمد سوی خانه‌باز — همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هر سو سپه شد بروانجمن — که‌هم با گهر بود و هم‌تیغ‌زن
خبر شد بنزدیک افراسیاب — که افکند سهراب کشتی‌بر آب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش — همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین رابخنجر بشویدهمی — کنون رزم کاوس جوید همی
چوافراسیاب این سخنهاشنود — خوش‌آمدش‌وخندیدوشادی‌نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران — کسی کوگراید بگرز گران
سپهبدچو هومان و چون‌بارمان — که در جنگ شیران نجستی‌زمان۱
ده و دو هزار از دلیران گرد — گزیده ز لشکر بدیشان سپرد
بگردان‌لشکر سپهدار گفت — که‌این‌راز باید که ماندنهفت
پسر را نباید که داند پدر — ز پیوند جان و زمهر و گهر
مگر کان دلاور گو سالخورد — شود کشته بر دست این‌شیرمرد
چو بی رستم ایران‌بجنگ‌آوریم — جهان پیش کاوس تنگ آوریم
وزان پس بسازیم سهراب را — ببندیم یکشب بدو خواب را
و گر کشته گردد بدست پدر — از آن پس بسوزد دل نامور
برفتند بیدار دو پهلوان — بنزدیک سهراب روشنروان
یکی نامه با لابه و دلپسند — نبشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بدست آوری — زمانه بر آساید از داوری
فرستمت چندانکه باید سپاه — تو بر تخت بنشین و بر نه‌کلاه
بتوران‌چوهومان و چون بارمان — دلیر و سپهبد نبد بی گمان
فرستادم اینک بفرمان تو — که باشند یکچند مهمان تو
اگر جنگ جوئی تو جنگ آورند — جهان بر بد اندیش تنگ آورند
جهانجوی چون‌نامهٔ او بخواند — از آنجایگه تیز لشکر براند
بزد کوس وسوی ره آورد روی — جهان‌شدپراز لشکر وهای وهوی
کسی را نبد تاب با او بجنگ — اگر شیر پیش‌آمدش گر نهنگ

۱ــ یعنی در جنگ شیر تردید و تأمل نمیکرد.

دژی بود کش خواندندی سپید — بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده "هجیر" — که بازور دل بود و با گرز و تیر
چو سهراب نزدیک آن دژرسید — هجیر دلاور مر او را بدید
نشست از بر بادپائی چو گرد — ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
چو سهراب جنگ آور اورا بدید — برآشفت و شمشیر کین برکشید
سبک نیزه بر نیزه انداختند — که از یکدیگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر — نیامد سنان اندرو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر — بن نیزه زد بر میانش دلیر
بزد بر زمینش چو یک لخت کوه — بجان و دلش اندر آمد ستوه
ببستش ببند آنگهی جنگجوی — بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر — که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن — که گم شد هجیر اندران انجمن
یکی دختری بود "گردآفرید" — که چون او زمادر نیامد پدید
پدربدمر این دخت را "گژدهم" — برادر کزو خرد بد "گستهم"
زنی بود بر سان گردی سوار — همیشه بجنگ اندرون نامدار
چنان ننگش آمد زکار هجیر — که شد لاله برگش بکردار خیر ۱
بپوشید درع سواران بجنگ — نبود اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره — بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر — کمر بر میان بادپائی بزیر
بسهراب بر تیر باران گرفت — چپ وراست جنگ سواران گرفت
برآشفت سهراب و شدچون پلنگ — چو بدخواه او چاره‌جوشد بجنگ
چوآشفته شد شیر تندی نمود — سر نیزه را سوی او کرد زود
بزد بر کمر بند گرد آفرید — زره بر تنش یک بیک بر درید
ز زین بر گرفتش بکردار گوی — که چوگان بزخم اندر آید براوی ۲

۱- خیریاخیری‌نام گل همیشه بهار و زرد رنگست . در بعضی از نسخه‌ها "قیر" است که آن هم مناسبت دارد . ۲- یعنی چون گوئی که چوگان بر اوزده شود .

چو آمد خروشان بتنگ اندرش بجنبید و بر داشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی اوی درفشان چو خورشید شد روی اوی
بدانست سهراب کو دخترست سر و موی او از در افسر است
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه چنین دختر آید بآوردگاه
زنانشان چنینند ایرانیان چگونند گردان جنگ آوران ؟
بدو گفت از من رهائی مجوی چرا جنگ جستی تو ای ماهروی ؟
گشادش رخ آنگاه گرد آفرید که آنرا جز این هیچ چاره ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر میان دلیران بکدار شیر
دو لشکر نظاره بر این جنگ ما بدین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی سپاه از تو گردد پر از گفتگوی
نهانی بسازیم بهتر بود خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه میان دو صف بر کشیده سپاه
کنون لشکر و دژ بفرمان تست نباید که آشتی جنگ جست
چو رخسار بنمود سهراب را ز خوشاب بگشود عناب را ۱
یکی بوستان بود اندر بهشت ببالای او سرو دهقان نکشت
عنانرا بپیچید گرد آفرید سمند سر افراز بر دژ کشید
همی رفت سهراب با او بهم بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در دژ گشادند و گرد آفرید تن خستهٔ بسته در دژ کشید
بر دختر آمد همی گژدهم ابا نامداران و گردان بهم
بدو گفت کای نیکدل شیر زن پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون رنگ نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند که نامد بجانت ز دشمن گزند
بخندید بسیار گرد آفرید بباره بر آمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین چنین گفت کای گرد توران زمین
چرا رنجه گشتی چنین ؟ بازگرد هم از آمدن هم ز دشت نبرد

۱ــ خوشاب دندان و عناب لب ، و کنایه از اینست که تبسم کرد .

بدو گفت سهراب کای خوبچهر　　بتاج و بتخت و بماه و بمهر
که این باره با خاک پست آورم　　ترا ای ستمگر بدست آورم
کجا رفت پیمان‌که کردی پدید؟　　چو بشنید گفتار، گرد آفرید
بخندید وانگه بافسوس گفت　　که ترکان از ایران نیابند جفت
چنین رفت روزی نبودت ز من　　بدین درد غمگین مکن خویشتن
چو بشنید سهراب ننگ آمدش　　که آسان همی دژ بچنگ آمدش
چنین گفت کامروز بیگاه گشت　　ز پیکار مان دست کوتاه گشت
بر آریم شبگیر از این باره گرد　　نهیم اندر اینجای شور نبرد
چوگفت این عنانرا بتابید ورفت　　سوی جای خود را هرا بر گرفت
چو برگشت سهراب، گژدهم پیر　　بیاورد و بنشاند مرد دبیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه　　بر افکند پوینده مردی براه
نخست آفرین کرد بر شهریار　　نمود آنگهی گردش روزگار
که آمد بر ما سپاهی گران　　همه رزم جویان و کند آوران
یکی پهلوانی بپیش اندرون　　که سالش ز دو هفت نامد فزون
ببالا ز سرو سهی برتراست　　چو خورشید تابان بدوپیکراست[1]
برش چون بر شیر و بالاش برز　　ندیدیم هرگز چنین دست وگرز
چو شمشیر هندی بچنگ آیدش　　ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو آواز او رعد غرنده نیست　　چو بازوی او تیغ برنده نیست
بنام است سهراب گرد دلیر　　نه از دیو پیچد نه از پیل وشیر
تو گوئی مگر بیگمان رستمست　　و یا گردی از تخمهٔ نیرمست
سواران ترکان بسی دیده‌ام　　عنان‌پیچ از اینگونه نشنیده‌ام
اگر دم زند [2] شهریار اندرین　　نراند سپاه و نسازد کمین
از ایران همه فرهی رفته گیر　　جهان از سر تیغش آشفته گیر
نداریم ما تاب این جنگجوی　　بدین گرز و چنگال و آهنگ اوی

۱ــ دو پیکر جوز است مطابق ماه خرداد ۲ــ دم زدن : وقت گذراندن و فارغ و آسوده ماندن و نیز رجوع شود بشعر پنجم صفحهٔ ۱۴۷.

بنه اینک امشب همه بر نهیم همه روی را سوی کشور نهیم
چو نامه بمهر اندر آمد بشب فرستاده بر جست و بگشاد لب
بگفتش چنان رو که فردا پگاه نبینند ترا هیچکس زان سپاه
چو خورشید بر زد سر از برزکوه میانها ببستند توران گروه
سپهدار سهراب نیزه بدست یکی بارهٔ تیز تگ بر نشست
بیامد در دژ گشادند باز ندیدند در دژ کسی سرفراز
بشب رفته بودند با گژدهم سواران دژ دار و گردان بهم
که زیر دژ اندر یکی راه بود که دشمن ازان ره نه آگاه بود
همیجست گرد آفرید و ندید دلش مهر و پیوند او بر گزید
همیگفت ازآن پس دریغا دریغ که شد ماه تابنده در زیر میغ
وزآنسو چو نامه بخسرو رسید غمی شد دلش کان سخنها شنید
یکی نامه فرمود پس شهریار نوشتن بر رستم نامدار
نخست آفرین کرد بر پهلوان که بیدار دل باش و روشنروان
دل و پشت گردان ایران توئی بچنگال و نیروی شیران توئی
ستانندهٔ شهر مازندارن گشایندهٔ بند ها ماوران
ز گرز تو خورشید گریان شود ز تیغ تو بهرام بریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست هم‌آورد تو در جهان پیل‌نیست
کمند تو بر شیر بند افکند سنان تو بر که گزند افکند
توئی در همه بد بایران پناه ز تو بر فرازند گردان کلاه
گزاینده کاری نو آمد بپیش کز اندیشهٔ آن دلم گشت ریش
چو نامه بخوانی بروز و بشب مکن داستان را گشاده دولب
اگر دستهٔ گل بدستست مبوی یکی تیز کن مغز و بنمای روی
چو نامه بمهر اندر آمد بداد بگیو دلاور بکردار باد
ازو نامه بستدهم اندر شتاب برفت و نجست ایچ آرام‌وخواب
شب و روز تازان چو باد دمان نه پروای آب و نه اندوه نان
چو نزدیکی زابلستان رسید خروش طلایه بدستان رسید
تهمتن پذیره شدش با سپاه نهادند بر سر بزرگان کلاه

بگفت آنچه بشنید و نامه‌بداد ز سهراب چندی سخن کرد یاد
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن که ای گرد سالار لشکر شکن
هم ایدر نشینیم امروز شاد ز گردان و خسرو نگیریم یاد
بباشیم و یکروز دم در زنیم یکی بر لب خشک نم بر زنیم
وزان پس بتازیم نزدیک شاه بگردان ایران نمائیم راه
مگر بخت رخشنده بیدار نیست و گرنه چنین کار دشوار نیست
بمی‌دست بردند و مستان‌شدند زیاد سپهبد بدستان شدند
زمستی همان روز باز ایستاد دوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران که اندر زمان آوریدند خوان
چه‌خوان‌خورده‌شدمجلس‌آراستند می و رود و رامشگران خواستند
چو آنروز بگذشت روز دگر بر آراست مجلس چو رخسارخور
سه دیگر سحر گه بیاورد می نیامد و را یاد کاوس کی
بروز چهارم بر آراست گیو چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تند است وهشیار نیست همین‌داستان بردلش‌خوار نیست
بزابلستان گر درنگ آوریم زمین پیش کاوس تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین ز نا پاک رائی در آید بکین
بدو گفت رستم میندیش از این که با ما نشورد کس اندر زمین
بفرمود تا رخش را زین‌کنند دم اندر دم نای روئین کنند
چو رستم بیامد بنزدیک شاه پذیره شدندش بیکروزه راه
گرازان بدرگاه شاه آمدند گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند و بردند پیشش نماز بر آشفت و پاسخ نداد ایچباز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست پس‌آنگاه شرم ازدو دیده‌بشست
که رستم که باشد که فرمان من کند پست و پیچد ز پیمان من؟
اگر تیغ بودی کنون پیش من سرش کند می چون ترنجی‌زتن
بفرمود پس طوسرا شهریار که رو هر دو را زنده برکن بدار
بشد طوس و دست تهمتن گرفت بدو مانده پر خاشجویان شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد مگر اندران تیزی افسون برد

تهمتن بر آشفت با شهریار	که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدتراست	ترا شهریاری نه اندر خوراست
ز مصر و ز چین و ز هاماوران	ز روم و ز سگسار و مازندران
جگر خستهٔ تیغ و تخش۱من‌اند	همه بنده در پیش رخش منند
تو اندر جهان خود زمن زندهٔ	بکینه چرا دل بر آکندهٔ ؟
تو سهراب را زنده بردار کن	بر آشوب و بدخواه را خوارکن
چوخشم آورم شاه کاوس‌کیست ؟	چرادست یازد بمن‌طوس‌کیست ؟
چرا دارم از خشم کاوس باک ؟	چه کاوس پیشم چه یکمشت‌خاک
مرا روز فیروزی از داور است	نه از پادشاه و نه از لشکراست
زمین بنده و رخش گاه منست	نگین گرز و مغفر کلاه منست
شب تیره از تیغ رخشان کنم	بر آورد گه بر سر افشان کنم
چه آزارم او نه من بنده‌ام ؟	یکی بندهٔ آفریننده‌ام
دلیران بشاهی مرا خواستند	همان گه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه	نگه داشتم رسم و آئین و راه
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت	نبودی ترا این بزرگی و بخت
همه هر چه گفتی سزای منست	ز تو نیکوئیها بجای منست
نشاندم بدین تخت من‌کیقباد	چه کاوس‌دانم چه خشمش‌چه‌باد
بایرانیان گفت سهراب گرد	بباید نماند بزرگ و نه‌خرد
شما هر یکی چارهٔ جان کنید	خرد را بدین کار درمان کنید
بایران نبینید زین پس مرا	شما راست خسرو و زو بس مرا
برونشد بخشم اندر آمد برخش	منم گفت شیر اوژن تاج‌بخش
بزد اسب از پیش ایشان برفت	همی پوست برتنش‌گفتی بکفت ۲
غمین شد دل نامداران همه	که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کاین کار تست	شکسته بدست تو گردد درست
بنزدیک آن شاه دیوانه شو	وزین در سخن یاد کن نوبنو

۱ـ تخش : نوعی از تیر. ۲ـ کفتن : شکافتن و ترکیدن.

سخنهای در خور فراز آوری　　مگر بخت گم بوده باز آوری
سپهدار گودرز کشواد رفت　　بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت رستم چکرد　　کز ایران بر آورد امروز گرد؟
فراموش کردی ز هاماوران　　وزان کار دیوان مازندران ؟
که گوئی ورا زنده بردار کن　　ز شاهان نباید گزافه سخن
کسی را که جنگی چو رستم بود　　بیازارد او را خرد کم بود
خرد باید اندر سر شهریار　　که تیزی و تندی نیاید بکار
چو بشنید گفتار گودرز شاه　　بدانست کو دارد آئین راه
بگودرز گفت اینسخن درخوراست　　لب پیر با پند نیکو تر است
شما را بباید بر او شدن　　بخوبی بسی داستانها زدن
بیاور تو او را بنزدیک من　　که روشن شود جان تاریک من
چوگودرز برخاست از پیش اوی　　پس پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه　　پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند بر ره گو پیلتن　　همه نامداران شدند انجمن
نیایش گرفتند بر پهلوان　　که جاوید باشی و روشنروان
تو دانی که کاوسرا مغز نیست　　بتیزی سخن گفتنش نغزنیست
تهمتن گر آزرده گردد ز شاه　　مر ایرانیان را نباشد گناه
هم‌اوزین سخنها پشیمان‌شدست　　ز تندی بخاید همی پشت‌دست
تهمتن‌چنین پاسخ آورد باز　　که هستم ز کاوس کی بی نیاز
ز دانش ندارد سرش آگهی　　مگر تیزی و تندی و ابلهی
ز گفتار چون سیر شد تهمتن　　چنین گفت گودرز با پیلتن
که شاه ودلیران و گردنکشان　　بدیگر سخنها برند این گمان
کزین ترک ترسنده شدسرفراز　　همیگوید اینگونه هر کس براز
چنین برشده نامت اندرجهان　　بدین باز گشتن مگر دان نهان
برستم بر این داستانهابخواند　　تهمتن چو بشنید خیره بماند
از آن ننگ برگشت و آمد براه　　خرامان بشد پیش کاوس شاه
چو از دور شه دید برپای‌خاست　　بسی‌پوزش اندر گذشته بخواست

که تندی مرا گوهراست و سرشت — چنان‌رست‌باید که یزدان‌سرشت
وزین بد سگالنده بدخواه نو — دلم گشت باریک چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم — چو دیر آمدی تندی آراستم
بدو گفت رستم که کیهان‌تراست — همه کهترانیم و فرمان تراست
همان بر در تو یکی کهترم — و گر کهتر یرا خود اندر خورم
چنین‌گفت کاوس کای پهلوان — ترا باد پیوسته روشن روان
چنین بهتر آید که امروز بزم — بسازیم و فردا گزینیم رزم
بیاراست رامشگهی شاهوار — شد ایوان بکردار خرم بهار
از آواز ابریشم ۱ و بانگ نای — سمن چهرگان پیش خسرو بپای
همی باده خوردند تا نیم شب — بیاد بزرگان گشاده دو لب
چو خورشید آن چادر قیر گون — بدرید وز پرده آمد برون
بفرمود کاوس تا گیو و طوس — ببستند بر کوههٔ پیل کوس
یکی لشکر آمد ز پهلو ۲ بدشت — که از گرد اسبان هوا تیره‌گشت
هوا نیلگون شد زمین آبنوس — بجنبید هامون ز آوای کوس
همیرفت منزل بمنزل سپاه — شده روی خورشید تابان سیاه
ز بس گونه گونه سنان و درفش — سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که ابری برنگ آبنوس — بیامد بیارید از او سندروس ۳
جهانرا شب از روز پیدا نبود — تو گفتی سپهر و ثریا نبود
خروشی بلند آمد از دیده گاه — بسهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب زانگونه آوا شنید — بباره بر آمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود — سپاهی که آنرا کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه‌را بدید — دلش گشت پر بیم و دم درکشید
وزان پس چنین گفت سهراب گرد — که اندیشه از دل بباید سترد

۱– ابریشم : سیم تار . ۲– پهلو : شهر . ۳– سندرس : صمغیست باقسام و الوان مختلف (زرد ، سرخ ، کبود) ، و در اینجا مقصود اینست که از درفش‌ها و سپرها و سنان‌ها ، هوای گرد آلود بگونه گون رنگ مینمود .

نبینی تو زین لشکر بیکران
یکی مرد جنگی و گرز گران

که پیش من آید بآورد گاه
گر ایدونکه یاری دهد هور وماه

کنون من ببخت شه افراسیاب
کنم دشت کین همچو دریای‌آب

وزانسو سرا پردهٔ شهریار
کشیدند بر دشت پیش حصار

چوخورشید شداز جهان ناپدید
شب تیره بر روز دامن کشید

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
میان بستهٔ رزم و دل کینه خواه

که دستور باشد مرا تاجور
کز ایدر شوم بی کلاه و کمر

ببینم که این نو جهاندارکیست
بزرگان کدامند و سالار کیست

بدو گفت کاوس کاین کارتست
که روشنروان بادی و تندرست

تهمتن یکی جامهٔ ترک وار
بپوشید وآمد نهان تا حصار

بدان دژ درون رفت مرد دلیر
چنان چون سوی آهوان نره‌شیر

چو سهرابرا دید بر تخت‌بزم
نشسته بیکدست او "ژنده‌رزم"

بدیگر چو هومان سوار دلیر
دگر بارمان نامبردار شیر

تو گفتی همه تخت سهراب بود
بسان یکی سرو شاداب بود

دو بازو بکردار ران هیون
برش‌چون بر شیرو چهره‌چوخون

همی بود رستم بدانجا ز دور
نشسته نگه کرد گردان تور

بشایسته کاری برون رفت ژند
گوی دید بر سان سرو بلند

چه مردی ؟بدو گفت بامن بگوی
سوی روشنی آی و بنمای روی

تهمتن یکی مشت برگردنش
بزد تیز و بر شد روان از تنش

بدانگه که سهراب آهنگ جنگ
نمود و گه رفتن آمدش تنگ

همیخواند پس مادرش ژنده رزم
که او دیده بد پهلوان گاه بزم

بدو گفت کای گرد روشنروان
فرستمت همراه این نو جوان

چو تنگ اندر آید سپه روز کین
پدر را نمائی بپورگزین

نگه کرد سهراب تا ژنده رزم
کجا شد که جایش تهی شد زبزم

برفتند و دیدندش افکنده خوار
برآسوده از بزم و از کار زار

چو بشنید سهراب بر جست‌زود
بیامد بر ژنده بر سان دود

شگفت‌آمدش‌سخت و خیره بماند
دلیران و کند آوران را بخواند

چنین‌گفت کامشب نباید غنود همه شب سر نیزه باید بسود
که گرگ اندر آمد میان رمه سگ و مرد را دید در دمدمه ۱
ربود از دلیران یکی گوسفند بزاری و خواریش خونین فکند
چو برگشت رستم بر شهریار از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید بزد دست و تیغ از میان بر کشید
یکی بر خروشید چون پیل مست سپر بر سر آورد و بگشاد دست
بدانست رستم کز ایران سپاه بشب گیو باشد طلایه براه
بخندیدوزان پس فغان برکشید طلایه چو آوای رستم شنید
پیاده بیامد بنزدیک اوی چنین گفت کایمهتر کینه جوی
پیاده کجا بوده‌ء تیره شب ؟ تهمتن بگفتار بگشاد لب
بگفتش بگیو آن کجا کرده بود چنان شیر مردی که آزرده بود
ز سهراب و از برز و بالای اوی ز بازوی و کتف و بر و پای‌اوی
از ایران و توران نماند بکس تو گوئی که سام سوار است وبس
وزان مشت بر گردن ژنده رزم کزان پس نیاید برزم و ببزم
بگفتند و پس رود و می‌خواستند همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید برداشت زرین‌سپر زمانه بر آورد از چرخ سر
بپوشید سهراب خفتان جنگ نشست از بر چرمهء ۲ نیل رنگ
یکی تیغ هندی بد اندربرش یکی مغفر خسروی بر سرش
بیامد یکی تند بالا گزید بجائی که ایران سپه را بدید
بفرمود تا رفت پیشش هجیر بدو گفت با من تو کژی مگیر
بهر کار در پیشه کن راستی چو خواهی که نگزایدت کاستی
سخن‌هر چه پرسم همه‌راست‌گوی بکژی مکن رای و چاره مجوی
اگر راست گفتی سراسر سخن بپاداش نیکی بیابی ز من
ور ایدونکه کژی بود رای تو همان بندو زندان بود جای‌تو
چنین داد پاسخ هجیرش‌که شاه ز من هر چه پرسد ز ایران‌سپاه

۱ــ دمدمه : افسون و گفتگو و مقصود مشغولی است . ۲ــ چرمه : اسب .

بگویم همه هر چه دانم بدوی   بکژی چرا بایدم گفتگوی ؟
نبینی جز از راستی پیشه ام   بکژی نیاید خود اندیشه‌ام
بگیتی به از راستی پیشه نیست   ز کژی بتر هیچ اندیشه نیست
بدو گفت کز تو بپرسم همه   ز گردنکشان و ز شاه و رمه
همه نامداران آن مرز را   چو طوس وچوگیو وچو گودرزرا
ز بهرام و از رستم نامدار   ز هر چت بپرسم بمن بر شمار
سرا پردهٔ دیبهٔ رنگ رنگ   بدو اندرون خیمه های پلنگ
بپیش‌اندرون بسته صدژنده پیل   یکی تخت پیروزه بر سان نیل
یکی برز ۱ خورشید پیکر درفش   سرش ماه زرین غلافش بنفش
بقلب‌سپاه اندرون جای کیست ؟   ز گردان ایران ورا نام چیست ؟
بدو گفت کان شاه ایران بود   که بردر گهش پیل و شیران بود
وزان پس بدو گفت کز میمنه   سواران بسیار و پیل و بنه
سرا پردهٔ بر کشیده بماه   رده گردش اندر ستاده سپاه
بگرد اندرش خیمه زاندازه بیش   پس پشت پیلان و اسبان بپیش
زده پیش او پیل پیکر درفش   بنزدش سواران زرینه کفش
چنین گفت کان طوس نوذر بود   درفشش کجا پیل پیکر بود
سپهدار و از تخمهٔ پادشاه   سر افراز و لشکر کش و کینه خواه
ندارد ابا زخم او شیر تاو   بزرگان ز بیمش پذیرند ساو
بپرسید کان سرخ پرده سرای   یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفش بنفش   درفشان گهر در میان درفش
پس پشتش اندر سپاهی گران   همه نیزه داران و جوشن وران
چنین گفت کان فر آزادگان   سپهدار گودرز کشوادگان
سپه کش بودگاه کینه دلیر   دوچل پور دارد چوپیل‌وچوشیر
کجا پیل با او نکوشد بجنگ   نه از دشت ببر ونه از که پلنگ
دگر گفت کان سبزه پرده‌سرای   بزرگان ایران بپیشش بپای

۱– برز : بلند .

یکی تخت پر مایه اندر میان زده پیش او اختر کاویان
برو بر نشسته یکی پهلوان ابا فرو با سفت ۱ و یال گوان
از آنکسکه بر پای پیشش براست نشسته بیکسر ازو برتر است ۲
یکی باره پیشش ببالای اوی کمندی فرو هشته تا پای اوی
بخود هر زمان بر خروشد همی تو گوئی که دریا بجوشد همی
درفشش ببین اژدها پیکر است بر آن نیزه بر شیر زرین‌سراست
هجیر آنگهی گفت با خویشتن که گر من نشان گو پیلتن
بگویم بدین نیکدل شیر مرد ز رستم بر آرد بناگاه گرد
از آن به نباشد که پنهان کنم ز گردنکشان نام او بفکنم
بدو گفت کز چین یکی نیکخواه بنوی بیامد بنزدیک شاه
بپرسید نامش ز فرخ هجیر بگفتا که نامش ندارم بو یر ۳
بدین دژ بدم من بدان روزگار کجا او بیامد بر شهریار
غمین‌گشت سهراب را دل بدان که جائی نیامد ز رستم‌نشان
نشان داده بد از پدر مادرش همی دید ودیده نبدباورش
همی نام جست از دهان هجیر مگر کان سخنها شود دلپذیر
نبشته بسر بر دگر گونه بود ز فرمان نه کاهد نه هرگز فزود۴
قضا چون ز گردون فرو هشت پر همه زیرکان کور گردند و کر ۵
وزان پس بپرسید کز مهتران کشیده سرا پردهٔ بر کران
سواران بسیار و پیلان بپای بر آید همی نالهٔ کرنای
یکی گرگ پیکر درفش از برش با بر اندر آورده زرین سرش
میان سرا پرده تختی‌زده ستاده غلامان بپیشش رده

۱ـ سفت : دوش . ۲ـ یعنی با اینکه نشسته است باندازه یک سر از آنکه پیش او ایستاده بلندتر است .

۳ـ ویر : یاد . ۴ـ سرنوشت طور دیگر بود و تقدیر تغییر پذیر نیست (جف القلم بماهو کائن الی یوم الدین) ۵ـ بتازی گفته‌اند : اذاجاء القضا عمی البصر .

چنین گفت کاین پور گودرز گیو | که خوانند گردان ورا گیو نیو
ز گودرزیان مهتر و بهتر است | بایران سپه بر دو بهره سر است
سر افراز داماد رستم بود | بایران زمین همچو او کم بود
نشان پدر جست با او نگفت | همیداشت آن راستی درنهفت
جهانرا چه سازی که خود ساختست؟ | جهاندار از این کار پرداختست
زمانه نبشته دگر گونه داشت | چنان کو گذارد بباید گذاشت
چو دل بر نهی بر سرای سپنج | همه زهر زو بینی و درد و رنج
دگر باره پرسید از او سر فراز | از آن کس بدیدار او بد نیاز
از آن پردهٔ سبز و اسب بلند | و زآن مرد و آن تاب داده کمند
وزان پس هجیر سپهبدش گفت | که از تو سخنرا نباید نهفت
گر از نام چینی بمانم همی | از آنست کو را ندانم همی
بدو گفت سهراب کاین نیست داد | ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
کسی کو بود پهلوان جهان | میان سپه در نماند نهان
توگفتی که در لشکر او مهتراست | نگهبان هر مرز و هر کشور است
برزمی که کاوس لشکر کشد | به پیل دمان تخت و افسر کشد
جهان پهلوان بایدش پیشرو | چو برخیزد از دشت آوای غو ۱
چنین داد پاسخ مر او را هجیر | که شاید بدن کان گو شیر گیر
کنون رفته باشد بزابلستان | که هنگام بزم است در گلستان
بدو گفت سهراب خود کاین مگوی | که دارد سپهبد ۲ سوی جنگ روی
برامش نشیند جهان پهلوان؟ | برین بر بخندند پیر و جوان
مرا با تو امروز پیمان یکیست | بگویم که گفتار من اندکیست
اگر پهلوانرا نمائی بمن | سَر افراز باشی بهر انجمن
ترا بی نیازی دهم در جهان | گشاده کنم گنجهای نهان

۱ـ غو: فریاد. ۲ـ سپهبد: مقصود پادشاه است و فردوسی مکرر سپهبد رابجای نام شاه آورده و برعکس گاهی سپهدار را شاه خوانده چنانکه درین داستان دربعضی موارد هجیر سهراب را شاه میخواند و نظیر این بسیارست.

ورایدونکه این راز داری ز من   گشاده بمن بر بپوشی سخن

سرت را نخواهد همی تن بجای   میانجی‌کن‌اکنون‌بدین‌هردورای۱

نبینی که موبد بخسرو چه گفت   بدانگه که بگشاد راز نهفت ؟

سخن‌گفت‌ناگفته۲چون‌گوهراست   کجا نا بسوده بسنگ اندر است

چو از بند و پیوند یابد رها   چو رخشنده مهری بود بی‌بها ۳

چنین داد پاسخ هجیرش که شاه   چو سیر آید از مهر و از تاج‌وگاه

نبرد کسی جوید اندر جهان   که او ژنده پیل اندر آرد ز جان

بزخم سر گرز سندان شکن   بر آرد دمار از دو صد انجمن

کسی را که رستم بود هم نبرد   سرش زاسمان اندر آید بگرد

تنش زور دارد بصد زورمند   سرش برتر است از درخت بلند

چو او خشم گیرد بروز نبرد   بجنگش‌چه شیروچه پیل وچه‌مرد

بدو گفت سهراب از آزادگان   سیه بخت گودرز گشوادگان

کجا چون تواش خواندباید پسر   بدین زور و این دانش واین‌هنر

تو مردان جنگی کجا دیده‌ٔ   که بانگ پی اسب نشنیده‌ٔ ؟

که چندین ز رستم سخن‌بر زبان   برانی ستائی ورا هر زمان

درخشیدن ماه چندان بود   که خورشید تابنده پنهان بود

از آتش ترا بیم چندان بود   که دریا بآرام جنبان بود

چو دریای سبز اندر آید ز جای   ندارد دم آتش تیز پای

سر تیرگی اندر آید بخواب   چو تیغ تبش ۴ بر کشد آفتاب

بدل گفت ناکار دیده هجیر   که گر من نشان گو شیر گیر

بگویم بدین ترک با زور دست   چنین‌یال واین خسروانی‌نشست

بدین‌زور و این‌کتف‌واین‌یال‌اوی   شود کشته رستم بچنگال اوی

۱ــ یعنی در این دو رای حکمیت کن . ۲ــ یعنی موبد بخسرو گفت که سخن نا گفته .

۳ــ بی بها بودن خورشید از آنست که از ارجمندی بهائی نمیتوان برای آن تعیین کرد . ۴ــ تبش مخفف تابش است .

چو ز ایران نباشد کسی کینه‌خواه | بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام | به از زنده دشمن برو شاد کام
اگر من شوم کشته بر دست اوی | نگردد سیه روز وخون‌آب‌جوی ۱
چو من هست گودرز را سالخورد | دگر پور هفتاد و شش شیر مرد
پس از مرگ من مهربانی کنند | ز دشمن بکین جانستانی کنند
چو گودرز و هفتاد پور گزین | همه نامداران با آفرین
بماند بایران تن من مباد | چنین دارم از موبد پاک یاد
که گر باشد اندر چمن بیخ سرو | سزد گر گیارا نبوید تذور ۲
بسهراب گفت این چه آشفتنست؟ | همه با من از رستمت گفتن است
چرا باید این کینه آراستن | به بیهوده چیزی ز من‌خواستن
که آگاهی آن نباشد برم؟ | بدین کینه خواهی بریدن سرم
همی پیلتن را نخواهی شکست | همانا کت آسان نیاید بدست
چو بشنید گفتارهای درشت | از و روی برگاشت و بنمود پشت
نهان‌کرد از او روی و چیزی‌نگفت | عجب ماند از آن گفتهای نهفت
بسی کرد اندیشه های دراز | ز هر گونهٔ کرد پیکار ساز
ببست از پی کینه آنگه کمر | نهاد از سرو سروری تاج زر
برون آمد و رای ناورد کرد | بر آورد بر چهرهٔ ماه گرد
بکردار گوران ز چنگال شیر | رمیدند از وی سران دلیر
وزان پس خروشید سهراب گرد | همی شاه کاوس را بر شمرد
چنین گفت کای شاه آزاد مرد | چگونه است کارت بدشت نبرد؟
چرا کردهٔ نام کاوس کی | که در جنگ شیران نداری‌توپی؟
گر این نیزه در مشت پیچان‌کنم | سپاه ترا جمله بیجان کنم
که داری از ایرانیان تیز چنگ | که‌پیش‌من آید بدین‌دشت‌جنگ؟

۱ــ یعنی آب جوی خون نمیشود و روز تاریک نمیگردد یعنی مرگ من اهمیت‌ندارد. ۲ــ تذرو: مرغیست صحرائی شبیه بخروس و ظاهراً آنست که قرقاول میگویند.

بگفت و همی بود جوشان بسی — از ایران نداند پاسخ کسی
ازآن پس بجنبیداز جای‌خویش — بنزدیک پرده سرا رفت پیش
خم آورد پشت و سنان ستیخ ۱ — بزد تند و بر کند هفتاد میخ
سرا پرده یک بهره آمد ز پای — ز هر سو برآمد دم کر نای
غمین گشت کاوس وآواز داد — که ای نامداران فرخ نژاد
یکی نزد رستم برید آگهی — کزین ترک شد مغز گردان‌تهی
بشد طوس و پیغام رستم‌ببرد — شنیده سخن پیش او بر شمرد
بفرمود تا رخش را زین کنند — سواران بروها ۲ پر از چین کنند
بزد دست و پوشید ببر بیان — ببست آن کیانی کمر بر میان
چوسهراب را دید وآن‌یال‌وشاخ — برش چون بر سام جنگی‌فراخ
بدوگفت از ایدر بیکسو شویم — بر آورد گه بر بی آهو شویم
بگفت او برستم برو تا رویم — بیکجای هر دو دو مرد گویم
از ایران و توران نخواهیم کس — چو من باشم و تو بآورد بس
بآورد گه مر ترا جای نیست — ترا خود بیک مشت من‌پای‌نیست
ببالا بلندی و با کتف و یال — ستم یافت یالت ز بسیار سال
نگه کرد رستم بدان سر فراز — بدان سفت و چنگ و رکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم — زمین‌سردو خشک وهوانرم‌وگرم ۳
به پیری بسی دیدم آورد گاه — بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو بر دست من — ندیدم بدانسو که بودم شکن۴
مرا دیده در جنگ دریا و کوه — که با نامداران توران گروه
چکردم ستاره گوای منست — بمردی جهان زیر پای منست
همی رحمت آرد بتو بر دلم — نخواهم که جانت ز تن‌بگسلم
نمانی بترکان بدین یال و سفت — بایران ندانم ترا نیز جفت

۱– ستیخ : بلندو راست . ۲– برو : ابرو . ۳– یعنی مانند زمین‌که سرد و خشکست مباش که او پست است و چون هوا ملایم شو که بلندست . ۴– یعنی هرسو که بودم شکن ندیدم یعنی هر جا رفتم شکست نخوردم .

چو آمد ز رستم چنین گفتگوی — بجنبید سهرابرا دل بدوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن — همه راستی باید افکند بن
یکایک نژادت مرا یاد دار — ز گفتار خوبت مرا شاد دار
من ایدون گمانم که تو رستمی — که از تخمهٔ نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم — هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم — نه با تخت و گاهم نه با افسرم
ز امید سهراب شد نا امید — برو تیره شد روی روز سپید
یکی تنگ میدان فرو ساختند ۱ — بکوتاه نیزه همی تاختند ۲
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان — بچپ باز بردند هر دو عنان ۳
بشمشیر هندی بر آویختند — همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز — چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند از آن پس عمود گران — همی کوفتند آن برین این بران
ز نیرو عمود اندر آمد بخم — چمان ۴ باد پایان و گردان دژم
ز اسبان فرو ریخت برگستوان ۵ — زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسب دلاور زکار — یکی را نبد دست و بازوش یار
تن از خوی پرآب و دهان پرزخاک — زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگر استاد آنگاه دور — پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شگفتی ز کردار تست — شکسته هم او تو هم از تو درست
از این دو یکی را نجنبید مهر — خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور — چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز — یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ — ندیدم که آید بدینسان بجنگ

۱- یعنی بهم نزدیک شدند . ۲- در بعضی از نسخ : "باختند" ۳- ظاهرا مقصود اینست که عنان را بدست چپ گرفتند که با دست راست شمشیر بگیرند .
۴- چم در اینجا پیچ وخم است یعنی اسبها بیجان و فرسوده شدند .
۵- برگستوان : پوشش اسب ومبارز در جنگ .

مرا خوار شد جنگ دیو سپید — ز مردی شد امروز دل نا امید
چو آسوده شد بارهٔ هردو مرد — ز آزار جنگ و ز ننگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان — جوانه همان سالخورده همان
زره بود و خفتان و ببر بیان — ز تیر و ز پیکان نیامد زیان
غمین شد دل هر دو از یکدگر — گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن اگر دست بر دی بسنگ — بکندی سیه سنگ را روز جنگ
بزور از زمین کوه بر داشتی — گران سنگ را موم پنداشتی
کمر بند سهرابرا چاره کرد — که از زین بجنباند اندر نبرد
میان جوانرا نبد آگهی — بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند — تبه گشته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران — ز زین بر کشید و بیفشرد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد — بپیچید ودرد از دلیری‌بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار — بزخم دلیران نهٔ پایدار
به‌پستی‌رسید این از ان آن‌ازین — چنان تنگ شد بر دلیران‌زمین
که از یکدیگر روی بر گاشتند — دل و جان باندیشه بگذاشتند
بدو گفت رستم که شد تیره روز — چو پیدا کند تیغ گیتی فروز
بدین‌دشت‌هم‌دار وهم منبراست — که روشن‌جهان‌زیرتیغ اندراست ۱
برفتند و روی هوا تیره گشت — زسهراب گردون همی خیره‌گشت
شب تیره آمد سوی لشکرش — میان سوده از جنگ و آهن برش
بهومان چنین گفت کامروز هور — برآمدجهان گشت پر جنگ‌وشور
چو فردا به پیش است روز بزرگ — پدید آید آنکس که باشد سترگ
کنون خوان و می باید آراستن — بباید بمی غم ز دل کاستن
وزان روی رستم سپه را بدید — سخن راند با گیو و گفت وشنید
چو کاوس مر پهلوانرا بدید — بر خویش نزدیک جایش گزید

۱– یعنی روزبآخر سیدفردا که‌آفتاب دمید دراین دشت جنگ‌هم هلاکت هست‌هم پیروزی‌زیرا که پیشرفت با شمشیر است .

ز سهراب رستم زبان بر گشاد   ز بالا و برزش همی کرد یاد
که کس در جهان کودکی نارسید   بدین شیر مردی و گردی ندید
ببالا ستاره بسابد ۱ همی   تنش را زمین بر نتابد همی
چو فردا بیاید بدشت نبرد   بکشتی همی بایدم چاره کرد
بکوشم ندانم که فیروز کیست   ببینیم تا رای یزدان بچیست
کزویست پیروزی و دستگاه   هم او آفرینندهٔ هور و ماه
بدو گفت کاوس یزدان پاک   تن بدسگالان کند چاک چاک
من امشب بپیش جهان آفرین   بمالم فراوان رخ اندر زمین
بدان تا ترا بر دهد دستگاه ۲   برین ترک بد خواه گم کرده را
کند تازه پژمرد کام ترا   بر آرد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه   بر آید همه کامهٔ نیکخواه
بلشکر گه خویش بنهاد روی   پر اندیشه جان‌ودلش‌کینه جوی
زواره بیامد خلیده ۳ روان   که امروز چون‌گشت بر پهلوان ؟
ازو خوردنی خواست رستم‌نخست   پس آنگه ز اندیشه دلرا نشست
چنین راند پیش برادر سخن   که بیدار دل باش و تندی مکن
بشبگیر ۴ من چون بآوردگاه   روم پیش آن ترک ناورد خواه
بیاور سپاه و درفش مرا   همان تخت و زرینه کفش مرا
گر ایدون که پیروز باشم بجنگ   بآورد گه بر نیارم درنگ
و گر خودد گر گونه گردد سخن   تو زاری مساز و نژندی مکن
میائید یکتن بآوردگاه   مسازید جستن سوی رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید   ازیدر بنزدیک دستان شوید
تو خورسند گر دان دل مادرم   چنین راند ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن در مبند   مشو جاودان بهر جانم نژند
کس اندر جهان جادوانه نماند   ز گردون مرا خود بهانه نماند

۱– سابیدن : سائیدن و سودن . ۲– دستگاه : بزرگی و پیروزی .
۳– خلیده : ریش شده . ۴– شبگیر : بامداد پگاه . سحر گاه .

بسی دیو و شیر و پلنگ ونهنگ
تبه شد ز چنگم بهنگام جنگ

بسی باره و دژکه کردیم پست
نیاورد کس دست من زیر دست

در مرگ آنکس بکوبد که پای
باسب اندرآرد بجنبد ز جای ۱

اگر سال گردد فزون از هزار
همینست راه و همینست کار

همه مرگ رائیم پیر و جوان
بگیتی نماند کسی جاودان

ز شب نیمهٔ گفت سهراب بود
دگر نیمه آسایش و خواب بود

چو خورشید رخشان بگسترد پر
سیه زاغ پران فرو برد سر

تهمتن بپوشید ببر بیان
نشست از بر اژدهای دمان

بیامد بدان دشت آوردگاه
نهاده زآهن بسر بر کلاه

همه تلخی از بهر بیشی بود
مبادا که با آز خویشی بود

وزانروی سهراب با انجمن
همی می گسارید با رود زن

بهومان چنین گفت کان شیرمرد
که با من همیگردد اندر نبرد

ز بالای من نیست بالاش کم
برزم اندرون دل ندارد دژم

برو کتف و یالش بمانند من
تو گوئی که داننده بر زد رسن ۲

ز پای و رکیبش همی مهر من
بجنبد بشرم آورد چهر من

نشانهای مادر بیابم همی
بدل نیز لختی بتابم همی

گمانی برم من که او رستم است
که چون او نبرده[۳] بگیتی کمست

نباید که من با پدر جنگجوی
شوم خیره روی اندر آرم بروی

بدو گفت هومان که در کار زار
رسیدست رستم بمن چند یار

بدین رخش ماند همی رخش اوی
ولیکن ندارد پی و پخش اوی

جهانجوی سهراب دل پرز رزم
بآرامگه رفت از تخت بزم

بشبگیر چون بر دمید آفتاب
سر جنگجویان بر آمد ز خواب

بیامد خروشان بدان دشت جنگ
بچنگ اندرون گرزهٔ گاو رنگ ۴

۱– یعنی سرانجام دلاوران کشته شدن در میدان جنگ است .

۲– یعنی مثل اینکه قامت من و او را یک اندازه گرفته‌اند . ۳– نبرده : مبارز . ۴– گاو رنگ : گاو مانند .

ز رستم بپرسید خندان دو لب　　تو گفتی که با او بهم بود شب

که شب چون بدی روز چون خاستی؟　　ز پیکار دل بر چه آراستی؟

ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین　　بزن جنگ بیداد را بر زمین

نشینیم هر دو پیاده بهم　　بمی تازه داریم روی دژم

بپیش جهاندار پیمان کنیم　　دل از جنگ جستن پشیمان کنیم

بمان تا کسی دیگر آید برزم　　تو با من بساز و بیارای بزم

دل من همی بر تو مهر آورد　　همی آب شرمم بچهر آورد

همانا که داری ز گردان نژاد　　کنی پیش من گوهر خویش یاد

ز من نام پنهان نبایدت کرد　　چوگشتی تو با من کنون هم نبرد

مگر پور دستام سام یلی　　گزین نامور رستمی زابلی ؟

بدو گفت رستم که ای نامجوی　　نکردیم هرگز چنین گفتگوی

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش　　نگیرم فریب تو زین در مکوش

نه من کودکم گر تو هستی جوان　　بکشتی کمر بسته دارم میان

بکوشیم و فرجام کار آن بود　　که فرمان و رای جهانبان بود

ز اسبان جنگی فرود آمدند　　هشیوار و با گبر ۱ و خود آمدند

چو شیران بکشتی درآویختند　　ز تن هاخوی وخون همیریختند

ز شبگیر تا سایه گسترد هور ۲　　همی این برآن آن برین کردزور

بزد دست سهراب چون پیل مست　　چو شیر دمنده ز جا در بجست

کمر بند رستم گرفت و کشید　　زبس زور گفتی تنش بردرید

برستم درآویخت چون پیل مست　　برآوردش از جای و بنهاد پست

نشست از بر سینهٔ پیلتن　　پر از خاک چنگال وروی ودهن

یکی خنجر آبگون بر کشید　　همیخواست از تن سرشرا برید

نگه کرد رستم بآواز گفت　　که‌این رازباید گشاداز نهفت

دگرگونه بر باشد آئین ما　　جز این باشد آرایش دین ما

کسی کو بکشتی نبرد آورد　　سر مهتری زیر گرد آورد

۱- گبر : خفتان . ۲- یعنی از صبح زود تا وقتی که آفتاب پهن شد

نخستین که پشتش نهد برزمین — نبرد سرش گرچه باشدبکین
اگر بار دیگرش زیر آورد — بافکندنش نام شیر آورد
روا باشد از سر کند زو جدا — بدینگونه بر باشد آئین ما
دلیر جوان سر بگفتار پیر — بداد و ببوداین‌سخن‌دلپذیر۱
یکی از دلیری دوم از دمان — سوم از جوانمردیش بیگمان ۲
رها کرد از دست و آمدبدشت — بدشتی که بر پیشش آهوگذشت
همیگرد نخجیر و یادش نبود — از آن کس که با او نبرد آزمود
همی‌دیر شد تا که هومان چوگرد — بیامد بپرسید از او از نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود — سخن ها که رستم بدو گفت بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان — بسیری رسیدی همانا ز جان
هژبری که آورده بودی بدام — رها کردی از دست و شد کارخام
یکی داستان زد بدین شهریار — که‌دشمن‌مدار ارچه‌خرداست‌خوار
بهومان چنین گفت سهراب گرد — که اندیشه از دل بباید سترد
که فردا بیاید بر من بجنگ — ببینی بگردنش بر پالهنگ
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت — بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان — چنان چون شده باز یابد روان
بخورد آب‌وروی و سروتن‌بشست — بپیش جهان آفرین شدنخست
شنیدم که رستم ز آغاز کار — چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او بسر بر شدی — همی هر دو پایش بدو درشدی
از آن زور پیوسته رنجور بود — دل او از آن آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان — بزاری همی آروز کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی — که رفتن بره بر تواند همی
بدانسان که‌از پاک‌یزدان بخواست — ز نیروی آن کوه پیکر بکاست

۱ــ یعنی این سخن پذیرفتنی بود.

۲ــ یعنی این کار را که کرد یکی از دلیریش بود یکی از جوانی و یکی از جوانمردی.

چو باز آنچنان کار پیش‌آمدش — دل از بیم سهراب ریش آمدش

بیزدان بنالید کای کردگار — بدین کار این بنده را باش یار

همان زور خواهم که آغاز کار — مرا دادی ای پاک پروردگار

بدوبازداد آنچنان‌کش‌بخواست — بیفزود زور تن آنچش بکاست

وز آن آبخور شد بجای نبرد — پر اندیشه بودش دل و روی‌زرد

همی‌تاخت‌سهراب‌چون‌پیل‌مست — کمند ببازو کمانی بدست

گرازان و چون شیر نعره زنان — سمندش جهان و جهان راکنان ۱

دگر باره اسبان ببستند سخت — بسر بر همیگشت بدخواه بخت

بکشتی گرفتن نهادند سر — گرفتند هر دو دوال کمر

سپهدار سهراب را زور دست — تو گفتی که چرخ بلندش ببست

غمین گشت رستم بیازید چنگ — گرفت آن سرو یال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلاور جوان — زمانه سرآمد نبودش توان ۲

زدش بر زمین بر بکردار شیر — بدانست کوهم نماند بزیر ۳

سبک تیغ تیز از میان برکشید — بر پور بیدار دل بر درید

بپیچید ازآن پس یکی آه کرد — ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

بدوگفت‌کاین بر من از من‌رسید — زمانه بدست تو دادم کلید

توزین‌بی‌گناهی،که‌این‌کوژپشت۴ — مرا بر کشید و بزودی بکشت

ببازی بکویند همسال من — بخاک‌اندر آمد چنین یال‌من۵

نشان داد مادر مرا از پدر — ز مهر اندر آمد روانم بسر

همی جستمش تابه بینمش روی — چنین‌جان بدادم بدین‌آرزوی

دریغا که رنجم نیامد ببر ۶ — ندیدم درین هیچ روی پدر

۱- یعنی اسبش می‌جهید وزمین رامی‌کند . ۲- یعنی چون اجل‌فرارسید توان‌و نیروی او نماند . ۳- اشاره است بچاره‌رستم در رهائی او ازدست سهراب . ۴- مقصور آسمان و روزگار است . ۵- یعنی همسالان من در کوچه بازی میکنند و من در جنگ کشته شدم . (در بیشتر نسخه‌ها : ببازی بگویند همسال من .) ۶- یعنی رنجم برو نتیجه نداد .

کنون گر تو در آب ماهی شوی
و یا چون شب اندر سیاهی شوی

و گر چون ستاره شوی بر سپهر
ببری ز روی زمین پاک مهر

بخواهد هم از تو پدر کین من
چو بیند که خشتست بالین من

از این نامداران و گردنکشان
کسی هم برد سوی رستم نشان

که‌سهراب کشتست و افکنده‌خوار
همیخواست‌کردن تو را خواستار

چوبشنید رستم سرش خیره‌گشت
جهان‌پیش‌چشم‌اندرش‌تیره‌گشت

همی‌بی تن‌وتاب و بی‌توش‌گشت
بیفتاد از پای و بیهوش گشت

بپرسید از آن پس که‌آمد بهوش
بدو گفت با ناله و با خروش

بگو تا چه داری ز رستم نشان ؟
که گم باد نامش ز گردنکشان

که رستم منم کم ممانـاد نـام
نشینـاد ازپای وبیهوش گشت

بزد نعره و خونش آمد بجوش
همی کند موی و همیزد خروش

چو سهراب رستم بدانسان بدید
بیفتاد و هوش از سرش بر پرید

بدو گفت گر زانکه رستم توئی
بکشتی مرا خیره بر بدخوئی

ز هر گونه بودم ترا رهنمای
نجنبید یک باره مهرت زجای

کنون بند بگشای از جوشنم
برهنه ببین این تن روشنم

ببازوم بر مهرهٔ خود نگر
ببین تا چه دید این پسر ازپدر

چو بر خاست آواز کوس از درم
بیامد پر از خون دو رخ مادرم

همی‌جانش از رفتن من بخست
یکی مهره بر بازوی من ببست

مرا گفت کاین از پدر یادگار
بدار و ببین تا کی آید بکار

کنون کارگر شد که بیکار گشت [1]
پسر پیش چشم پدر خوار گشت

چو بگشاد خفتان و آن‌مهره‌دید
همی جامه بر خویشتن‌بردرید

همیریخت خون و همی کند موی
سرش پر ز خاک و پر از آب روی

بدوگفت سهراب‌کاین‌چاره‌نیست [2]
بآب دو دیده نباید گریست

ازین‌خویشتن‌کشتن‌اکنون‌چسود؟
چنین رفت و این بودنی کاربود

۱ـ یعنی چون‌کارگذشت بی‌فائده ماند . و بعضی "پیگار گشت" دانسته‌اند یعنی جنگ تمام شد . ۲ـ یعنی گریه درد را دوا نمیکند .

چوخورشید تابان ز گنبد بگشت ۱   تهمتن نیامد بلشکر ز دشت
چنان بد گمانشان که او کشته شد   سر نامداران همه گشته شد
بفرمود کاوس تا بوق و کوس   دمیدند و آمد سپهدار طوس
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه   کز ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست   که بر شهر ایران بباید گریست
چو آشوب برخاست از انجمن   چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت   همان کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بران کن که شاه   سوی جنگ توران نراند سپاه
که ایشان بپشتی من ۲ جنگجوی   سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه   مکن جز بنیکی در ایشان نگاه
بسی روز را داده بودم نوید   بسی کرده بودم ز هر در امید
چه دانستم ای پهلو نامور   که باشد روانم بدست پدر ؟
درین دژ دلیری ببند منست   گرفتار خم کمند منست
بسی زو نشان تو پرسیده ام   همه بد خیال تو در دیده ام
جز آن بود یکسر سخنهای اوی   از او باز ماند تهی جای اوی
چو گشتم ز گفتار او نا امید   شدم لاجرم تیره روز سفید
ببین تا کدامست از ایرانیان   نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا   بدیدم نبد دیده باور مرا
چنینم نوشته بد اختر بسر   که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد   بمینو مگر بینمت باز شاد
نشست از بر رخش رستم چو گرد   پر از خون دل ولب پر از باد سرد
بیامد بپیش سپه با خروش   دل از کردهٔ خویش پر درد وجوش
چو دیدند ایرانیان روی اوی   همه بر نهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار   که او زنده باز آمد از کار زار
چو زانگونه دیدند بر خاک سر   دریده همه جامه و خسته بر

۱– یعنی چون از ظهر گذشت . ۲– یعنی بپشتیبانی من .

بپرسش بگفتند کاین کارچیست ؟ — ترا دل بدینگونه از بهرکیست ؟
بگفت آن شگفتی که خودکرده بود — گرامی پسر را که آزرده بود
همه‌ بر گرفتند با او خروش — نماند آن زمان با سپهدار هوش
چنین گفت با سر فرازان که من — نه دل دارم امروز گوئی نه تن
شما جنگ ترکان مجوئید کس — که این بد که من کردم امروزبس
پسر را بکشتم بپیرانه سر — بریدم پی و بیخ آن نامور
فرستاد نزدیک هومان پیام — که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهدار آن لشکر اکنون توی — نگه کن بدیشان مگر نغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست — همان بیش ازین جای گفتارنیست
زواره بیامد هم اندر زمان — بهومان سخن گفت از پهلوان
چو برگشت ازآن جایگه پهلوان — بیامد بر خسته پور جوان
یکی دشنه بگرفت رستم بدست — که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند — ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود — گر از روی گیتی بر آروی تودود؟
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند — چه آسانی آید بدان ارجمند؟
اگرمانده باشد مر او را زمان — بماند بگیتی تو با او بمان
وگر زینجهان آنجوان رفتنیست — نگه کن بگیتی که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ — سر زیر تاج و سر زیر ترگ ۱
چو آیدش هنگام بیرون کنند — وزان پس ندانیم تا چون کنند
درازست راهش و گر گوته است — پراکندگانیم اگر همر هست ۲
ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست ؟ — همی خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آنزمان پهلوان — که ای گرد با نام روشنروان
پیامی ز من سوی کاوس بر — بگویش که ما را چه آمد بسر
گرت هیچ یاد است کردار من — یکی رنجه کن دل بتیمار من

۱ـ یعنی چه پادشاه و چه سپاهی . ۲ـ یعنی راه مرگ خواه دراز باشد خواه کوتاه . خواه پراکنده باشیم خواه جمع .

از آن نوشدارو که در گنج تست　　کجا خستگانرا کند تندرست

بنزدیک من با یکی جام می　　سزدگر فرستی هم اکنون ز پی

مگر کو ببخت تو بهتر شود　　چو من پیش تخت تو کهتر شود

بیامد سپهبد بکردار باد　　بکاوس یکسر پیامش بداد

بدو گفت کاوس کز پیلتن　　کرا بیشتر آب نزدیک من

نخواهم که او را بد آید بروی　　که هستش بسی نزد من آبروی

ولیکن اگر داروی نوش من　　دهم زنده ماند یل پیلتن

چوفرزند او زنده ماند مرا　　همی خاک باشد بدست اندرا

سخنهای سهراب نشنیدهٔ؟　　نه مرد بزرگ جهاندیدهٔ ؟

کز ایرانیان سر ببرم هزار　　کنم زنده کاوس کی را بدار

کسی دشمن خویشتن پرورد　　بگیتی درون نام بد گسترد

چو بشنید گودرز بر گشت زود　　بر رستم آمد بکردار دود

بدو گفت خوی بد شهریار　　درختی است حنظل همیشه‌ببار

بتندی بگیتی ورا یاز نیست　　همان رنج کس را خریدار نیست

ترا رفت باید بنزدیک اوی　　که روشن کنی جان تاریک اوی

بفرمود رستم که تا پیشگاه　　یکی جامه آرد برش پر نگار

جوانرا بر آن جامهٔ زرنگار　　بخواباند کاید بر شهریار

گو پیلتن سر سوی راه کرد　　کس آمد پیش زود و آگاه کرد

که سهراب شد زین جهان‌فراخ　　همی از تو تابوت خواهد نه‌کاخ

پیاده شد از اسب رستم‌چوباد　　بجای کله خاک بر سر نهاد

همیگفت زار ای نبرده جوان　　سر افراز و از تخمهٔ پهلوان

نبیند چو تو نیز خورشیدوماه　　نه جوشن‌نه خود ونه تخت وکلاه

کرا آمد این پیش کامد مرا ؟　　که فرزند کشتم بپیران سرا

بریدن دو دستم سزاوار هست　　جز از خاک تیره مبادم نشست

چومن‌نیست در گرد کیهان‌یکی　　بمردی بدم پیش او کودکی

چه گویم چو آگه شود مادرش　　چگونه فرستم کسی را برش ؟

کدامین پدر هرگز این کارکرد　　سزاوارم اکنون بگفتار سرد

بگیتی که کشته است فرزند را / دلیر و جوان و خردمند را ؟
پدرش ۱ آن گرانمایهٔ پهلوان / چگوید بدان دخت پاک‌جوان ؟
که رستم بکینه برو دست یافت / بدشنه جگرگاه او بر شکافت
برین تخمهٔ سام نفرین کنند / مرا نام بی مهر و بی دین کنند
بفرمود تا دیبهٔ خسروان / کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزوگاه و شهر آمدش ۲ / یکی تنگ تابوت بهر آمدش
از آندشت بردند تابوت اوی / سوی خیمهٔ خویش بنهاد روی
بپرده سرای آتش اندر زدند / همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ‌رنگ / همان تخت پرمایه زین پلنگ
بر آتش نهادندو بر خاست غو / همیکرد زاری جهاندار گو
جهان چون تو دیگر نبیند سوار / بمردی و گردی گه کار زار
دریغ آن همه مردی و رای تو / دریغ آن رخ و برز و بالای تو
دریغ این غم و حسرت جان‌گسل / ز مادر جدا وز پدر داغدل
چگویند گردان و گردنکشان / چو زینسان شود نزد ایشان نشان ؟
ازین چون بایشان رسد آگهی / که بر کندم از باغ سرو سهی
بدین کار پوزش چه پیش آورم / که دلشان بگفتار خویش آورم ؟
همیریخت خون و همی کند خاک / بتن جامهٔ خسروی کرد چاک
همه پهلوانان کاوس شاه / نشستند بر خاک با او براه
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدرد از جگر بند ۳ بود
چنین است کردار چرخ بلند / بدستی کلاه و بدیگر کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه / بخم کمندش رباید ز گاه
چرا مهر باید همی بر جهان ؟ / چو باید خرامید با همرهان
چو اندیشهٔ بود ۴ گرد دراز / همیگشت باید سوی خاک باز

۱– مقصود پدر مادر سهرابست .

۲– یعنی امید تخت و کشور داشت . ۳– جگربند کنایه است از فرزند چنانکه در عربی گویند : اولاد نا اکبادنا . ۴– یعنی زیستن و ماندن .

اگر چرخ را هست ازین آگهی همانا که گشتست مغزش تهی

چنان‌دان‌کزین‌گردش‌آگاه نیست بچون و چرا سوی او راه نیست

ز سهراب چون شدخبر نزد شاه بیامد بنزدیک او با سپاه

برستم چنین گفت کاوس کی که از کوه البرز تا برگ نی

همی برد خواهد بگردش سپهر نباید فکندن بدین خاک مهر

یکی زود میرد یکی دیرتر سرانجام بر مرگ باشد گذر

اگر آسمان بر زمین بر زنی و گر آتش اندر جهان در زنی

نیابی همان رفته را باز جای روانش کهن دان بدیگر سرای

زمانه بر انگیختش با سپاه که ایدر بدست تو گردد تباه

چه سازی‌ودرمان اینکارچیست ؟ برین‌رفته تاچندخواهی‌گریست ؟

وز آنجایگه شاه لشکر براند بایران خرامید و رستم بماند

زواره بیامد سپیده دمان سپه راند رستم هم اندر زمان

سپه پیش تابوت میراندند بزرگان بسر خاک بفشاندند

پس آنگه سوی زابلستان کشید چوآگاهی از وی بدستان رسید

همه سیستان پیش باز آمدند برنج و بدرد و گداز آمدند

چو آمد تهمتن بایوان خویش خروشید و تابوت بنهاد پیش

چو رودابه تابوت سهراب دید دوچشمش روان‌جوی خوناب دید

بزاری همی مویه آغاز کرد همی بر کشید از جگر باد سرد

فغانش ز ایوان بکیوان رسید همی زار بگریست هر کان شنید

چو رستم چنان دید بگریست زار ببارید از دیده خون در کنار

تو گفتی مگر رستخیز آمدست که دل را ز شادی گریز آمدست

دگر باره تابوت سهراب شیر بیاورد پیش مهان دلیر

از ان تخته بر کند و بگشاد سر کفن زوجدا کرد پیش پدر

تو گفتی که سامست با یال‌وسفت غمین‌شد زجنگ اندر آمدبخفت

بپوشید بازش بدیبای زرد سر تنگ تابوت را سخت کرد

تراشید تابوتش از عود خام برو بر زده بند زرین ستام

بگیتی همه بر شد این داستان که چون کشت فرزند را پهلوان

جهان سر بسر پر ز تیمار گشت
هر آنکس که بشنید غمخوار گشت

برستم برین روز چندی گذشت
بگرد دلش شادمانی نگشت

بآخر شکیبائی آورد پیش
که جز آن نمیدید هنجار خویش

جهانرا بسی هست زینسان بیاد
بسی داغ بر جان هر کس نهاد

کرا در جهان هست هوش و خرد
کجا او فریب زمانه خورد

بمادر خبر شد که سهراب گرد
ز تیغ پدر خسته گشت و بمرد

بر آورد بانگ و غریو و خروش
زمان تا زمان زو همیرفت هوش

مر آن زلف چون تاب داده کمند
بانگشت پیچید و از بن بکند

بسر بر فکند آتش و بر فروخت
همی موی مشکین بآتش بسوخت

همیگفت کای جان مادر کنون
کجائی سرشته بخاک و بخون ؟

دو چشمم بره بود گفتم مگر
ز سهراب و رستم بیابم خبر

چه دانستم ای پور کاید خبر
که رستم بخنجر دریدت جگر ؟

دریغش نیامد از آن روی تو ؟
از آن برز بالا و بازوی تو ؟

بپرورده بودم تنت را بناز
برخشنده روز و شبان دراز

کنون آن بخون اندرون غرقه گشت
کفن بر بر و یال تو خرقه گشت

کنون من کرا گیرم اندر کنار ؟
که خواهد بدن مر مرا غمگسار ؟

دریغا تن و جان و چشم و چراغ
بخاک اندرون ماند از کاخ و باغ

پدر جستی ای گرد لشکر پناه
بجای پدر گورت آمد براه

از آن پیش کو دشنه را بر کشید
جگر گاه سیمین تو بر درید

چرا آن نشان که مادرت داد
ندادی بدو و نکردیش یاد ؟

نشان داده بد از پدر مادرت
ز بهر چه نامد همی باورت ؟

همیگفت و میخست و میکند موی
همیزد کف دست بر خوب روی

ز بس کو همی شیون و ناله کرد
همه خلق را چشم پر ژاله کرد

بیفتاد بر خاک و چون مرده گشت
تو گفتی همی خونش افسرده گشت

بهوش آمد و باز نالش گرفت
بر آن پور کشته سگالش گرفت

سر اسب او را ببر در گرفت
بمانده جهانی بدو در شگفت

گهی بوسه زد بر سرش گه بروی
ز خون زیر سمش همیراند جوی

ز خون مژه خاک را کرد لعل — همیروی مالید برسم و نعل
بیاورد آن جامهٔ شاهوار — گرفتش چو فرزند اندر کنار
بیاورد خفتان و درع و کمان — همان نیزه و تیغ و گرز گران
بیاورد زین و لگام و سپر — لگام و سپر را همیزد بسر
بدرویش دادآن همه خواسته — زرو سیم و اسبان آراسته
بپوشید پس جامهٔ نیلگون — همان نیلگون غرق گشته بخون
بروزو بشب مویه کرد و گریست — پس از مرگ سهراب سالی بزیست
سرانجام هم در غم او بمرد — روانش بشد سوی سهراب گرد
چنین گفت بهرام نیکو سخن — که با مردگان آشنائی مکن
بتو داد یکروز نوبت پدر — سزد گر ترا نوبت آید بسر
چنین است و رازش نیامد پدید — نیابی بخیره چه جوئی کلید؟
در بسته را کس نداند گشاد — بدان رنج عمر تو گردد بباد
دل اندر سرای سپنجی مبند — سپنجی نباشد بسی سودمند

داستان سیاوش

کنون ای سخنگوی بیدارمغز / یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابرشود باخرد / روان سراینده رامش برد
کسیرا که اندیشه نا خوش بود / بدان نا خوشی رای اوکش۱ بود
همی خویشتن را چلیپا ۲ کند / بپیش خردمند رسوا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش / ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که آید بجای۳ / بیارای ازان پس بدانا نمای
چو دانا پسندو پسندیده گشت / بجوی تو در آب جنبیده گشت ۴
ز گفتار دهقان کنون داستان / بپیوندم از گفتهٔ باستان
کهن گشته این داستانها زمن / همی نو کند روزگار کهن
اگر زندگانی بود دیریاز۵ / بدین دیر خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند زمن / که بارد همی بار او بر چمن
چه گفت اندرین موبد پیشرو / که هرگز نگردد کهن گشته نو ۶
تو چندان که باشی سخنگوی باش / خردمند باش و جهانجوی باش

۱- کش: نیک و خوش . ۲- چلیپا بمعنی صلیب است و خود را چلیپا کردن بمجاز یعنی خودرا نشانه ساختن و در معرض توجه قرار دادن و انگشت نما کردن ، و نظیر این مضمون در شاهنامه زیاد است ، در همین داستان فرموده :

درفشی شوم در میان جهان / زبان بر گشایند بر من مهان

۳- این بیت متمم بیت قبل است یعنی اگر میخواهی خوی تو که خودآنرا می پسندی بحقیقت پسندیده باشد بدانا عرضه کن . ۴- یعنی آب در جوی توروان میشود یعنی مراد حاصل میشود . ۵- دیر یاز: طولانی . ۶- یعنی پیر دیگر جوان نخواهد شد .

چو رفتی سرو کار باایزدست — اگرنیک‌باشدت کار ار بداست
نگر تا چه‌کاری همان‌بدروی — سخن‌هر چه گوئی‌همان‌بشنوی
درشتی ز کس نشنود نرم‌گوی — سخن تا توانی بآزرم‌گوی

یکروزبامدادان طوس و گودرز و گیو با چندی‌سوار با باز و یوزبرای نخجیر کردن بدشت" دغوی " رفتند‌دران‌ناحیه‌نزدیک‌مرزتوران ببیشه رسیدند. طوس و گیو بجستجوی شکار در آن بیشه رفتند و دختری خو برخ درانجا یافتند از او پرسیدند کیستی و برای چه باین بیشهٔ‌آمده‌ٔ ؟ دختر گفت از خویشاوندان گرسیوزم و نژادم بفریدون می‌پیوندد ، دیشب پدر برمن خشم گرفت و خواست مرا بکشد ، از بیم فرار کردم ، اسبم در راه بماند و زر و گوهری نیز که باخودداشتم در راه از من بستدند ، ومیدانم‌که‌چون پدرم هوشیار گردد کسان‌فرستد که مرا باز گردانند .

طوس‌وگیو هر یک خواستاردختر شدند و میان آنان گفتگو درگرفت. سرانجام قرار شد دختر پا پیش کیکاوس برند و داوری او راگردن نهند .

کیکاوس چون دختر را بدید فریفته‌گشت و او را برای خود بر گزید وبشبستان فرستاد وپس از نه ماه‌پسری آورد که نامش را سیاوس نهادند .

چون روزگاری بر آمد رستم بدسگاه کیکاوس آمد . کیکاوس فرزند را برستم‌سپرد که وی‌را پرورش‌دهد .رستم سیاوش را بزابلستان برد وآئین شکارو سواری و سپاه کشی و کشور داری و دیگر هنرها او را بیاموخت.پس ازچندی سیاوش‌پیش پدر باز گشت .کیکاوس از دیدن فرزند هنرمندسخت شادگشت وچون او راجوانی خردمندوپاکزاد یافت‌فرمانروائی ماورءالنهر باو داد و در همین هنگام مادر سیاوش از جهان برفت .

روزی‌کیکاوس وسیاوش باهم بودندکه سودابه‌وارد شد وچون‌سیاوش را بدید براو فریفته گشت پس در نهان کس فرستاد و سیاوش رابشبستان پدرخواند ولی سیاوش نپذیرفت .سودابه‌ازکیکاوس در خواست که‌سیاوش را بشبستان فرستد .

بدو گفت کای شهریار سپاه — که‌چون‌تو ندیده‌است خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو — جهان شاد بادا به پیوند تو
فرستش بسوی شبستان خویش — بر خواهران و فغستان ۱ خویش
همه روی پوشید گانرا بمهر — پراز خون دل است و پراز آب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم — درخت پرستش ببار آوریم
سپهبد سیاوشرا خواند و گفت — که خون رگ و مهر نتوان نهفت
ترا پاک یزدان چنان آفرید — که مهرآورد بر تو هر کت بدید
پس پردهٔ من ترا خواهر ست — چوسودابه‌چون‌مهربان‌مادراست
پس پرده پوشید گانرا ببین — زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه — همیکرد خیره بدو بر نگاه
گمانی چنان برد کو را پدر — پژوهد همی تا چه دارد بسر
بپیچید و با خویشتن راز کرد ۲ — از انجام آهنگ آغاز کرد
که گر من شوم در شبستان اوی — ز سودابه یابم بسی گفتگوی
چنین داد پاسخ سیاوش که شاه — مرا داد فرمان و تخت و کلاه
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه — بخوبی و دانش بآئین و راه
مرا موبدان باید و بخردان — بزرگان و کار آزموده ردان
چه آموزم اندر شبستان شاه ؟ — بدانش زنان کی نمایند راه ؟
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش — همیشه خرد را تو بنیاد باش
مدار ایچ اندیشهٔ بد بدل — همی شادی آرای و غم برگسل
ببین تو همی کودکانرا یکی — مگر شادمانه شوند اندکی
یکی مرد بد نام او هیربد — ز دوده دل و مغز و جانش ز بد
که بتخانه را هیچ نگذاشتی — کلید در پرده او داشتی
سپهدار ایران بفرازنه گفت — که چون برکشد هورتیغ از نهفت
تو پیش سیاوش همی رو بهوش — نگر تا چه فرماید آنرا بکوش

۱– فغ : بت و معشوق ، و فغستان شبستان و حرمسر است . ۲– یعنی با خود اندیشید .

چوخورشید بر زد سر از کوهسار — سیاوش بیامد بر شهریار
بر او آفرین کرد و بردش نماز — سخن گفت با او سپهبد براز
چوپردخته شد هیربد را بخواند — سخنهای شایسته چندی براند
سیاوش را گفت با او برو — بیارای دل را بدیدار نو
چو بر داشت پرده ز در هیربد — سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیشباز آمدند — بدیدار او بزمساز آمدند
همه خانه بد از کران تا کران — پر از مشک ودینارو پر ز عفران
زمین بود در زیر دیبای چین — پر از در خوشاب روی زمین
شبستان بهشتی بد آراسته — پر از خوبرویان و پر خواسته
می ورود و آواز رامشگران — همه بر سران افسر از گوهران
سیاوس چو نزدیک ایوان رسید — یکی تخت زرین رخشنده دید
بر او بر زپیروزه کرده نگار — بدیبا بیاراسته شاهوار
بر آن تخت سودابهٔ ماهروی — بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن — سر زلف و جعدش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند — فرو هشته تا پای مشکین کمند
سیاوش چو از پیش پرده برفت — فرود آمد از تخت سودابه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز — ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر — نیامد ز دیدار آن شاه سیر
سیاوش بدانست کان مهر چیست — چنان دوستی نز ره ایزد یست
بنزدیک خواهر خرامید زود — که آن جایگه کار نا ساز بود
چو با خواهران بد زمانی دراز — خرامید و آمد بر تخت باز
سیاوش بپیش پدر شد بگفت — که رفتم بپرده سرای نهفت
همه نیکوئی در جهان بهرتست — ز یزدان بهانه نبایدت جست
ز جم و فریدون هوشنگ شاه — فزونی بشمشیر و گنج و سپاه
ز گفتار او شاد شد شهریار — بیاراست ایوان چو خرم بهار
چو شب گشت پیدا و شد روزتار — شد اندر شبستان کی نامدار
پژوهنده سودابه را شاه گفت — که‌این رازت از من نبایدنهفت

ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی | ز بالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد ؟ خردمند هست ؟ | از آوازهٔ دور دیدن به است ؟۱
بدو گفت سودابه همتای شاه | ندیدند بر گاه خورشید و ماه
چو فرزند تو کیست اندرجهان؟ | چرا گفت باید سخن در نهان ؟
بدو گفت شاه ار بمردی رسد | نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سودابه گر گفت من | پذیری ورایت شود جفت من
که از تخم خویشش یکی زن دهم | نه از نامداران برزن دهم
که فرزند آرد ورا در جهان | بدیدار او در میان مهان
مرا دختر انند مانند تو | ز تخم تو و پاک پیوند تو
گر ازتخم کی‌آرش و کی پشین | بخواهد بشادی کنند آفرین
بدو گفت کاین خود بکام منست | بزرگی بفرجام نام منست
سیاوش بشبگیر شد نزد شاه | همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت | ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کز کردگار جهان | یکی آروز دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار | ز پشت تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته‌ام تازه روی | تو دل برگشائی بدیدار اوی
کنون از بزرگان زنی برگزین | نگه کن پس پردهٔ کی پشین
بخان کی آرش همان نیز هست | ز هر سو بیارای و بگشای دست
بدو گفت من شاهرا بنده‌ام | بفرمان و رایش سر افکنده‌ام
هر آنکس که او برگزیند رواست | جهاندار بر بندگان پادشا ست
براین‌داستان نیز شب‌درگذشت | سپهر از بر خاک تیره بگشت
نشست از بر تخت سودابه‌شاد | ز یاقوت سرخ افسری بر نهاد
همه دخترانرا بر خویش خواند | بیاراست بر تخت زرین نشاند
به پیشش بتان نو آئین بپای | تو گفتی بهشت‌است‌وکاخ‌و سرای

۱ــ دربعضی نسخه‌ها مصراع چنین است " ازآوازه به یاز دیدن به‌است ؟ " که تقریبا" همان معنی را دارد .

چنین گفت با هیربد ماهروی کز ایدر برو با سیاوش بگوی
که باید که رنجه کنی پای‌خویش نمائی مرا سر و بالای خویش
خرامان بیامد سیاوش برش بدید آن نشست و سر و افسرش
سیاوش ابر تخت زرین نشست به پیشش یکش‌کرده‌سودابه‌دست
بتان را بشاه نو آئین نمود که بودند چون گوهر ناسود
بدو گفت بنگر برین تختگاه پرستنده چندین بزرین کلاه
کسی کت خوش آید ازیشان‌بگوی نگه کن بدیدار وبالا و موی
سیاوش چو چشم‌اندکی برگماشت از ایشان‌یکی چشم ازاو برنداشت
همی این بدان آن‌بدین‌بنگرید بدان فتنه شد هر که‌رویش بدید
برفتند هریک‌سوی تخت خویش یکایک شمارنده‌بر بخت خویش[1]
چو ایشان برفتند سودابه گفت که‌چندین‌چه‌داری‌سخن‌درنهفت ؟
از این خوبرویان بچشم خرد نگه کن که با تو که اندر خورد
بپاسخ سیاوش نگشاد لب پریچهره برداشت ازرخ قصب [2]
بدو گفت خورشید با ماه نو گرایدون که بینند بر گاه تو
نباشدشگفت ار شود ماه خوار تو خورشید داری خود اندرکنار
کسی کو چو من دید بر تخت عاج ز یاقوت و فیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار به مه ننگرد کسی را بخوبی بکس نشمرد
گراویدونکه با من تو پیمان کنی نپیچی و اندیشه آسان کنی
چو بیرون‌شود زین جهان‌شهریار تو خواهی بدن زو مرا یادگار
من‌اینک بپیش تو استاده‌ام تن وجان روشن ترا داده‌ام
زمن هر چه خواهی همه کام تو بر آرم نه پیچم سر ازدام‌تو
سرش تنگ بگرفت‌ویک بوسه داد همانا که از شرم ناورد یاد
رخان سیاوش چو گل شدزشرم بیاراست مژگان بخوناب گرم
چنین گفت با دل که از کاردیو مرا دور داراد کیهان خدیو

۱ــ یعنی همه‌ازبخت خودانتظار داشتند که پسندیدهٔ سیاوش شوند
۲ــقصب : حریر نازک .

نه من با پدر بیوفائی کنم / نه با اهرمن آشنائی کنم
اگر سر دگویم بد این شوخ‌چشم / بجوشد دلش گرم گرددزخشم
یکی جادوئی سازد اندر نهان / بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او بآواز نرم / سخن گویم ودارمش چرب‌وگرم
سیاوش از آن پس بسودابه گفت / که‌اندرجهان‌خود ترا نیست‌جفت
نمانی بخوبی مگر ماه را / نشائی کسیرا بجز شاهرا
کنون دخترت بس که باشد مرا / نباید جز او کس که باشد مرا
بخواهم من اور را و پیمان کنم / زبان را بنزدت گروگان کنم ۱
که تا او بگردد ببالای من / نتابد بدیگر کسی رای من
سر بانوانی وهم مهتری / من ایدون گمانم که تو مادری
چنین گفت وبرخاست ازپیش‌اوی / پرا ز مهر جان بداندیش اوی ۲
چو کاوس کی در شبستان رسید / نگه کرد سودابه او را بدید
بر شاه شد زان سخن مژده‌داد / زکار سیاوش همیکرد یاد
که آمد نگه کرد ایوان همه / بتان سیه چشم کردم رمه
جز از دختر من پسندش نبود / ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زان سخن‌شهریار / که ماه آمدش گفتی اندر کنار۳
در گنج بگشاد و چندی گهر / زدیبای زربفت و زرین کمر
زهر چیز گنجی بد آراسته / جهانی سراسر پر از خواسته
نگه کرد سودابه خیره بماند / باندیشه افسون فراوان‌بخواند
نشست از بر تخت با گوشوار / بسر بر نهاد افسر زرنگار
سیاوش را در بر خویش خواند / زهر گونه با اوسخنها براند
بدو گفت گنجی بیاراست شاه / کز انسان ندیده‌است کس تاج‌وگاه
بتو داد خواهد همی دخترم / نگه کن بروی و سر و افسرم
بهانه چه داری تو از مهرمن؟ / چه پیچی زبالا و از چهر من ؟

۱- یعنی قول میدهم که او همسر وجفت من گردد. ۲-مقصودسودابه است . ۳-کنایه‌است از نهایت کامیابی .

که تا من ترا دیده‌ام مرده‌ام — خروشان و جوشان و آزرده‌ام
همی روز روشن نبینم ز درد — بر آنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سال است تا مهر من — همی خون چکاند ابر چهر من
یکی شاد کن در نهانی مرا — ببخشای روز جوانی مرا
فزون زانکه دادت جهاندار شاه — بیارایمت تاج و تخت و کلاه
و گر سر بپیچی ز فرمان من — نیاید دلت سوی درمان من
کنم بر تو بر پادشاهی تباه — شود تیره بر چشم تو هور و ماه
سیاوش بدو گفت کاین خود مباد — که ازبهر دل من دهم دین‌بباد
چنین با پدر بیوفائی کنم — ز مردی و دانش جدائی کنم
تو بانوی شاهی و خورشید گاه — سزد کز تو آید بدینسان گناه ؟
ازآن‌تخت‌برخاست‌باخشم‌وجنگ — بدو اندر آویخت سودابه چنگ
بدو گفت من راز دل پیش تو — بگفتم نهانی بداندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی — بپیش خردمند رعنا کنی ۱
بزد دست و جامه بدرید پاک — بناخن رخان را همیکرد چاک
بر آمد خروش از شبستان اوی — فغانش ز ایوان بر آمد بکوی
بگوش سپهبد رسید آگهی — فرود آمد از تخت شاهنشهی
بیامد چو سودابه را دید روی — خراشیده و کاخ پر گفتگوی
ز هر کس بپرسید و شد تنگدل — ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سودابه در پیش اوی — همیریخت آب و همیکند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت — برآراست‌چنگ و برآویخت‌سخت
که از تست جان و تنم پر ز مهر — چه‌پرهیزی‌ازمن‌توای‌خوبچهر؟
بینداخت افسر ز مشکین سرم — چنین چاک شد جامه اندر برم
پراندیشه شد زان سخن شهریار — سخن کرد هر گونهٔ خواستار ۱
کسانیکه اندر شبستان بدند — هشیوار و مهتر پرستان بدند

۱– رعنا : سست رای‌و احمق‌یعنی میخواهی‌مرا نادان و احمق جلوه‌دهی .
۲– یعنی‌همه‌گونه بازرسی وتحقیق کرد .

گسی کرد ۱ و در کاخ تنها بماند — سیاوش و سودابه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش گفت — که این راز از من نباید نهفت
همه راستی جوی و بنمای روی — سخن بر چسان رفت با من بگوی؟
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود — از آن در که سودابه آشفته بود
چنین گفت سودابه کاین نیست راست — که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هر چه شاه جهان — بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند و از تاج و از خواسته — ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم که چندین برین بر نهم — همه نیکوئیها بدختر دهم
مرا، گفت، باخواسته کار نیست — بدختر مرا رای دیدار نیست
ترا بایدم زین میان، گفت، بس — نه گنجم بکار است بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکاری بچنگ — دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نکردمش فرمان، همه موی من — بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکم دارم اندر نهان — ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک بود — جهان پیش من تنگ و تاریک بود
چنین گفت با خویشتن شهریار — که گفتار هر دو نیاید بکار
برین کار بر نیست جای شتاب — که تنگی دل آرد خرد را بتاب
ببینم کزین دو گنه کار کیست — بباد افره ۲ بد سزاوار کیست
بدان باز جستن همی چاره جست — ببوئید دست سیاوش نخست
برو روی او و سراپای اوی — سراسر ببوئید هر جای اوی
ز سودابه بوی می و مشک ناب — همی یافت کاوس و بوی گلاب
ندید از سیاوش چنین نیز بوی — نشان بسودن ندید اندروی
غمی گشت و سودابه را خوار کرد — دل خویش از او پر ز آزار کرد
بدل گفت کاین را بشمشیر تیز — بباید کنون کردنش ریز ریز
ز هاماوران زان پس اندیشه کرد — که بر خیزد آشوب جنگ و نبرد
و دیگر بدانگه که در بند بود — بر او نه خویش و نه پیوند بود

۱ــ گسیل کردن: روانه ساختن و دفع کردن. ۲ــ بادافراه: جزا و پاداش.

پرستار سودابه بد روز و شب — بپیچید از آن درد و نگشاد لب
سه دیگر که یکدل پر از مهر داشت — ببایست ازو هر بداندر گذاشت
چهارم کز او کودکان داشت خرد — غم خرد را خرد نتوان شمرد
سیاوش از آن کار بد بیگناه — خردمندی او بدانست شاه

چون ناراستی سودابه آشکار شد کیکاوس او را خوار کرد . سودابه در آن کار زشت چارهٔ دیگر اندیشید و زنی را که بار داشت بفریفت تا دارو خورد و دو بچه که در شکم داشت بیفکند . سودابه بیمار وار خود را در بستر انداخت و چنین وانمود که بچگان ازوست . کیکاوس چون از آن حال آگهی یافت دیگر بار بدگمان شد و از اخترشناسان آن راز بازجست . اختر شناسان پس از یکهفته گفتند که این دو کودک از شاه و سودابه نیستند . سودابه فغان و زاری از سر گرفت و گفت اخترشناسان از بیم سیاوش و رستم دستان حقیقت را پنهان می دارند . کیکاوس در آن کار فروماند و سرانجام موبد چنین رای داد که یکی از آن دو از آتش بگذرند تا پاک از ناپاک پدید آید و سیاوش بپذیرفت که در آتش رود .

چو این داستان سر بسر بشنوی — به آید ترا بزن نگروی
بگیتی بجز پارسا زن مجوی — زن بد کنش خواری آرد بروی
نهادند هیزم چو چرخ بلند — شمارش گذر کرد بر چون و چند
پس آنگاه فرمود پر مایه شاه — که بر چوب ریزند نفت سیاه
بیامد دو صد مرد آتش فروز — دمیدند و گفتی شب آمد بروز
زمین گشت روشن تر از آسمان — جهانی خورشان و آتش دمان
سیاوش بیامده بپیش پدر — یکی خود رزین نهاده بسر
هشیوار با جامهای سفید — لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی بارگی ۱ بر نشسته سیاه — همی گرد نعلش بر آمد بماه

۱ــ بارگی : اسب .

پراکند کافور بر خویشتن — چنان چون بود ساز و رسم کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز — فرود آمد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم شد — سخن گفتنش با پسر نرم شد
سیاوش بدو گفت انده مدار — کزینسان بود گردش روزگار
بنیروی یزدان نیکو دهش — از این کوه آتش نیابم تبش ۱
سیاوش چو آمد بآتش فراز — همیگفت با داور پاک راز
مرا ده از این کوه آتش گذر — رها کن تنم را ز شرم پدر
چو زینگونه بسیار زاری نمود — سیه را بر انگیخت بر سان دود
خروشی بر آمد ز دشت وز شهر — غم آمد جهانرا از اینکار بهر
از آندشت سودابه آوا شنید — از ایوان ببام آمد آتش بدید
هیمخواست کو را بد آید بروی — همی بود جوشان و با گفتگوی
جهانی نهاده بکاوس چشم — زبان پر ز گفتار و دل پر ز خشم
سیاوش سیه را بدانسان بتاخت — تو گفتی که اسبش بآتش بساخت
یکی دشت با دیدگان پر ز خون — که تا او کی آید ز آتش برون
ز آتش برون آمد آزاد مرد — لبان پر ز خنده برخ همچوورد
چو او را بدیدند برخاست غو — که آمد ز آتش برون شاه نو
چنان آمد اسب و قبای سوار — که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود — دم آتش و باد یکسان بود
چو زانکوه آتش بهامون گذشت — خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
یکی شادمانی شد اندر جهان — میان کهان و میان مهان
همیداد مژده یکی را دگر — که بخشود بر بیگنه دادگر
چو پیش پدر شد سیاوخش پاک — نه دودو نه آتش نه گرد ونخاک
فرود آمد از اسب کاوس شاه — پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت — ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش بپیش جهاندار پاک — بیامد بمدالید رخ را بخاک

۲ــ تبش : پرتو و گرمی . در بعضی از نسخ "تپش"

که از تف آنکوه آتش برست — همه کامهٔ دشمنان گشت پست ۱
بدو گفت شاه ای دلیر جوان — که پاکیزه تخمی و روشنروان
چنانی که از مادر پارسا — بزاید شود بر جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد — کلاه کیانی بسر بر نهاد
سه روز اندران سور می درکشید — نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم بتخت مهی بر نشست — یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
برآشفت و سودابه را پیش خواند — گذشته سخنها برو بر براند
که بیشرمی و بد بسی کردهٔ — فراوان دل من بیازردهٔ
نشاید که باشی تو اندر زمین — جز آویختن نیست پاداش این
بدژخیم فرمود کاین را بکوی — ز دار اندر آویز و برتاب روی
چو سودابه را روی برگاشتند — شبستان همه بانگ برداشتند
دل شاه کاوس پر درد شد — نهان‌داشت رنگ رخش زرد شد ۲
سیاوش چنین گفت با شهریار — که دل را بدین کار رنجه مدار
بمن بخش سودابه را زین گناه — پذیرد مگر بند و آید براه
بهانه همی جست زان کار شاه — بدان تا ببخشد گذشته گناه
سیاوش را گفت بخشیدمت — از آن پس که بر راستی دیدمت
سیاوس ببوسید تخت پدر — وزان تخت برخاست آمد بدر
بیاورد سودابه را باز جای — بفرمان شه بردش اندر سرای
شبستان همه پیش سودابه باز — دویدند و بردند جمله نماز
برینگونه بگذشت یک روزگار — برو گرمتر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز در مهر اوی — که دیده نه‌برداشت از چهراوی
دگر باره بر شهریار جهان — همی جادوئی‌ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد — بدانسان که ازگوهر بد سزد
زگفتار او شاه شد بدگمان — نکرد ایچ برکس پدید از نهان

۱- یعنی دشمنان ناکام شدند.

۲- یعنی راز دل را نهان داشت ولی رنگش زرد شد

بجائیکه کاری چنین او فتاد — خرد بیذ و دانش و دین وداد
بجامی که زهر آکند روزگار — از او نوش خیره مکن خواستار ۱
تو با آفرینش بسنده نهٔ — مشو تیز چون پرورنده نهٔ ۲؟
یکی داستان زد برین رهنمون — که مهری فزون نیست ازمهرخون
چو فرزند شایسته آمد پدید — ز مهر زنان دل بباید برید
بمهر اندرون بود شاه جهان — که بشنید گفتار کار آگهان
که افراسیاب آمد و صد هزار — ز ترکان گزیده شمرده سوار
دل شاه کاوس ازان تنگ شد — که از بزم رایش سوی جنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان — کسی را که بد نیکخواه کیان
بیشان چنین گفت کافراسیاب — ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
همانا که یزدان نکردش سرشت — مگر خود سپهرش دگرگونه کشت
که چندان بسوگند پیمان کند — زبانرا بخوبی گروگان کند
مرا رفت باید کنون کینه خواه — کنم روز روشن برو بر سیاه
مگر گم شود نام او در جهان — وگرنه چنین هر زمان ناگهان
سپه سازد و رای ایران کند — بسی زین برو بوم ویران کند
بدو گفت موبد که چندین سپاه — چه خود رفت باید بآوردگاه ۳؟
دوبار این سر نامورگاه خویش — سپردی بتیزی ببد خواه خویش
ازین پهلوانان یکی بر گزین — سزاوار جنگ و سزاوار کین
چنین داد پاسخ بدیشان که من — نبینم کسیرا از این انجمن
که دارد پی و تاب افراسیاب — مرا رفت باید چو کشتی بر آب
سیاوش ازآن دل پر اندیشه کرد — روانرا از اندیشه چون بیشه کرد۴

۱ــ خواستارکردن : خواستن . ۲ــ بسنده‌بمعنی کافی و مفاد بیت بظاهر اینست که تو با جهان بر نمیآئی پس در پیش آمدها و حوادث روزگار تندوتیزمشو چون‌اختیار و فرمانروائی نداری (دربیشترنسخه‌ها "پسنده" نوشته شده.) ۳ــ یعنی با اینهمه سپاه و سران چرا خود بجنگ روی ؟

۴ــ مقصود اندیشهٔ درهم و انبوه است .

بدل گفت من سازم این رزمگاه — بچربی بگویم بخواهم ز شاه
مگر کم رهائی دهد دادگر — ز سودابه و گفتگوی پدر
بشد با کمر پیش کاوس شاه — بدو گفت من دارم این پایگاه
که با شاه توران بجویم نبرد — سر سرکشان اندر آرم بگرد
چنین بود رای جهان آفرین — که او جان سپارد بتوران زمین
بدین کار همداستان شد پدر — که بندد بر این کین سیاوش کمر
گو پیلتن را بر خویش خواند — بسی داستانهای نیکو براند
بدو گفت بازور تو پیل نیست — همانندهٔ دست تو نیل نیست
زگیتی هنرمند و خامش توئی — که پروردگار سیاوش توئی
سیاوش بیامد کمر بر میان — سخن گفت با من چو شیر ژیان
بخواهد همی جنگ افراسیاب — تو با او برو رو از او بر متاب
چو بیدار باشی تو خواب آیدم — چو آرام گیری شتاب آیدم
جهان ایمن از تیر و شمشیر تست — سر ماه بر چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده‌ام — سخن هر چه گوئی نیوشنده‌ام
سیاوش چو چشم و روان منست — سر تاج او آسمان من است
چو بشنید ازو آفرین کردوگفت — که با جان پاکت خرد باد جفت
بدرگاه بر انجمن شد سپاه — در گنج و دینار بگشاد شاه
گزین کرد از آن نامداران سوار — دلیران جنگی ده و دو هزار
بفرمود تا جمله بیرون شدند — زپهلو ۱ سوی دشت وهامون شدند
تو گفتی که اندر زمین‌جای‌نیست — که بر خاک او نعل را پای نیست
سر اندر سپهر اختر کاویان — چو ماه درخشنده اندر میان
ز پهلو برون رفت کاوس شاه — یکی تیز برگشت گرد سپاه
سپه دید آراسته چون عروس — بپیلان جنگی و آوای کوس
یکی آفرین کرد پر مایه کی — که ای نامداران فرخنده‌پی

۱ــ پهلو : شیر مردو دلیر و در بعضی فرهنگها بمعنی شهر نیز آمده و دراینجا این‌معنی مناسب‌است.

مبادا جز از بخت همراهتان | شده تیره دیدار بد خواهتان
بنیک اختر و تندرستی شدن | بپیروزوی و شاد باز آمدن
دو دیده پر از آب کاوس شاه | همی رفت یک روز با او براه
سرانجام مریکدیگر را کنار | گرفتند وهر دو چو ابر بهار
زدیده همی خون فرو ریختند | بزاری خروشی بر انگیختند
گواهی همیداد دل در شدن | که دیدار از این پس نخواهدبدن
چنین است کردار گردنده دهر | گهی نوش بارآورد گاه زهر
سوی گاه بنهاد کاوس روی | سیاووش با لشکر جنگجوی
از ایران سوی زابلستان کشید | ابا پیلتن سوی دستان کشید
همی بود یک چند با رود و می | بنزدیک‌دستان فرخنده پی
چو یکماه بگذشت لشکر براند | گو پیلتن رفت‌و دستان بماند
وزان پس بیامد بنزدیک بلخ | نیازرد کس را بگفتار تلخ
چو ایران سپاه اندرآمد بتنگ | بدروازهٔ بلخ بر خاست جنگ
سه جنگ گران کرده شددرسه‌روز | چهارم سیاووش لشکر فروز
پیاده فرستاده بر هر دری | ببلخ اندر آمد گران لشکری
سیاوش چو در بلخ شد باسپاه | یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نوشتن بمشک وگلاب و عبیر | چنان چون سزاواربد برحریر
نخست آفرین کرد بر دادگر | کزو یست نیرو و فرو هنر
کسی‌را که خواهد کندسربلند | دگر را کند سوگوارو نژند
چرا نه بفرمان او در نه‌چون | خرد کرد باید بدین رهنمون
ازآن دادگر کو جهان آفرید | ابا آشکارا نهان آفرید
همی آفرین باد برشهریار | همه نیکوئی باد فرجام کار
ببلخ آمدم شاد و پیروزبخت | بفر جهاندار با تاج‌وتخت
سه روز اندرآن جنگ شدروزگار | چهارم ببخشود پروردگار
کنون تابجیحون سپاه‌من‌است | جهان زیر فر کلاه من است
بسغداست با لشکرافراسیاب | سپاه و سپهبد براین روی آب
گرایدونکه فرمان دهدشهریار | سپه بگذرانم کنم کارزار

چو نامه بر شاه ایران رسید   سر تاج و تختش بکیوان رسید
بیزدان پناهید و زوجست بخت   بدان تا ببار آید آن نودرخت
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت   چو روشن بهار و چوخرم بهشت
که از آفریینده‌ٔ هور و ماه   جهاندار و بخشنده‌ٔ تاج‌وگاه
ترا جاودان شادمان باد دل   ز درد و زغم گشته آزاد دل
همیشه هنرمند بادا تنت   رسیده بکام آن دل روشنت
از ان پس که پیروز گشتی بجنگ   بکار اندرون کرد باید درنگ
نباید پراکنده کردن سپاه   بپیمای راه و بیارای گاه
مکن هیچ در جنگ جستن شتاب   بجنگ تو آید خود افراسیاب
فرستاده نزد سیاوش رسید   چو آن نامه‌ٔ شاه ایران بدید
زمین را ببوسیدو دل کرد شاد   بخندید و نامه بسر برنهاد
نپیچید دل را ز پیمان اوی   نگه داشت بیدار فرمان اوی
وزان پس چو گرسیوز شیر مرد   بیامد بر شاه توران چوگرد
بگفت آن سخنهای ناپاک‌وتلخ   که آمد سپهبد سیاوش ببلخ
بر آشفت چون آتش افراسیاب   بپیچید از جای آرام و خواب
بگرسیوز اندر چنان بنگرید   که گفتی میانش بخواهد برید
یکی بانگ برزد براندش زپیش   توانا نبود اندر آن خشم خویش
بفرمود کز نامداران هزار   بخوانند و از بزم سازندکار
بدیشان بشادی گذر کردروز   چو ازچشم شد هورگیتی فروز
بخواب و بآسایش آمد شتاب   بغلطید بر جامه افراسیاب

افراسیاب خوابی هولناک بدید و خوابگزاران را زنهاردادتا تعبیر خواب بدرستی باز گویند . آنان گفتندکه اگر افراسیاب با سیاوش رزم سازد از ترکان یکتن زنده نماند و نیز اگر سیاوش بدست او هلاک شود توران زمین ویران و گیتی پر آشوب گردد .

غمی شد چو بشنید افراسیاب   نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب

بگرسیوز آن رازها برگشاد نهفته سخنها همیکرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه نرانم نیاید کسی کینه خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من برآساید از گفتگوی انجمن
بجای جهان جستن و کارزار مبادم بجز آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر هم از تاج و تخت و فراوان گهر
مگر کین بلاها زمن بگذرد بآب این دو آتش فروپژمرد
چو چشم بهانه بدوزم بگنج ۱ سزد گر سپهرم ندارد برنج
نخواهم زمانه جز آن کو نبشت چنان رست باید که گردون بکشت
چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر درخشنده خورشید بنمود چهر
بزرگان بدرگاه شاه آمدند پرستنده و با کلاه آمدند
بدیشان چنین گفت کز روزگار نبینم همی جز بداز کارزار ۲
بسا نامدارن که بردست من تبه شد بجنگ اندرین انجمن
بسا شارسان گشت بیمارسان بسا گلستان شد خارسان
بسا راغ کان رزمگاه منست بهر سو نشان سپاه من است
ز بیدادی پادشاه جهان همه نیکوئیها شود درنهان
نزاید بهنگام در دشت گور شود بچهٔ باز را دیده کور
ببرد ز پستان نخجیر شیر شود آب در چشمهٔ خویش قیر
شود در جهان چشمهٔ آب خشک ندارد بنافه درون بوی مشک
ز کژی گریزان شود راستی پدید آید از هرسوئی کاستی
مرا سیر شد دل زجنگ و بدی همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم بجای غم و رنج ناز آوریم
برآساید از ما زمانی جهان نباید که مرگ آید ازناگهان
دو بهر از جهان زیرپای منست بایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین زکند آوران بیارند هر سال باژ گران

۱ـ یعنی وقتی با دادن هدایا آشتی بجویم و بهانهٔ نباشد.

۲ـ اشاره است بپاسخ خواگراران.

گر ایدونکه باشید همداستان — برستم فرستم یکی داستان ۱
در آشتی با سیاووش نیز — بکوبم فرستم ز هرگونه چیز
سران یک بیک پاسخ آراستند — همه خوبی و آشتی خواستند
همه باز گشتند سر پر ز داد — نیامد کسیرا غم و رنج یاد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه — که ببسیچ کارو بپیمای راه
بنزد سیاووش بر خواسته — زهر چیز گنجی بیاراسته
غلام و کنیزک ببر هم دویست — بگویش که با تو مرا جنگ نیست
بپرسش فراوان و با او بگوی — که ما سوی ایران نکردیم روی
ز چین تالب رود جیحون مراست — بسغدیم و این پادشاهی جداست
ز یزدان بر آنگونه دارم امید — که آورد روز خرام و نوید ۲
ببخت تو آرام گیرد جهان — شود جنگ و نا خوبی اندر نهان
چو گرسیوز آمد بنزدیک شاه — بفرمود تا بر گشودند راه
سیاوش ورا دیدو برپای خاست — بخندید بسیار و پوزش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاک — رخش پر زشرم و دلش پر زباک
بفرمود تا هدیه بر داشتند — بپیش سیاووش بگذاشتند
تهمتن بدو گفت یکهفته شاد — بباشیم تا پاسخ آریم یاد
بدین خواهش اندیشه باید بسی — همان نیز پرسیدن از هر کسی
سیاووش با رستم پیلتن — برفتند دور از بر انجمن
نشستند بیدار هر دو بهم — سگالش گرفتند بر بیش وکم
سیاوش ز رستم بپرسید وگفت — که این راز بیرون کشیم از نهفت
که این آشتی جستن ازبهرچیست — نگه کن که تریاک این زهر چیست
ز پیوستهٔ خون ۳ بنزدیک اوی — ببین تا کدامند صد نامجوی
گروگان فرستد بنزدیک ما — کند روشن این رای تاریک ما

۱ـ داستان : قصه است بمعنی خبر و سخن و نامه .

۲ـ نوید امید و وعده دادن و خرام وفا کردن بوعده است و در اینجا مقصود آشتی است . ۳ـ مقصود پیوستگان نسبی است .

چو این کرده باشیم نزدیک شاه | فرستاد باید یکی نیکخواه
برد نزد او زین سخن آگهی | مگر مغز او گردد از کین تهی
چنین گفت رستم که اینست رای | جز این روی پیمان نیاید بجای
بشبگیر گرسیوز آمد بدر | بسر بر کلاه و ببسته کمر
سیاوش بدو گفت چون بود دوش | ز لشکر گه گشن و چندین خروش؟
وزان پس بدو گفت کز کار تو | پر اندیشه بودیم و گفتار تو
کنون رای هر دو بدان شد درست | که از کینه دلها بخواهیم شست
تو پاسخ فرستی بافراسیاب | که از کین تهی کن سر اندر شتاب
کسی کو ببیند سرانجام بد | ز کردار بد بازگشتن سزد
دلی کز خرد گردد آراسته | یکی گنج باشد پر از خواسته
اگر زیر نوش اندرون زهر نیست | دلت را ز رنج و زیان بهر نیست
ز گردان که رستم بداند همی | کجا نامشان بر تو خواند همی
بر من فرستی برسم نوا ۱ | که باشد بگفتار تو بر گوا
و دیگر از ایران زمین هرچه هست | که آن شهر ما را تو داری بدست
بپردازی و خود بتوران شوی | زمانی ز جنگ و زکین بغنوی
برافکند گرسیوز اندر زمان | فرستاده را چو باد دمان
بدو گفت خیره منه سر بخواب | برو تازیان نزد افراسیاب
بگویش که من تیز بشتافتم | کنون هرچه جستی همه یافتم
گروگان همیخواهد از شهریار | چو خواهی که بر گردد از کارزار
فرستاده آمد بدادش پیام | ز شاه و ز گرسیوز نیکنام
بدانسان که رستم همی نام برد | ز خویشان نزدیک صد برشمرد
بر شاه ایران فرستادشان | بسی خلعت و نیکوئی دادشان
بخارا و سغد و سمرقند و چاچ | سپیجاب و آن کشور و تخت عاج
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ | بهانه نجست و فریب و درنگ
چو از رفتنش رستم آگاه شد | روانش ز اندیشه کوتاه شد

۱ــ نوا : گروگان .

بیامد بنزد سیاوش چو گرد — سخنها شنیده همه یادکرد
بفرمود تا رفت پیشش دبیر — نبشتش یکی نامهٔ بر حریر
نخست آفرین کرد بر دادگر — کزو دید نیرو و بخت وهنر
خداوند هوش و زمان و توان — خرد پروراند همی باروان
گذر نیست کس را زفرمان اوی — کسی کو بگردد ز پیمان اوی
زگیتی نبیند جز از کاستی — بدو باشد افزونی و راستی
از او باد بر شهریار آفرین — جهاندار و از نامداران گزین
رسیده بهر نیک و بد رای اوی — ستون خرد گشته بالای اوی ۱
رسیدم ببلخ و بخرم بهار — همه شادمان بودم از روزگار
ز من چون خبر یافت افراسیاب — سیه شد بجام اندرش روشن آب
بدانست کان کار دشوار گشت — جهان تیره شد بخت او خوار گشت
بیامد برادرش با خواسته — بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان — سپارد بدو تاج و تخت ومهان
بسنده ۲ کند زین جهان مرز خویش — بداند همی پایه و ارز خویش
از ایران زمین نسپرد نیز خاک ۳ — بشوید دل از کینهٔ جنگ پاک
ز خویشان فرستاد صد نزد من — بدین خواهش آمد گوپیلتن
تهمتن بیامد بدرگاه شاه — چنان چون سزد با درفش وسپاه
بپیش اندر آمد بکش کرده دست ۴ — بر آمد سپهبد زجای نشست ۵
نخست از سیاوش زبان برگشاد — ستودش فراوان و نامه بداد
چو نامه بر او خواند فرخ دبیر — رخ شاه کاوس شد همچو قیر
برستم چنین گفت گیرم که اوی — جوانست و بد نارسیده بروی
نه آخر تو مردی جهاندیدهٔ — بدو نیک هر گونهٔ دیدهٔ ؟
ندیدی تو بدهای افراسیاب ؟ — که گم شد زما خورد وآرام وخواب

۱ــ یعنی قامت او ستونی است از خرد ، یا وجود او تکیه‌گاه خرد است .
۲ــ بسنده :اکتفا . ۳ــ یعنی بخاک ایران نتازد . ۴ــ یعنی دست بسینه .
۵ــ از سپهبد مراد کیکاوس است که باحترام رستم ازجای برخاست .

چو باد فرهٔ ایزدی خواست بود — مکافات بد ها بدی خواست بود
شما را بدان مردری ۱ خواسته — بر آنگونه بر دل شد آراسته
بمالی که وی بستد از بیگناه — بدینسان بپیچید سرتان زراه
بصد ترک بیچارهٔ بد نژاد — که نام پدرشان ندارند یاد
کنون از گروگان کی اندیشد اوی — همان پیش چشمش همان آب جوی
شما گر خرد را نبستید کار — نه من سیرم از جنگ و از کارزار
بنزد سیاوش فرستم کنون — یکی مرد با دانش و رهنمون
بفرمایمش کاتشی کن بلند — ببند گران پای ترکان ببند
بر آتش بنه خواسته هرچه هست — نگر تا نیازی بیک چیز دست
پس آن بستگانرا سوی ما فرست — که سرشان بخواهم ز تن برگسست
تهمتن بدو گفت کای شهریار — دلت را بدینکار غمگین مدار
سخن بشنو از من تو ای شه نخست — پس آنگه جهان زیر فرمان تست
تو گفتی که بر جنگ افراسیاب — مران تیز لشکر بدان روی آب
بمانید تا او بیاید بجنگ — که او خود شتاب آورد زین درنگ۲
ببودیم تا جنگ جوید درست — در آشتی او گشاد از نخست
کسی کاشتی جوید و سور و بزم — نه نیکو بود تیز رفتن برزم
و دیگر که پیمان شکستن ز شاه — نباشد پسندیدهٔ نیک خواه
سیاوش چو پیروز بودی بجنگ — برفتی بسان دلاور نهنگ
چه جستی جز از تخت و تاج و نگین — تن آسانی و گنج ایران زمین ؟
همه یافتی جنگ خیره مجوی — دل روشنت ز آب تیره مشوی
ز فرزند پیمان شکستن مخواه — مگو آنچه اندر خورد باگناه ۳

۱- مرده ری (مخفف مرده ریگ) مال و اسباب که از مرده باز ماند ، خواستهٔ فرومایه و ناقابل . ۲- یعنی درنگ شما سبب میشود که او بجنگ بشتابد و در بیشتر نسخه ها "بی درنگ " نوشته شده .

۳- یعنی آنچه در خورگناه است مگوی و بپیمان شکستن که گناه و ناسزاوارست فرمان مده .

نهانی چرا گفت باید سخن ؟ سیاوش ز پیمان نگردد زبن
وزین کار کاندیشه کرده است شاه بر آشوبد آن نامور پیشگاه
چو کاوس بشنید شد پرزخشم بر آشفت از آن کار ونگشاد چشم
برستم چنین گفت شاه جهان که ایدون نماند سخن در نهان
که این در سر او تو افکندهٔ چنین بیخ کین از دلش کندهٔ
تن آسانی خویش جستی درین نه افروزش تاج وتخت و نگین
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس ببندد درین کار بر پیل کوس
غمی گشت رستم بآواز گفت که گردون سر من نیارد نهفت
اگر طوس جنگی تر از رستم است چناندان که رستم بگیتی گم است
بگفت این و بیرون شد از پیش اوی پر از خشم جان و پرآژنگ روی
سوی سیستان روی بنهاد تفت ابا لشکر خویش برگشت ورفت
هیونی ۱ بیاراست کاوس شاه بفرمود تا بازگردد براه
ابا نامه وبا سخنهای تلخ فرستاد نزد سیاوش ببلخ
یکی نامه فرمود پرخشم وجنگ زبان تیز و رخساره چون باده رنگ
نخست آفرین کرد برکردگار خداوند آرامش و کارزار
بفرمان اویست گردان سپهر وزو بازگسترده هرجای مهر
ترا ای جوان تندرستی وبخت بماناد همواره با تاج وتخت
شنیدی که دشمن بایران چه کرد چو پیروز شد روزگار نبرد
منه از جوانی سراندر فریب گر از چرخ گردون نخواهی نهیب
گروگان که داری بدرگه فرست ببند گران کن سرو پاودست
نرفت ایچ با من سخن زاشتی ز فرمان من روی برگاشتی
تو با خوبرویان بر آمیختی ببازی و از جنگ بگریختی
در بی نیازی بشمشیر جوی بکوشش ۲ بود شاهرا آبروی
چو طوس سپهبد رسد پیش تو بسازد چو باید کم و بیش تو

۱ـ مقصود پیک است .

۲ـ در بعضی از نسخه ها " بکشور بود " یعنی بوسعت خاک .

تو شو کینه و تاختن را بساز | از ایندر سخنها مگردان دراز
وگر مهرداری بدان انجمن | نخواهی که خوانندت پیمان شکن
سپه طوس را ده تو خود بازگرد | نهٔ مرد پرخاش و ننگ و نبرد
چو نامه بنزد سیاوش رسید | بدانگونه گفتار نا خوش شنید
ز کار پدر دل پراندیشه کرد | ز ترکان و از روزگار نبرد
همیگفت صد مرد گرد سوار | ز خویشان شاهی چنین نامدار
همه نیکخواه و همه بیگناه | اگر شان فرستم بنزدیک شاه
نه پرسد نه اندیشد از کارشان | هم آنگه کند زنده بردارشان
بنزدیک یزدان چه پوزش برم؟ | بد آید ز کار پدر بر سرم
ورایدونکه جنگ آورم بیگناه | چنین خیره با شاه توران سپاه
جهاندار نپسندد این بد ز من | گشایند بر من زبان انجمن
وگر باز گردم بدرگاه شاه | بطوس سپهبد سپارم سپاه
از آن نیز هم بر سرم بد رسد | چپ و راست بد بینم و پیش بد
نیاید ز سودابه هم جز بدی | ندانم چه خواهد بدن ایزدی
دو تن را ز لشکر ز کند آوران | چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران
برین راز شان خواند نزدیک خویش | بپرداخت ایوان و بنشاند پیش
بدیشان چنین گفت کز بخت بد | همی هر زمان بر سرم بد رسد
بدان مهربانی دل شهریار | بسان درختی پر از برگ و بار
چو سودابه او را فریبنده گشت | تو گوئی که زهر گزانیده گشت
شبستان او گشت زندان من | بپژمرد از آن بخت خندان من
گزیدم بر آن سور سختی و جنگ | مگر دور مانم ز چنگ نهنگ
ببلخ اندرون بود چندان سپاه | سپهبد چو گرسیوز نیکخواه
نشسته بسغد اندرون شهریار | پر از کینه با تیغ زن صد هزار
برفتیم بر سان باد دمان | نجستیم در جنگ ایشان زمان
چو کشور سراسر بپرداختند | گروگان و آن هدیه ها ساختند
همه موبدان آن نمودند راه [1] | که ما باز گردیم ازین رزمگاه

۱- یعنی دانشمندان هم چنین راهنمائی کردند و باشتی رای دادند.

گر اورا زبهر فزونیست جنگ   چوگنج آمدو کشوراورا بچنگ
چه باید همی خیره خون‌ریختن   چنین کین بدل اندرآویختن؟
سری کش نباشدز مغز آگهی   نه از بد تری باز داندبهی
پسندش نیاید همه کار من   بکوشد برنج و بآزار من
بخیره همی جنگ فرمایدم   بترسم‌که سوگندبگزایدم
همی سر زیزدان نبایدکشید   زراه نیاکان نباید رمید
دوگیتی همی برد خواهدز من   بمانم بکام دل اهرمن
وزان پس که داند کزین‌کارزار   کرا بر کشد گردش‌روزگار؟
نزادی مرا کاشکی مادرم   وگر زاد مرگ آمدی‌بر سرم
که چندین بلاهابایدکشید   زگیتی همه زهر بایدچشید
درختی‌است این بر کشیده بلند   که بارش همه زهر و برگش گزند ۱
برین گونه پیمان که من کرده‌ام   بیزدان و سوگندها خورده‌ام
اگر سر بگردانم از راستی   فرازآید از هر سوئی‌کاستی
زبان بر گشایند هرکس‌ببد   بهر جای بر من چنان چون‌سزد
پراکنده شد در جهان‌این‌سخن   که با شاه توران فکندیم بن
بکین بازگشتن همیدون‌ز دین   کشیدن سر ازآسمان بر زمین
چنین کی پسندد زمن کردگار   کجا بردهد گردش روزگار؟
شوم گوشهٔ جویم اندر جهان   که نامم زکاوس ماندنهان
توای نامور زنگهٔ شاوران   بیارای دل را برنج گران
برو شاه توران سپه رابگوی   کزین کار ما را چه‌آمدبروی
از این آشتی جنگ‌بهر من‌است   همه نوش تو درد و زهرمن است
زپیمان‌تو سر نکردم تهی   وگرچه بمانم زتخت‌مهی
جهاندار یزدان پناه‌من است   زمین تخت و گردون‌کلاه‌من‌است
ودیگر که برخیره ناکرده کار   نشایست رفتن بر شهریار
یکی‌راه بگشای تا بگذرم   بجائی که کرد ایزد آبشخورم

۱- مقصود دنیاست.

بشد زنگه و نامور صد سوار — گروگان ببرد از در شهریار
ببردش همه خواسته هرچه بود — که از پیش گرسیوز آورده بُوَد
چو در شهر سالار ترکان رسید — خروش آمد و دیده بانش بدید
چو بنشست با شاه و نامه بداد — سراسر سخنها بدو کرد یاد
بپیچید از آن نامه افراسیاب — دلش گشت پردرد و سر پرشتاب
چو پیران بیامد تهی کرد جای — سخن راند با نامور کد خدای
بپرسید کاین‌راچه درمان کنم ؟ — وزین راه جستن‌چه‌پیمان کنم ؟
بدو گفت پیران که ای شهریار — انوشه بزی تا بود روزگار
هر آنکس که بر نیکوئی درجهان — توانا بود آشکار و نهان
از این شاهزاده نگیرند باز — ز گنج و زرنج آنچه آید فراز ۱
سیاوش جوانست با فرهی — بدو ماند آئین و تخت‌مهی
اگر شاه بیند ز رای بلند — نویسد یکی نامهٔ پند مند
چنان چون نوازند فرزند را — نوازد جوان خردمند را
یکی جای سازد بدین کشورش — بدارد سزاوار و اندر خورش
بآئین دهد دخترش را بدوی — بداردش با ناز و با آبروی
مگر کو بماند بنزدیک شاه — کند کشور و بومت آرامگاه
بر آساید از کین دو لشکر مگر — بدین آوریدش مگر دادگر
زداد جهان آفرین این سزاست — که گردد زمانه بدینکار راست
چو سالار گفتار پیران شنید — چنان هم همِه بودنیها بدید
چنین داد پاسخ بپیران پیر — که‌هست این‌سخنها همه دلپذیر
ولیکن شنیدم یکی داستان — که باشد بر آن رای همداستان ۲
که چون بچهٔ شیر نر پروری — چو دندان کند تیز کیفر بری
چو با زور و باجنگ برخیزد اوی — بپروردگار اندر آویزد اوی
بدو گفت پیران که اندر خرد — یکی شاه کند آوران بنگرد

۱ــ فراز در اینجا بمعنی نزدیک . ۲ــ یعنی رای و خرد هم با این سخن همداستانست یعنی سخنی است موافق عقل .

کسی کز پدر کژی و خوی بد / نگیرد از او بد خوئی کی سزد ؟

نبینی که کاوس دیرینه گشت ؟ / چو دیرینه شد هم بباید گذشت

سیاوش بگیرد جهان فراخ / بسی گنج بیرنج وایوان و کاخ

دو کشور ترا باشد و تاج‌و تخت / چنین‌خودکه یابد مگر نیکبخت ؟

چو بشنید افراسیاب اینسخن / یکی رای با دانش افکند بن

دبیر جهاندیده را پیش خواند / زبان بر گشاد و سخن بر فشاند

شنیدم پیام از کران تا کران / ز بیدار دل زنگهٔ شاوران

غمی شد دلم زانکه شاه‌جهان / چنین تیره شد با تو اندرنهان

ولیکن زگیتی جز از تاج و تخت / چه جوید خردمند بیدار بخت ؟

ترا اینهمه ایدر آراسته است / اگر شهریاری و گر خواسته است

همه شهر توران برندت نماز / مرا خود بمهر تو آمد نیاز

تو فرزند باشی و من چون پدر / پدر پیش فرزند بسته کمر

بدارمت بیرنج فرزند وار / بگیتی تو مانی ز من یادگار

تو از کشورم بگذری درجهان / نکوهش کنندم کهان و مهان

وزین روی دشخوار یابی گذر / مگر ایزدی باشد آئین و فر

بدین راه پیدا نبینی زمین / گذر کرد باید بدریای چین

ازین کرد یزدان ترا بی نیاز / هم ایدر بپای و بخوبی بساز

سپاه و زر و گنج و شهر آن تست / برفتن بهانه نبایدت جست

چو رای آیدت آشتی با پدر / بسازم ترا تاج و تخت و کمر

کز ایدر بایران شوی با سپاه / بدلسوز گی با تو آیم براه

نماند ترا با پدر جنگ دیر / کهن شد مگر گردد از جنگ سیر

چو نامه بمهر اندر آورد شاه / بفرمود تا زنگهٔ نیک خواه

بزودی برفتن ببند کمر / بسی خلعت آراست با سیم زر

چو نزدیک تخت سیاوش رسید / بگفت‌آنچه پرسید وگفت و شنید

سیاوش بیک روی ازان شاد گشت / بیک روی پر درد و فریاد گشت

که‌دشمن‌همی‌دوست بایست کرد / از آتش کجا بر دمد باد سرد ؟

ز دشمن نیاید بجز دشمنی / بفرجام هر چند نیکی کنی

یکی نامه بنوشت نزد پدر — همه یاد کرد اندرو در بدر
که من با جوانی خرد یافتم — ز کردار بد روی بر تافتم
از آن آتش مغز شاه جهان — دل من بر افروخت اندر نهان
شبستان تو درد من شد نخست — بخون دلم رخ ببایست شست
ببایست بر کوه آتش گذشت — بمن زار بگریست آهو بدشت
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم — خرامان بجنگ نهنگ آمدم
دو کشور بدین آشتی شادگشت — دل شاه چون تیغ فولاد گشت
نیامد ز من هیچ کارش پسند — گشادن همان و همان نیز بند۱
چو چشمش ز دیدار ماگشت سیر — بر سیر گشته نباشیم دلیر
ز شادی مبادا دل او رها — شدم من ز غم در دم اژدها
ندانم کزین کار گردان سپهر — چه‌دارد براز اندر از کین و مهر
وزان پس بفرمود بهرام را — که اندر جهان تازه کن نام را
سپردم ترا رخت و پرده سرای — همان گنج آکنده و تخت و جای
ز لشگر گزین کرد سیصد سوار — همه گرد و شایستهٔ کار زار
درم نیز چندانکه بودش بکار — ز دینار و ز گوهر شاهوار
وزان پس گرانمایگانرا بخواند — سخنهای بایسته چندی براند
چنین گفت کز نزد افراسیاب — گذشتست پیران از ینروی آب
همی سازم اکنون پذیره شدن — شما را هم ایدر بباید بدن
همه سوی بهرام دارید روی — نپیچید دلها ز گفتار اوی
چو خورشید تابنده بنمود پشت — هوا شد سیاه و زمین شددرشت
سیاوش لشکر بجیحون کشید — شده ز آب دیده رخش ناپدید
چو آگاهی آمد پذیره شدند — همه سرکشان با تبیره شدند
درفش سپهدار پیران بدید — خروشیدن پیل و اسبان شنید
بشد تیز و بگرفتش اندر کنار — بپرسیدش از شهر و از شهریار
ببوسید پیران سر و پای اوی — همان خوب چهر دلارای اوی

۱– یعنی در حل و عقد امور هر چه کردم نپسندید.

برفتند هر دو بشادی بهم ‌‌‌‌ سخن یاد کردند از بیش و کم

همه شهر از آواز چنگ و رباب ‌‌‌‌ همی خفته را سر بر آمدزخواب

سیاوش چوآن دیدآب ازدوچشم ‌‌‌‌ ببارید و ز اندیشه آمد بخشم

همان شهر ایرانش آمد بیاد ‌‌‌‌ همی بر کشید از جگرسردباد

ازایران دلش یادکرد و بسوخت ‌‌‌‌ بکردار آتش همی بر فروخت

ز پیران بپوشید و بپیچید روی ‌‌‌‌ سپهبد بدید آن غم و درداوی

بدانست کو را چه آمد بیاد ‌‌‌‌ غمی گشت ودندان بلب برنهاد

چنین گفت کای نامور شهریار ‌‌‌‌ ز شاهان گیتی توئی یادگار

سه‌چیزاست باتو که اندرجهان ‌‌‌‌ کسیرا نباشد ز تخم مهان

یکی آنکه از تخمهٔ کیقباد ‌‌‌‌ همی از تو گیرند گوئی نژاد

و دیگر زبانی بدین راستی ‌‌‌‌ بگفتار نیکو بیاراستی

سه دیگر که گوئی که از چهر تو ‌‌‌‌ ببارد همی بر زمین مهر تو

چنین داد پاسخ سیاوش بدوی ‌‌‌‌ که ای پیر پاکیزه و راستگوی

گرایدونکه با من تو پیمان کنی ‌‌‌‌ بدانم که پیمان من نشکنی

گر از بودن ایدر مرا نیکوئیست ‌‌‌‌ بدین کردهٔ خود نباید گریست

و گر نیست فرمای تا بگذرم ‌‌‌‌ نمائی ره کشور دیگرم

بدو گفت پیران که‌مندیش ازین ‌‌‌‌ چو اندر گذشتی ز ایران زمین

مگردان دل از مهر افراسیاب ‌‌‌‌ مکن هیچگونه برفتن شتاب

پراکنده نامش بگیتی بدست ‌‌‌‌ ولیکن جز آنست ،مرد ایزدیست

مرا نیز خویشی است با اوبخون ‌‌‌‌ همش پهلوانم همش رهنمون

مرا نزد او آبروی است و جاه ‌‌‌‌ فراوان مرا تخت و گنج و سپاه

فدای تو بادا همه هرچه‌هست ‌‌‌‌ گرایدر کنی تو بشادی نشست

پذیرفتم از پاک یزدان ترا ‌‌‌‌ پرستش کنم از دل وجان ترا

سیاوش بر آن گفته ها شادگشت ‌‌‌‌ روانش از اندیشه آزاد گشت

بخوردن نشستند با یکدگر ‌‌‌‌ سیاوش پسر گشت پیران پدر

برفتند با خنده و شادمان ‌‌‌‌ بره بر نجستند جائی زمان

چو شد نزد افراسیاب آگهی ‌‌‌‌ که آمد سیاوش با فرهی

پیاده بکوی آمد افراسیاب / از ایوان‌میان بسته سر پرشتاب
سیاوش چو او را پیاده بدید / فرود آمد از اسب وپیشش دوید
گرفتند مر یکدگر را ببر / همی بوسه دادند بر چشم و سر
وزانپس چنین گفت افراسیاب / که بددر جهان اندرآمدبخواب
ازاین‌پس نه‌آشوب خیزد نه‌جنگ / بآبشخور آید گوزن و پلنگ
دو کشور همیشه پر از شور بود / جهانرا دل از آشتی دور بود
بتو رام گردد زمانه کنون / برآساید از جنگ و زجوش خون
پدر وار پیش تو مهر آورم / همیشه پر از خنده چهر آورم
ز ایوانها پس یکی بر گزید / همه کاخ زربفتها گسترید
یکی تخت زرین نهادند پیش / همه پایه‌ها چون سر گاومیش
بفرمود شه تا درآن گاه وکاخ / بباشد بکام و نشیند فراخ[1]
برفتند با رود و رامشگران / بباده نشستند یکسر سران
بدو داد جان و دل افراسیاب / همی باسیاوش نیامدش خواب[2]
سپهبد چه شادان بدی چه دژم / بجز با سیاوش نبودی بهم
برینگونه یکسال بگذاشتند / غم و شادمانی بهم داشتند
سیاوش یکی روز و پیران بهم / نشستند و گفتند از بیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم و بر / چنانی که باشد کسی بر گذر[3]
نبینمت پیوستهٔ خون کسی / کجا داردی مهر بر تو بسی
یکی زن نگه کن سزاوار خویش / از ایران بنه درد و تیمارخویش
پس پردهٔ شهریار جهان / سه ماهند با زیور اندر نهان
سه اندر شبستان گر سیوزند / که از مام و از باب با پروزند[4]
پس پردهٔ من چهارند خرد / چو باید ترا بنده باید شمرد

۱- یعنی باآسایش‌تمام . ۲- یعنی باوجود سیاوش از خواب چشم می‌پوشید .
۳- یعنی چون کسی که راهگذر باشد . ۴- یعنی رشتهٔ نژاد آنها هم از پدر و هم از مادر بشاهان می پیوندد . پروز جامهٔ پوشیدنی و گستردنی گوناگون باشد و بزرگی و شاهی نیز بود .

ازیشان "جریره"است مهتربسال | که از خوبرویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده است | بپیش تو اندر پرستنده است
سیاوش بدو گفت دارم سپاس | مرا همچو فرزند خود میشناس
ز خوبان جریره مرادر خور است | که پیوندم از خان تو بهتراست
پس آنگاه پیران ز نزدیک اوی | سوی خانهٔ خویش بنهاد روی
چو پیران ز نزد سیاوش برفت | بنزدیک گلشهر تازید تفت
بدو گفت کار جریره بساز | بفر سیاوش گردنفراز
چگونه نباشیم امروز شاد | که داماد ما شد نبیرهٔ قباد؟
بیاورد گلشهر دخترش را | نهاد از بر تارک افسرش را
بیاراست او را چو خرم بهار | فرستاد نزدیکی شهریار
مر او را بپیوست با شاه نو | فرستاد او را سوی گاه نو
بدین نیز چندی بگردید چرخ | سیاوش را بد ز هر کار برخ ۱
ورا هر چمان پیش افراسیاب | فزو نتر بدی حشمت وجاه‌وآب
یکی روز پیران پرهیزکار | سیاوش را گفت کای شهریار
تو دانی که سالار توران سپاه | ز اوج فلک بر فرازد کلاه
شب و روز روشن روانش توئی | دل وجان و هوش و توانش‌توئی
چو با او تو پیوستهٔ خون‌شوی | از این پایه هردم بافزون شوی
اگر چند فرزند من خویش‌تست | مرا غم ز بهر کم و بیش‌تست
"فرنگیس " بهتر ز خوبان‌اوی | نبینی بگیتی چنان روی و مو ی
ببالا ز سرو سهی برتراست | ز مشک سیه بر سرش افسر است
هنرها و رایش ز دیدار بیش | خرد را پرستاردارد بپیش ۲
ز افراسیاب ار بخواهی رواست | چنان‌بت بکشمیر و کابل‌کجاست
چو فرمان دهی‌من‌بگویم بدوی | بجویم بدین نزد او آبروی
سیاوش بپیران نگه کرد وگفت | که فرمان‌یزدان‌نشاید‌نهفت

۱- برخ :بهره و نصیب . ۲- پرستار :خدمتگزار و بنده ، و مفهوم سخن این که خرد بفرمانبری راهنمای اوست .

اگر آسمانی چنین است رای   کسی را بر از فلک نیست پای۱

مگر من بایران نخواهم رسید   نخواهم همی روی کاوس دید

چو دستان که پروردگار من است   تهمتن که خرم بهار منست

چو از روی ایشان بباید برید   بتوران همی خانه باید گزید

همیگفت و مژگان پر از آب کرد   همی برزد اندر میان باد سر

بدو گفت پیران که با روزگار   بسازد خرد یافته مرد کار۲

بایران اگر دوستان داشتی   بیزدان سپردی وبگذاشتی

نشست و نشانت کنون ایدراست   ترا تخت ایران بدست اندراست

بگفت این و بر خاست از پیش اوی   چو آگاه شد از کم و بیش اوی

بشادی بیامد بدرگاه شاه   فرود آمد و بر گشادند راه

همی بود در پیش او یکزمان   بدو گفت سالار نیکو گمان

که چندین چه باشی بپیشم بپای؟   چه خواهی زگیتی چه آمدت رای؟

ز بسیار و اندک چه خواهی؟ بخواه   ز تیغ و زمهر وز تخت و کلاه

خردمند پاسخ چنین داد باز   که از تو مبادا جهان بی نیاز

ز بهر سیاوش پیام دراز   رسانم بگوش سپهبد براز

مرا گفت با شاه توران بگوی   که من شاد دل گشتم ونا مجوی

بپروردیم چون پدر در کنار   همی شادی آورد بختم ببار

کنون همچنین کدخدائی بساز   بنیک و بد از تو نیم بی نیاز

پس پردهٔ تو یکی دختر است   که ایوان و تخت مرا درخوراست

فرنگیس خوانده ورا مادرش   شوم شاد اگر باشم اندرخورش

پراندیشه شد جان افراسیاب   چنین گفت با دیده کرده پر آب

که من رانده ام پیش ازین داستان   نبودی بر این گفته همداستان

چنین گفت با من یکی هوشمند   که جانش خرد بود ورایش بلند

که ای دایهٔ بچهٔ شیر نر   چه رنجی که هم جان نیاری ببر

۱ــ یعنی کسی براز فلک پی نتواند برد.

۲ــ یعنی مرد کاری و خردمند با روزگار می سازد.

بکوشی و او را کنی پر هنر　　تو بی برشوی چون وی آید ببر

نخستین که آیدش نیروی جنگ　　همان پرورانده آرد بچنگ

مرا با نبیره شگفتی بسی　　نمودی همی کار دیده کسی

سر و گنج و تخت و سپاه مرا　　همان کشور و بوم و گاه مرا

شود از نبیره سراسر تباه　　ز دستش نیابم بگیتی پناه

چرا برگمان زهر باید چشید؟　　دم مار خیره نباید گزید

بدو گفت پیران که ای شهریار　　دلت را بدین کار رنجه‌مدار

کسی کز نژاد سیاوش بود　　خردمند و بیدار و خامش‌بود

ازین دو نژاده یکی نامور　　بیاید برآرد بخورشید سر

بایران و توران بود شهریار　　دو کشور برآساید از کارزار

وگر خود جز این راز دارد سپهر　　نیفزایدش هم باندیشه مهر

بخواهد بُدن بیگمان بودنی　　نکاهد بپرهیز افزودنی

نگه کن که این کار فرخ بود　　ز بخت آنچه پرسی تو پاسخ بود

به‌پیران چنین گفت پس شهریار　　که رای تو بر بد نیاید بکار

بفرمان و رای تو کردم سخن　　تو شو هر چه خواهی بخوبی‌بکن

دو تا گشت پیران و بردش نماز　　بسی آفرین کرد و بر گشت باز

چو خورشید را چرخ گردان ببر　　بر آورد برسان زرین سپر

بکاخ سیاوش بنهاد روی　　بسی آفرین کرد بر فراوی

سیاوش را دل پر آزرم بود　　زپیران رخانش پر از شرم‌بود

کجا بود داماد بر دخترش　　همی‌بود چون جان ودل‌دربرش

بدو گفت رو هر چه خواهی‌بساز　　تو دانی که از تو مرانیست راز

چو بشنید پیران سوی خانه‌رفت　　دل‌وجان ببست اندران کارتفت

در خانهٔ جامهٔ نابرید　　بگلشهر بسپرد پیران کلید

بگنج اندرون آنچه بد نامدار　　گزیدند زر بفت چینی هزار

زبرجد طبقها و پیروزه جام　　پر از نافهٔ مشک و پر عود خام

ز گستردنیها شتروار شست　　ز پوشیدنی جامه پنجاه‌دست

پرستنده سیصد بزرین کلاه　　ز خویشان نزدیک صد نیکخواه

بیاورد بانو ۱ ز بهر نثار — ز دینار با خویشتن صد هزار
بنزد فرنگیس بردند چیز — زبانها پر از آفرین بود نیز
وز آنروی پیران وافراسیاب — ز بهر سیاوش همه پر شتاب
بدادند دختر بآئین خویش — چنان چون بود درخور دین خویش
بیامد فرنگیس چون ماه نو — بنزدیک آن تا جور شاه نو
زمین باغ گشت از کران تا کران — ز شادی و آواز رامشگران
برین کار بگذشت یک هفته نیز — سپهد بیاراست بسیار چیز
ز دینار وز بدره های درم — ز پوشیدنیها و از بیش وکم
از آن مرز تا پیش دریای چین — همه نام بردند شهر و زمین
بفرسنگ صد بود بالای اوی — نشایست پیمود پهنای اوی
نوشتند منشور بر پرنیان — همه پادشاهی برسم کیان
بکاخ سیاوش فرستاد شاه — ابا تخت زرین و زرین کلاه
بهشتم بیامد سیاوش بگاه — ابا گرد پیران بنزدیک شاه
گرفتند هر دو بر او آفرین — که ای نامور شهریار زمین
همیشه ترا جاودان باد روز — بشادی و بدخواه را پشت کوز
چنین نیز یکسال باد داد و مهر — همیگشت بیرنج گردان سپهر
فرستاده آمد ز نزدیک شاه — بنزد سیاوش یکی نیکخواه
که پرسد ترا نامور شهریار — همی گوید ای مهتر نامدار
کز ایدر ترا داده ام تا بچین — یکی گرد بر گرد و بنگر زمین
بشهری که آرام و رای آیدت — همه آروز ها بجای آیدت
بشادی بباش و بنیکی بمان — ز رامش میرداز دل یکزمان
سیاوش ز گفتار او گشت شاد — بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
از او باز نگسست پیران گرد — عنان با عنان سیاوش سپرد
بجائی رسیدند کاباد بود — یکی خوب فرخنده بنیاد بود
درختان بسیار و آب روان — همی شد دل سالخورده جوان

۱ــ مقصود گلشهر زن پیران است .

سیاوش بپیران زبان بر گشاد — که اینت بر و بوم فرخ نهاد
بسازم من‌ایدر یکی خوب جای — که باشد بشادی مرا دلگشای
نشستنگهی بر فر ازم بماه — چنان چون بود در خور تاج‌وگاه

* * *

کنون بر گشایم در داستان — سخنهای شایستهٔ باستان
ز گنگ سیاوش گویم سخن — وز آن شهر و آن داستان کهن
بدو آفرین کو جهان آفرید — ابا آشکاران نهان آفرید
خداوند دارندهٔ هست‌و نیست — همه‌چیزجفت‌است و ایزدیکیست
چو گیتی تهی ماند از راستان — تو ایدر ببودن مزن داستان
کجا آن سر و تاج شاهنشهان ؟ — کجا آن دلاور گرامی مهان ؟
کجا آن حکیمان ودانندگان — همان رنج بردارخوانندگان؟
کجا آن بتان پر از ناز و شرم — سخن گفتن خوب وآوای‌نرم ؟
کجا آنکه بر کوه بودش کنار — رمیده ز آرام و از نام‌و کام ؟
کجا انکه سودی سرش رابابر ؟ — کجا آنکه بودی شکارش هژبر ؟
همه خاک دارند بالین و خشت — خنک آنکه جز تخم نیکی‌نکشت
زخا کیم وباید شدن سوی خاک — همه جای ترس است وتیماروپاک
جهان سر بسر حکمت وعبرتست — چرا بهرهٔ ما همه غفلت‌است ؟
چه‌شدسال‌برشصت‌وشش‌چارمجوی — زبیشی و از رنج بر تاب روی
تو چنگ فزونی زدی درجهان — گذشتند از تو بسی همرهان
تو رفتی وگیتی بماند دراز — کجا آشکارا بدانیش راز ؟
نباشی برین نیزهمداستان — یکی بشنو از نامهٔ باستان
چو زان نامداران‌جهان شدتهی — تو تاج فزونی چرا برنهی ؟
بدانگه که اندرجهان‌دادبود ٭ — از ایشان جهان یکسر آباد بود
کنون بشنو از گنگ دژ داستان — بدین داستان باش همداستان
بیکماه زان روی دریای چین — که بی‌نام گشت اینزمان‌آن‌زمین
بیابان بیاید چو دریاگذشت — ببینی یکی پهن بی آب دشت
چو زین بگذری بینی آبادشهر — کز ان شهر هابرتوان‌داشت‌بهر

وزان پس یکی کوه بینی بلند که بالای آن برتر از چون وچند
مراین کوه را گنگ دژدرمیان بدان کت زدانش نیاید زیان
کزین بگذری شهربینی‌فراخ همه گلشن و باغ و ایوان وکاخ
همه شهر گرمابه ورود وجوی بهر برزنی‌رامش ورنگ وبوی
همه کوه نخجیر و آهوبدشت چو این شهر بینی نبایدگذشت
تذروان و طاوس و کبک دری بیابی چو بر کوهها بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد همه جای شادی و آرام و خورد
نبینی درآن شهر بیمارکس یکی بوستان ازبهشت‌است‌وبس
همه آبهای روشن وخوشگوار همیشه برو بوم او چون بهار
وزان روی هامونی آید پدید کز آن خوبتر جایگه کس ندید
برفتن‌سیاوش چون آن‌جای دید مر آنرا ز توران زمین برگزید
بسی رنج برد اندران جایگاه زبهر بزرگی وتخت و کلاه
بدو کاخ ومیدان وایوان بساخت درختان بسیارش اندر نشاخت
از آن جای خرم چو گشتند باز سیاوش همی بود با دل براز
از اختر شناسان بپرسید شاه که ایدر یکی ساختم جایگاه
از او فر و بختم بسامان بود و یا دل زکرده پشیمان شود؟
بگفتند یکسر بشاه زمین که بس نیست فرخنده بنیاداین
عنان تکاور همیداشت نرم همیریخت ازدیدگان آب گرم
بدو گفت پیران که ای‌شهریار چه بودت که‌گشتی چنین سوکوار؟
چنین داد پاسخ که چرخ بلند دلم کرد پر درد وجانم نژند
که هر چند گرد آورم خواسته همان کاخ و هم گنج آراسته
بفرجام یکسر بدشمن رسد سپهرم همی زیر پی بسپرد
مرا فر نیکی دهش یار بود خردمندی وبخت بیدار بود
ازینسان یکی شارسان ساختم سرش را بپروین برافراختم
چو خرم شود جای آراسته پدید آید از هرسوئی خواسته
نباید مرا شاد بودن بسی نشنید برین جای دیگرکسی
نه من شاد باشم نه فرزندمن نه پرمایه گردی ز پیوند من

نباشد مرا زندگانی دراز | زکاخ وزایوان شوم بی‌نیاز
چنین است راز سپهر بلند | گهی شاد دارد گهی مستمند
همه راز من آشکارای تست ۱ | که بیدار دل باشی وتندرست
من آگاهی از فر یزدان دهم | هم از راز چرخ بلند آگهم
تو ای گرد پیران بسیارهوش | بدین گفتها پهن بگشای گوش
فراوان بدین نگذرد روزگار | که بر دست بیدار دل شهریار
شوم زار من کشته بر بیگناه | کسی دیگر آید بدین تاج‌و گاه
تو پیمان همان داری‌وراه‌راست ۲ | ولیکن فلک‌را جزاینست خواست
ز گفتار بد گوی وز بخت بد | چنین بیگنه بر سرم بد رسد
بر آشوبد ایران و توران بهم | ز کینه شود زندگانی دژم
پر از رنج گردد سراسر زمین | زمانه شود پر ز شمشیر کین
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش | کز ایران بتوران ببینی درفش
بسی غارت و بردن خواسته | پراکندن گنج آراسته
بسا کشورا کان بپای ستور | بکوبند و گردد بجوی آب شور
سپهدار توران ز کردار خویش | پشیمان شود هم زگفتار خویش
پشیمانی آنگه ندادرش سود | که بر خیزد از بوم آباد دود
از ایران و توران بر آید خروش | جهانی زخون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چونین‌نبشت | بفرمان او بر دهد هر چه کشت
بیا تا بشادی دهیم و خوریم | چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه‌بندی دل اندر سرای سپنج؟ | چه نازی بگنج و چه نالی‌زرنج؟
کزان گنج دیگر کسی بر خورد | جهاندیده دشمن چرا پرورد؟
چو بشنید پیران و اندیشه‌کرد | زگفتار او شد دلش پر ز درد
همیگفت کز من بدآمد بمن | گر اوراست گوید همی این سخن
من او را کشیدم بتوران زمین | پراکندم اندر جهان تخم کین

۱– یعنی من هیچ رازی از تو پنهان نمیدارم .

۲– یعنی تو پیمان خود را نمی شکنی .

وزان پس چنین گفت با او بمهر که از جنبش و رسم گردان سپهر
چه دانی و این رازها کی گشاد ؟ همانا که ایرانت آمد بیاد
ز کاوس وز تخت شاهنشهی بیاد آمدت روزگار بهی
همه راه ازینگونه بد گفتگوی دل از بودنیها پر از جستجوی
چو از پشت اسبان فرود آمدند ز گفتار یکبار دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند می و رود و رامشگران خواستند
ببودند از انیگونه یکهفته شاد ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه بنزدیک سالار توران سپاه
کز اینجا برو تا بدریای چین سپاهی ز کند آوران برگزین
همه باژ کشور سراسر بخواه بگستر بمرز خزر در سپاه
بر آمد خروش از در پهلوان ز کوس و تبیره زمین شد نوان
چو آمد بدرگاه پیران سپاه همی رفت از آنسو که فرمود شاه
هیونی ز نزدیک افراسیاب چو آتش بیامد بهنگام خواب
یکی نامه نزد سیاوش بمهر نوشته بکردار روشن سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان از اندیشه بیغم نیم یکزمان
گر آنجا که رفتی خوش و خرم است چنان چون بباید دلت بیغم است
بدان پادشاهی کنون باز گرد سر بد سگال اندر آور بگرد
سپهبد بنه بر نهاد و برفت بدانسان که سالار فرمود تفت
هزار اشتر مادهٔ سرخ موی بنه بر نهادند با رنگ و بوی
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد چهل را همه بار دینار کرد
از ایران و توران گزیده سوار برفتند شمشیر زن ده هزار
به پیش سپاه اندرون خواسته عماری و خوبان آراسته
نهادند سر سوی خرم بهار سپهدار و آن لشکر نامدار
چو آمد بدان جایگه دست آخت دو فرسنگ بالا و پهنا بساخت
ز ایوان و میدان و کاخ بلند ز پالیز وز گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت بهامون گل و سنبل ولاله کشت
بایوان نگارید چندی نگار زشاهان و از بزم و از کارزار

نگار سر گاه کاوس شاه　　نگارید با یاره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیلتن　　همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه　　چو پیران و گرسیوز کینه‌خواه
بهر گوشهٔ گنبدی ساخته　　سرش را بابر اندر افراخته
"سیاوش کردش "نهادند نام　　همه مردمان زان بدل شادکام
چو پیران بیامد زهند وز چین　　سخن رفت از آن شهر باآفرین
شتاب آمدش تا ببیند که شاه　　چه کرد اندران مایه ور جایگاه
چو یک بهر از آن شهر خرم بدید　　بایوان و باغ سیاوش رسید
ثنای جهان‌آفرین یاد کرد　　بدان کو چنین جای بنیاد کرد
وزآنجایگه نزد افراسیاب　　همیرفت بر سان کشتی بر آب
ز کار سیاوش بپرسید شاه　　از آن شهر و ز کشور و تاج و گاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت　　کسی کو ببیند در اردیبهشت
همانا نداند از آن شهر باز　　نه خورشید از آن مهتر سرفراز
سیاوش یکی جایگه ساخت نغز　　پسندیدهٔ مردم پاک مغز
مگر خود سروش آوریدش خبر　　که چونان نگارید آن شهر و بر
یکی شهر دیدم که اندر زمین،　　نبیند چنان کس بتوران و چین
ز بس باغ و ایوان و آب روان　　بر آمیخت گفتی خرد باروان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور　　چو گنج گهر بود برسان نور
گر ایدونکه آید زمینو سروش　　نباشد بدان فر و اورنگ و هوش
بدان زیب و آئین که داماد تست　　بخوبی بکام دل شاد تست
و دیگر که دو کشور از جنگ و جوش　　بر آسود و چون بیهش آمد بهوش
بماناد بر تو چنین جاودان　　دل هوشمندان و رای ردان
ز گفتار او شاد شد شهریار　　که شاخ برومندش آمد ببار
بگرسیوز آن داستانها بگفت　　نهفته برون آورید از نهفت
که رو شادمان تا سیاوش‌کرد　　ببین تا چه جایست برگرد گرد
سیاوش بتوران زمین دل نهاد　　وز ایران نگیرد همی هیچ یاد؟
بپیش بزرگان گرامیش دار　　ستایش کن و نیز نامیش دار

یکی هدیهٔ ساز بسیار مر | ز دینار و اسب وز تاج و کمر
فرنگیس را هدیه بر همچنین | برو با زبانی پر از آفرین
نگه کرد گرسیوز نامدار | سواران توران گزیده‌هزار
خنیده ۱ سوار اندر آورد گرد | بشد تازیان تا سیاوش‌کرد
سیاوش چو بشنید آمد براه | پذیره شدش تازیان با سپاه
گرفتند مر یکدگر را کنار | سیاوش بپرسیدش از شهریار
بایوان کشیدند از آنجایگاه | سیاوش بیاراست جای سپاه
دل و مغز گرسیوز آمد بجوش | دگر گونه تر شد بآئین وهوش
بدل گفت سالی دگر نگذرد | سیاوش کسی را بکس نشمرد
همش پادشاهی و هم تختگاه | همش گنج و هم بوم‌وبر هم‌سپاه
نهان دل خویش پیدا نکرد | همی بود پیچان ورخساره‌زرد
نهادند در کاخ زرین‌دوتخت | نشستندشادان دل ونیکبخت
ز نالیدن نای و رود و سرود | ز شادی همیداد دلرا درود

روز دیگر سیاوش باایرانیان و گرسیوز با تورانیان بگوی بازی در آمدند و ایرانیان چیره گشتند و سیاوش از دلاوری و تیراندازی‌هنرها نمود .

گرسیوز ازسیاوش خواستار شد که زور آزمائی را با یکدیگر کشتی بگیرند ولی سیاوش از بیم آنکه زبونی گرسیوز آتش کینهٔ او را بر افروزد درخواست وی را نپذیرفت و گفت بجای خود دو تن از دلاوران توران برگزین که بکشتی در آئیم . پس "گروی زره" و"دمور" باسیاوش بکشتی در آمدند و سیاوش هر دو را بزمین افکند .

چون گرسیوز نزد افراسیاب باز گشت از حسد و کینه افراسیاب را برسیاوش برانگیخت‌و بدروغ‌گفت که سیاوش همواره با کاوس نامه و پیام دارد و با پادشاهان روم و چین پیوسته است و سپاه بسیار فراهم آورده و سر آن دارد که ناگهان بشورد و پادشاهی را بر تو تباه کند .

۱ـ خنیده : پسندیده و ستوده .

دل شاه از آن کار شد درد مند | پر از غم شد از روزگار تژند
بدو گفت کای یادگار پشنگ | چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ ؟
همه رازها بر تو باید گشاد | بژرفی ببین تا چه آیدت یاد
گرایدون که من بدسگالم بدوی | ز گیتی بر آید بسی گفتگوی
برو بر بهانه ندارم ببد | گر از من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من مهان | درفشی شوم در میان جهان۱
اگر ما بشوریم بر بیگناه | پسندد کجا داور هور و ماه ؟
ندانم جز آن کش بخوانم ببر۲ | وز ایدر فرستمش سوی پدر
بدو گفت گرسیوز ای شهریار | مگیر اینچنین کار پر مایه خوار
از ایدر گر اوسوی ایران شود | بر و بوم ما پاک ویران شود
هر آنگه که بیگانه شد خویش تو | بدانست راز کم و بیش تو
ازو خویشتن را نگهدار باش | شب و روز بیدار و هشیار باش
برین داستان زد یکی رهنمون | که بادی که از خانه آید برون
نبینی ازو جز همه درد ورنج | پراکندن دوده و نام و گنج
نبینی که پروردگار پلنگ | نبیند ز پرورده جز درد و جنگ ؟
چو افراسیاب این سخن باز جست | همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و کردار خویش | همی تیره دانست با زار خویش
چنین داد پاسخ که من این سخن | نه سر نیک بینم پدیدو نه بن
بهر کار بهتر درنگ از شتاب | بمان تا بتابد برین آفتاب۳
ببینم که رای جهاندار چیست | رخ شمع چرخ روان سوی کیست
وگر سوی درگاه خوانمش باز | بجویم سخن تا چه دار براز
چو زو این کژی آشکارا شود | بناچار دل بی‌مدارا شود
از آن پس نکوهش نباشد زکس | مکافات بد جز بدی نیست پس

۱- یعنی در دنیا ببدنامی مشهور میشوم . (رجوع شود بصفحهٔ ۱۷۸)
۲- مقصود اینست که چارهٔ جز ازین نمیدانم که اورا پیش خود بخوانم .
۳- یعنی چندی صبر کن تا مطلب روشن گردد .

چنین گفت گرسیوز کینه جوی — بناچار دل بی مدارا شود
سیاوش بدان آلت و فر و برز — بدان ایزدی دست و آن تیغ و گرز
نیاید بدرگاه تو بی سپاه — شود برتو بر تیره خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کش دید شاه — همی باسمان بر فرازد کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز — توگوئی شدست ازجهان بی نیاز
سپاهت بدو باز گردد همه — نباشد شبان چون نباشد رمه
و دیگر که از شهرآباد اوی — چنان بوم فرخنده بنیاد اوی
تو خوانیش کایدر مرا بنده باش — بخواری وزاری سر افکنده باش
ندیده است کس خفته با پیل شیر — نه آتش دمان از بر و آب زیر
اگر بچهٔ شیر نا خورده شیر — بپوشد کسی در میان حریر
دهد نوش او را ز شیر و شکر — همیشه ورا پرورانند ببر
بگوهر شود باز چون شد بزرگ — نترسد ز آهنگ پیل سترگ
دل نامدار اندرآن بسته شد — غمی گشت و اندیشه پیوسته شد
همی از شتابش به آمد درنگ — که پیروز باشد خداوندسنگ
ستوده نباشد سر بادسار[۱] — برین داستان زد یکی هوشیار:
سبکسار مردم نه والا بود — وگرچه گوی سرو بالا بود
برفتند پیچان ولب پر سخن — پر از کین دل از روزگار کهن
بد اندیش گرسیوز بدگمان — بر شاه رفتی زمان تا زمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی — دل شاه توران بر انگیختی
چنین تا بر آمد برین روزگار — پر از دردو کین شد دل شهریار
بگرسیوز این داستان برگشاد — زکار سیاوش همیکرد یاد
ترا گفت از ایدر بباید شدن — بر او فراوان بباید بدن
بپرسی و گوئی از آن جشنگاه — نخواهی همی کرد کس را نگاه[۲]
بمهرت دل من بجنبد ز جای — یکی با فرنگیس خیزایدر آی

۱- باد سار: سبک و بی اندیشه . ۲- یعنی بسیاوش بگوئی که از شهر زیبای خود نمیخواهی بیرون آئی و با دیگران آمیزش داشته باشی .

نیاز است ما را بدیدار تو — بدان پرهنر جان بیدار تو
برین کوه ما نیز نخجیرهست — بجام زبرجد می و شیرهست
گذاریم یکچند وباشیم شاد — چو آیدت‌از شهرآباد یاد
برامش بباش و بشادی خرام — می و جام با ما چرا شد حرام؟
برآراست گرسیوز دام ساز — سری پر زکینه دلی پر ز راز
چو گرسیوز آمد بدرگاه اوی — پیاده بیامد ز ایوان بکوی
بپرسیدش از راه و زکار شاه — ز رسم سپاه و زتخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد — سیاوش ز پیغام او گشت شاد
چنین داد پاسخ که با یاد اوی — نگردانم از تیغ پولاد روی
من اینک برفتن کمر بسته‌ام — عنان با عنان تو پیوسته‌ام
چو بشنید گفت خردمند شاه — به پیچید گرسیوز کینه‌خواه
بدل گفت از ایدونکه با من‌براه — سیاوش بیاید بنزدیک شاه
سخن گفتن من شود بی‌فروغ — شود پیش شه چارهٔ من دروغ
یکی چاره باید کنون‌ساختن — دلش را ز راه اندر انداختن
زمانی همی بود و خامش‌بماند — دو چشمش بروی‌سیاوش بماند
فرو ریخت از دیدگان‌آب‌زرد — بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش ورادید پرآب چشم — بسان کسی کو به پیچدزخشم
بدوگفت نرم ای برادر چه بود؟ — غمی هست کانرا نشاید بسود[1]؟
گر از شاه توران شدستی دژم — بدیده در آوردی از درد نم
وگر دشمنی آمدستت پدید — که تیمار و رنجش بباید کشید
من اینک بهر کار یار توام — چو جنگ آوری مایه دار توام
همه راز این کار با من بگوی — که‌من‌باشمت‌زین‌غمان‌چاره جوی
بدو گفت گرسیوز ای نامدار — مرا این سخن نیست‌باشهریار
نه از دشمنی آمدستم برنج — که از چاره دورم بمردی‌وگنج
زگوهر مرا دردل اندیشه خاست — که یاد آمدم آن سخنهای راست

۱- یعنی غمی هست که نتوان آن را از میان برد.

نخستین ز تور اندرآمد بدی / که بر خاست زو فرهٔ ایزدی
شنیدی که با ایرج کم سخن / بآغاز کینه چه افکند بن
وزان جایگه تا با فراسیاب ۱ / شد این بوم ایران وتوران خراب
بیکجای هرگز نیامیختند / ز پند و خرد دور بگریختند
سپهدار توران از آن بدتراست / کنون گاوپیشه ۲ بچرم اندراست ۳
ندانی تو خوی بدش بیگمان / بمان تا برآید برین برزمان
نخستن ز اغریرث اندازه‌گیر / که بردست‌او کشته شد خیرخیر ۴
برادر زیک کالبد ۵ بود وپشت / چنان پر خرد بیگنه رابکشت
بزد گردن نوذر تاجدار / جهانرا ز ایرج یکی یادگار
وزآن پس بسی ناموربیگناه / بگشتند بر دست‌او بر تباه
مرازین سخن ویژه اندوه تست / که بیدار دل باشی و تندرست
تو تا آمدستی برین بوم وبر / کسی را نیامد ز تو بد بسر
همه مردمی جستی و راستی / جهانی بدانش بیاراستی
کنون خیره اهریمن دلگسل / ورا از تو کردست پر داغ دل
دلی دارد از تو پر ازدردوکین / ندانم چه خواهد جهان‌آفرین
تو دانی که من دوستدار توام / بهر نیک وبد ویژه یارتوام
بکردم ترا آگه از کار شاه / مرا باشد از این نهفتن گناه
سیاوش بدو گفت مندیش‌از این / که یار است با من جهان‌آفرین
سپهبد جزاین کرده بودم امید / که برمن شب آرد بروز سپید
گر آزار بودیش در دل زمن / سرم بر نیفراختی زانجمن
ندادی بمن کشوروتاج و گاه / بر وبوم وفرزند وگنج و سپاه
کنون با تو آیم بدرگاه اوی / درخشان کنم تیره گون ماه اوی

۱ـ یعنی از آن عهد تا زمان افراسیاب . ۲ـ گاو پیشه را بعضی از دانشمندان گاو پیسه میدانند . ۳ـ یعنی انجام کار پیدانیست واین مثل درشاهنامه مکرر است . ۴ـ خیرخیر: بیهوده . ۵ـ کالبد: قالب‌ودر اینجا مقصود شکم مادر است .

هر آنجا که روشن شود راستی
فروغ دروغ آورد کاستی

نمایم دلم را بافراسیاب
درخشان تر از بر سپهر آفتاب

بدو گفت گرسیوز ای مهربان
تو اورا بدانسان که دیدی مدان

بدین دانش واین دل هوشمند
بدین برز بالا و رای بلند

ندانی همی چاره از مهر باز
نباید که بخت بد آید فراز

تو را هم ز اغریرث هوشمند
فزون نیست خویشی وپیوندو بند

میانش بخنجر بدو نیم کرد
دل نامداران پر از بیم کرد

بایران پدر را بینداختی
بتوران زمین شارسان ساختی

چنین دل بدادی بگفتار اوی
بگشتی همی گرد تیمار اوی

درختیست این خود نشانده بدست
همه بار او زهر و برگش کبست

همیگفت ومژگان پر از آب کرد
پرافسون دل ولب پر از باد سرد

سیاوش نگه کرد خیره بر اوی
زدیده نهاده برخ بر دو جوی

بدوگفت هر چون که می بنگرم
بباداُفرهٔ بد نه اندر خورم

بگفتار وکردار از پیش و پس
زمن هیچ نا خوب نشنید کس

اگر چه بدآید همی بر سرم
من از رای و فرمان او نگذرم

بیایم کنون با تو من بی سپاه
ببینم که ازچیست آزار شاه ؟

بدو گفت گرسیوز ای نامجوی
ترا آمدن پیش او نیست روی

بپای اندر آتش نباید شدن
نه بر موج دریا بر ایمن بدن

یکی پاسخ نامه باید نوشت
پدیدار کردند همه خوب وزشت

زکین ار ببینم سر او تهی
درخشان شود روزگار بهی

امیدستم از کردگار جهان
شناسندهٔ آشکار و نهان

که او با زگردد سوی راستی
شود دور از کژی و کاستی

وگر بینم اندر سرش پیچ وتاب
هیونی فرستم هم اندر شتاب

تو زانسان که باید بزودی بساز
مکن کار بر خویشتن بر دراز

نه دوراست از ایدر بهر کشوری
بهر نامداری وهر مهتری

صدوبیست فرسنگ ازایدربچین
همان سیصد وچل بایران زمین

ازاینسو همه دوستدار تو اند
همه بنده درکار و بار تواند

وزانسو پدر آرزومند تست — سپه بیده مهر و پیوند تست
بهر سو یکی نامهٔ کن دراز — بسیجیده باش و درنگی مساز
سیاوش بگفتار او بگروید — چنان جان بیدار او بغنوید
دبیر پژوهنده را پیش خواند — سخنهای آکنده را بر فشاند
بفرمود از وی بافراسیاب — یکی نامه روشن چو در خوشاب
که ای شاه پیروز و به روزگار — زمانه مبادا ز تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان — که بادا نشست تو با موبدان
و دیگر فرنگیس را خواستی — بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بود این زمان — بلب نا چران و بتن ناچمان
مرا دل پر از رای دیدار تست — روانم فروزان ز گفتار تست
زنالندگی چون سبکتر شود — فدای تن شاه کشور شود
بهانه مرا نیز آزار اوست — نهان مرا درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد — بزودی بگرسیوز بد نژاد
دلاور سه اسب تکاور بخواست — همیتاخت یکسرشب و روز زراست
سه روز بپیمود راه دراز — چنان سخت راهی نشیب و فراز
چهارم بیامد بنزدیک شاه — زبان پر دروغ و روان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب — چو دیدش پر از رنج وسرپرزتاب
بدو گفت چون تیره شد روزگار — شدن ساکن آنگه نیاید بکار
سیاوش نکرد ایچ بر من نگاه — پذیره نیامد مرا خود براه
سخن نیز نشنید و نامه نخواند — مرا زیر تختش بزانو نشاند
تو بر کار او گرد رنگ آوری — مگر باد از آن پس بچنگ‌آوری ۱
اگر دیر سازی تو جنگ آورد — دو کشور بمردی بچنگ آورد
چو بشنید افراسیاب این‌سخن — برو تازه شد روزگار کهن
بگرسیوز از خشم پاسخ نداد — دلش گشت پر آتش و سر ز باد

۱ــ باد بدست آوردن: از کاری مقصود و نتیجه حاصل نکردن، یعنی‌هیچ بدست نخواهی آورد.

بفرمود تا بر کشیدند نای ‌‌ ‌‌ همان‌سنج وشیپور و هندی داری

بگفتار گرسیوز بد کنشت ۱ ‌‌ ‌‌ بنوی درختی ز کینه بکشت

بدانگه که گرسیوز پر فریب ‌‌ ‌‌ گران کرد بر زین دوال ۲ رکیب

سیاوش بپرده درآمد بدرد ‌‌ ‌‌ تنش لرز لرزان و رخساره زرد

سه روز اندرین کار بگریست زار ‌‌ ‌‌ از آن بیوفا گردش روزگار

چهارم شب اندر بر ماهروی ۳ ‌‌ ‌‌ بخواب اندرون بود دیهیمجوی

بلرزید و ز خواب خیره بجست ‌‌ ‌‌ خروشی بر آورد چون پیل مست

بپرسید از او دخت افراسیاب ‌‌ ‌‌ که‌فرزانه‌شاها چه دیدی‌بخواب؟

سیاوش بدو گفت کز خواب‌من ‌‌ ‌‌ لبت هیچ مگشای بر انجمن

چنان‌دیدم‌ای‌سرو سیمین‌بخواب ‌‌ ‌‌ که بودی یکی بیکران رود آب

یکی کوه آتش بدیگر کران ‌‌ ‌‌ گرفته لب آب جوشنوران ۴

بیکسو شدی آتش تیز گرد ‌‌ ‌‌ بر افروختی زو سیاوش کرد

بیکدست آتش بیکدست آب ‌‌ ‌‌ به پیش اندرون پیل وافراسیاب

بدیدی مرا روی کردی دژم ‌‌ ‌‌ دمیدی بر آن آتش تیز دم

چو گرسیوز آن آتش افروختی ‌‌ ‌‌ از افروختن مر مرا سوختی

فرنگیس گفت این جز ازنیکوی ‌‌ ‌‌ نباشد ، یک امشب مگر بغنوی

بگرسیوز آید همه بخت شوم ‌‌ ‌‌ شود کشته بر دست سالار روم ۵

سیاوش سپه را سراسر بخواند ‌‌ ‌‌ بدرگاه و ایوانشان بر نشاند

بسیجیده بنشست خنجر بچنگ ‌‌ ‌‌ طلایه فرستاد بر سوی کنگ

دوبهره چو از تیره‌شب درگذشت ‌‌ ‌‌ سوار طلایه بیامد ز دشت

که افراسیاب و فراوان سپاه ‌‌ ‌‌ پدید آمد از دور تازان براه

ز نزدیک گرسیوز آمد نوند ‌‌ ‌‌ که بر چارهٔ جان میانرا ببند

نیامد ز گفتار من هیچ سود ‌‌ ‌‌ ز آتش نبینم مگر تیره دود

۱ـ کنشت : کردار . ۲ـ دوال : تسمه . ۳ـ مراد فرنگیس است .

۴ـ سپاهیان . ۵ـ یعنی تعبیر خواب اینست که گرسیوز بدست افراسیاب کشته میشود .

نگر تا چه باید کنون ساختن — سپه را کجا باید انداختن
سیاوش ندانست بازار اوی — همی راست پنداشت گفتار اوی
فرنگیس گفت ای خردمند شاه — مکن هیچگونه بما بر نگاه ۱
یکی بارهٔ گامزن بر نشین — مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجای — سر خویشتن گیر و ایدر مپای
سیاوش‌بدو گفت کان خواب من — بجای آمد وتیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی — غم روز تلخ اندر آید همی
اگر سال گردد هزار و دویست — بجز خاک تیره مراجای نیست
گرایوان من سر بکیوان کشید — همان زهر مرگم بباید چشید
یکی سینهٔ شیر باشدش جای — یکی کرکس ودیگریرا همای
زشب روشنائی نجوید کسی — کجا بهره دارد زدانش بسی
ترا پنج ماهست از آبستنی — ازاین نامور بچهٔ رستنی
درخت گزین تو بار آورد — یکی نامور شهریار آورد
سر افراز کیخسروش نام کن — بغم خوردن او را دلارام کن
زخورشید تابنده تا تیره خاک — گذر نیست از داد یزدان پاک
چنین گردد این گنبد تیز رو — سرای کهن را نبینند نو
فرنگیس را کرد پدرود وگفت — که من رفتنی گشتم ای‌نیک‌جفت
خروشی بر آورد ودل پر زدرد — برون رفت ازایوان‌دورخساره‌زرد
جهانا ندانم چرا پروری — چو پروردهٔ خویش را بشکری
بفرمود آنگه بایرانیان — که بر راه ایران دورخساره زرد
چو یک نیمه فرسنگ ببریدراه — رسید اندر شاه توران سپاه
سپه دید با گرز وتیغ و زره — سیاوش زده بر زره بر گره
بدل گفت گرسیوزاین راست‌گفت — چنین راستی را نباید نهفت
چو زانگونه دیدند ایرانیان — بگفتند کای شهریار جهان
چرا خیره بایدکه ما راکشند — چو کشتند بر روی هامون‌کشند ؟

۱ـ یعنی اندوه ما را نداشته باش.

بمان تا از ایرانیان دستبرد   ببینند ومشمر تو این کار خرد

سیاوش چنین گفت کاین رای نیست   همان جنگ را مایه و جای نیست

بگوهر بر آنروز ننگ آورم   که من پیش شه هدیه جنگ آورم

مرا چرخ گردان اگر بیگناه   بدست بدان کرد خواهد تباه

بمردی بدان روز آهنگ نیست   که با کردگار جهان جنگ نیست

چه گفت آن خردمند بارای وهوش   که با اختر بد بمردی مکوش

چنین گفت از آن پس باافراسیاب   که ای پر هنر شاه با جاه و آب

چرا جنگجوی آمدی با سپاه ؟   چرا کشت خواهی مرا بیگناه ؟

سپاه دو کشور پر از کین کنی   زمان و زمین پر ز نفرین کنی

چنین گفت گرسیوز کم خرد   ز تو این سخنها کی اندرخورد ؟

گر ایدر چنین بیگناه آمدی   چرا با زره نزد شاه آمدی ؟

پذیره شدن زین نشان راه نیست   کمان و زره هدیهٔ شاه نیست

سیاوش چو بشنید گفتار اوی   بدو گفت کای نا کس زشتخوی

بگفتار تو خیره گشتم ز راه   تو گفتی که آزرده گشته است شاه

هزاران سر مردم بیگناه   بدین گفت توگشت خواهد تباه

تو زین کرده فرجام کیفر بری   زتخمی کجا کشتهٔ بر خوری

وزان پس چنین گفت کا یشهریار   بتیزی مدار آتش اندر کنار

نه بازیست این خون من ریختن   ابا بیگناهان برآویختن

بگفتار گرسیوز بد نژاد   مده شهر توران و خود را بباد

نگه کرد گرسیوز رنگ کار[1]   ز گفت سیاوش با شهریار

برآشفت و گفت ایسپهبد چه بود   بدشمن چه بایدت گفت وشنود ؟

چو گفتار گرسیوز افراسیاب   شنید و بر آمد بلند آفتاب

بلشکر بفرمود تا تیغ تیز   کشند و خروشند چون رستخیز

سیاوش از بهر پیمان که بست   سوی تیغ و نیزه نیازید دست

نفرمود کس را ز یاران خویش   که آرد یکی پای در جنگ پیش

۱– رنگ: فریب ، و "رنگ‌کار" یعنی مکار.

بد اندیش افراسیاب دژم ۱ همیکرد بر شاه ایران ستم
همیگفت یکسر بخنجردهید۲ برین دشت کشتی بخون برنهید
از ایران سپه بود مردی هزار همه نامدار از در کار زار
همه کشته گشتند بر دشت کین ز خونشان همه لاله‌گون شد زمین
بتیر و بنیزه بشد خسته شاه نگون اندر آمد ز پشت سیاه
نهادند بر گردنش پالهنگ دو دست ازپس‌پشت بسته‌چوسنگ
همی تاختندش پیاده کشان چنان روزبانان مردم کشان
چنین گفت سالار توران سپاه کز ایدر بیکسو کشیدش ز راه
بریزید خونش بر آن گرم خاک ممانید دیر و مدارید باک
چنین گفت با شاه یکسر سپاه کزو شهریارا چه دیدی گناه ؟
چه کرده است با تو نگوئی همی که بر خون او دست شوئی همی ؟
چرا کشت خواهی کسیرا که تاج بگرید بر و زار وهم تخت عاج ؟
بهنگام شادی درختی مکار که ز هر آرد از بار او روزگار
ز پیران یکی بود کهتر بسال برادر بد او را و فرخ همال
کجا پیلسم بود نام جوان گوی پر هنر بود و روشنروان
چنین گفت با نامور پیلسم که این شاخرا باردردست وغم ۳
ز دانا شنیدم یکی داستان خرد شد بدینگونه همداستان
که آهسته دل کی پشیمان‌شود ؟ هم آشفته را هوش درمان شود
شتاب و بدی کار اهریمن‌است پشیمانی جان و رنج تن است
سری را که باشی بدو پادشا بتیزی بریدن نباشد روا
ببندش همی دار تا روزگار برین مرترا باشد آموزگار
چو باد خرد بر دلت بروزد از آن پس ورا سر بریدن سزد

۱ـ دژم : خشمگین . ۲ـ دهید یعنی حمله کنید . ۳ـ در این ابیات پیلسم بافراسیاب میگوید سیاوش را مکش و او را بزندان در افکن تا روزگار بدین کار ترا راهنمائی کند . چون خشم فرو نشست وخردبجای آمد اگر کشتن او رواست بکش و گرنه چون او رابکشی پشیمان‌شوی‌وپشیمانی سودندارد .

مفرمای اکنون و تیزی مکن / که تیزی پشیمانی آرد ببن
سری را کجا تاج باشد کلاه / نشاید برید ای خردمندشاه
چه بری سری را همی بیگناه / که کاوس و رستم بودکینه خواه
پدرشاه و رستمش پرورد است / بنیکی مر او را بر آورده‌است
ببینیم پاداش این زشت کار / بپیچی بفرجام از این‌روزگار
بیاد آور آن تیغ الماس گون / کزان‌تیغ گردد جهان‌پرزخون
وزان‌نامداران ایران گروه / که از خشمشان‌گشت گیتی‌ستوه
دلیران و شیران کاوس شاه / همه پهلوانان‌با فر و جاه
بدین کین ببندند یکسر کمر / در و دشت گردد پرازنیزه ور
نه من پای دارم نه مانند من۱ / نه گردی‌ز گردان این انجمن
مفرمای کردن بدین بر شتاب / که توران شود سر بسر زین‌خراب
سپهبد ز گفتار او نرم شد / ولیکن برادرش بیشرم شد
بدو گفت گرسیوز ای‌هوشمند / بگفت جوان تو هوا رامبند
سپردی‌دم مار و خستی‌سرش / بدیبا بپوشید‌خواهی برش؟۲
گر ایدون‌که اورا بجان‌زینهار / دهی من نباشم بر شهریار
روم گوشهٔ گیرم اندر جهان / مگر خودبزودی سر آیدزمان
برفتند پیچان دمور و گروی / بر شاه توران نهادند روی
که چندین ز خون سیاوش‌مپیچ / که آرام خوار آید اندربسیچ ۳
بگفتار گرسیوز رهنمای / بر آرای و بردار دشمن‌ز جای
بدیشان چنین پاسخ‌آوردشاه / کز او من بدیده ندیدم‌گناه
ولیکن بگفت ستاره شمر / بفرجام از او سختی‌آیدبسر
وراید‌ونکه خونش بریزم بکین / یکی گرد خیزد بتوران زمین
که خورشید از آن گرد تیره‌شود / هشیوار از آنروز خیره شود

۱– یعنی در رزم ایرانیان نه من مقاومت میتوانم کرد و نه امثال من .
۲– یعنی دم مار را زدی و سر او را کوفتی و خستی دیگر چه جای‌نوازش اوست . ۳– یعنی در هنگامهٔ رزم ملایمت و آرامی ناشایسته است .

رها کردنش بدتراز کشتن است   همان کشتنش نیز رنج منست

خردمند و هم مردم بدگمان   نداند کسی راز چرخ روان

فرنگیس بشنید و رخرا بخست   میانرا بزناز خونین ببست۱

بپیش پدر شد پراز ترس و باک   خروشان بسر بر همی ریخت خاک

بدو گفت کای پر هنر شهریار   چرا کرد خواهی مرا خاکسار؟

سر تاجداری مبر بیگناه   که نپسندد این داور هور و ماه

سیاوش که بگذاشت ایران زمین   همی بر تو کرد از جهان آفرین

بیازرد از بهر تو شاهرا ۲   بماند افسر و گنج و هم گاهرا

بیامد ترا کرد پشت و پناه   کنون زو چه دیدی؟ که بردت ز راه؟

سر تاجداران نبرد کسی   که با تاج و بر تخت ماند بسی

مکن بیگنه بر تن من ستم   که گیتی سپنجست و پر باد و دم

یکی را بچاه افکند با کلاه   یکی بی کله بر نشاند بگاه

سر انجام هر دو بخاک اندرند   ز اختر بچنگ مغاک اندرند

شنیدی کجا ز آفریدون گرد   ستمکاره ضحاک تازی چه برد

همان از منوچهر شاه بزرگ   چه آمد بسلم و بتور سترگ

کنون زنده بر گاه کاوس شاه   چو دستان وچون رستم کینه‌خواه

درختی نشانی همی بر زمین   کجا برگ خون آورد بار کین

بسوک سیاوش همی جوشد آب   کند چرخ نفرین بر افراسیاب

بگفت این و روی سیاوش بدید   دو رخرا بکند و فغان بر کشید

که شاها دلیرا گوا سرورا   سر افراز شیرا و کندآورا

بایران بر و بوم بگذاشتی   سپهدار را باب پنداشتی

کنون دست بسته پیاده کشان   کجا افسر و گاه گردنکشان؟

مرا کاشکی دیده گشتی تباه   ندیدی بدینسان کشانت براه

مرا از پدر این کجا بد امید   که پردخته ماندن کنارم زشید؟

دل شاه توران برو برنسوخت   همی خیره چشم خرد را بدوخت

۱ــ کنایه از اشکباری او . ۲ــ مقصود کیکاوس است .

بدوگفت برگرد وایدر مپای
چه دانی کزین مراچیست‌رای؟

بکاخ بلندش یکی خانه بود
فرنگیس از آن خانه بیگانه‌بود

بفرمود تا روزبانان کشان
مر او را کشیدند چون بیهشان

درآن تیرگیش اندر انداختند
در خانه را بند بر ساختند

بفرمود پس تا سیاوش را
چنان شاه بیدار و خاموش را

که اینرا بجائی بریدش که کس
نیابد چو گوید که فریاد رس

چو از شهر وز لشکر اندر گذشت
کشانش ببردند بسته بدشت

ز گرسیوز آن خنجر آبگون
گروی زره بستد از بهر خون

پیاده همی برد مویش کشان
چو آمد بدان جایگاه نشان

که آن روز افکنده بودند تیر
سیاوش و گرسیوز شیر گیر

چو پیش نشانه فراز آمد اوی
گروی زره آن بد زشتخوی

بیفکند پیل ژیانرا بخاک
نه‌شرم‌آمدش زان سپهبد نه باک

یکی طشت بنهاد زرین برش
بخنجر جدا کرد از تن سرش

کجا آنکه فرموده بد طشت خون
گروی زره برد و کردش نگون

گیاهی بر آمد همانگه زخون
بد آنجا که آن‌طشت شدسرنگون

گیا را دهم من کنونت نشان
که‌خوانی همی خون اسیاوشان

چو از سرو بن دور گشت آفتاب
سر شهریار اندر آمد بخواب

چه‌خوابی که‌چندین‌زمان برگذشت
نه جنبید هرگز نه بیدار گشت

یکی باد با تیره گرد سیاه
برآمد که پوشید خورشید و ماه

چو از شاه شد تخت شاهی‌تهی
نه خورشید بادا نه سرو سهی

چپ و راست هر سو بتابم همی
سر و پای گیتی نیابم همی

یکی بد کند نیک پیش آیدش
جهان بنده وبخت‌خویش آیدش

یکی جز بنیکی جهان نسپرد
همی از نژندی فرو پژمرد

مدار ایچ تیمار با جان بهم
بگیتی مده جان و دل را بغم

که ناپایدار است و ناسازگار
چنین بود تا بود این روزگار

یکی دان ازو هر چه آید همی — چو جاوید با تو نپاید همی ۱
ز کاخ سیاوش بر آمد خروش — جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز — فرنگیس مشکین کمند دراز
برید و میانرا بگیسو ببست — بناخن گل ارغوانرا بخست
بآواز بر جان افراسیاب — همیکرد نفرین همیریخت آب
بگرسیوز بد نهان شاه گفت — که او را برون آورید از نهفت
ز پرده بگیسو بریدش کشان — بر روزبانان و مردم کشان
زنندش بسی چوب تا تخم کین — بر یزد برین بوم توران زمین
نخواهم ز بیخ سیاوش درخت — نه شاخ و نه برگ ونه‌تاج‌ونه‌تخت
همه نامداران آن انجمن — گرفتند نفرین برو تن بتن
که دوزخ به از تخت افراسیاب — نشاید بدین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم — به تیمار و درد اسیران شویم
چو بشنید پیران چنان گفتگوی — خروشان و جوشان برآمد بکوی
بدو روز و دو شب بدرگه رسید — در نامور پر جفا پیشه دید
فرنگیس را دید چون بیهشان — گرفته ورا روزبانان کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز — ز درگاه بر خاسته رستخیز
همه دل پر از درد و دیده‌پرآب — زبان پر زنفرین افراسیاب
از اسب اندرافتاد پیران‌بخاک — بتن جامهٔ پهلوی کرد چاک
بفرمود تا روزبانان در — زمانی زفرمان بتابند سر
بیامددمان پیش افراسیاب — دل از درد خسته دودیده‌پرآب
بدو گفت شاها انوشه‌بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
چه‌آمدز بد بر توای‌نیکخوی؟ — که آوردت‌این‌روز بد رابروی ؟
چرا بردلت‌چیره شدخیردیو؟ — ببرد ازدلت شرم کیهان‌خدیو
بکشتی سیاوش را بیگناه — بخاک اندر انداختی نام‌وچاه

۱ــ یعنی چون غم و شادی پایدار نیست یکسانست (غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد ؟)

کنون زو گذشتی بفرزند خویش — رسیدی بآزار پیوند خویش
نخواهد همانا فرنگیس بخت — نه اورنگ شاهی نه‌تاج و نه‌تخت
بفرزند با کودکی در نهان — درفشی مکن خویشتن درجهان
اگر شاه روشن کند جان من — فرستد ورا سوی ایوان من
ورایدونکه اندیشه زین‌کودکست — همانا‌که‌این دردو رنج‌اندکست
بمان تا جدا گردداز کالبد — بپیش‌تو آرم بدو سازبد
بدو گفت از نیسان‌که‌گوئی بساز — مراکردی ازخون او بی‌نیاز
سپهدار پیران ازان شادگشت — روانش از اندیشه آزاد گشت
بی‌آزار بردش بشهر ختن — خروشان همه‌درگه و‌انجمن
چو آمدبایوان بگلشهرگفت — که این‌خوب رخ رابباید‌نهفت
همی باش پیشش پرستار وار — ببین تا چه بازی کند روزگار

آغاز داستان کیخسرو

شبی تیره گون ماه پنهان‌شده — بخواب اندرون‌مرغ‌ودام‌ودده ۱
چنان دید سالار پیران‌بخواب — که شمعی بر افروخته‌ز آفتاب
سیاوش بر تخت و تیغی‌بدست — بآواز گفتی نشاید نشست ۲
که روزی نو آئین و جشنی‌نواست — شب زادن شاه کیخسرو است
سپهبدبپیچید در خواب خوش — بجنبید گلشهر خورشیدفش
بدو گفت پیران که خیز وبر و — خردمند پیش فرنگیس شو
دوان رفت گلشهر تا پیش ماه — جدا گشته دید ازبر ماه شاه
بیامد بسالار پیران بگفتت — که گوئی‌که با ماه شدشاه جفت
یکی اندرآی و شگفتی ببین — بزرگی و رای جهان آفرین
که گوئی نشاید مگر تاج را — و یا جوشن و گرز وتاراج را ۳
بدانگه که خورشید بنمود تیغ — بخواب اندر آمد سرتیره‌میغ

۱ـ دده : دد . جانور درنده . ۲ـ یعنی موقع آرام و خواب نیست .
۳ـ تاراج در اینجا بمعنی کشور گشائی وچیرگی بر دشمنانست .

بیامد دمان پهلوان سپاه پر از ترس و امید نزدیک شاه
بدو گفت خورشید فش مهترا جهاندار و بیدار و افسونگرا
بدر بر یکی بنده افزود دوش تو گوئی ورا مایه داده‌است نوش۱
نماند ز خوبی بگیتی بکس تو گوئی بگهواره ماهست و بس
از اندیشهٔ بد بپرداز دل بر افروز تاج و بر افراز دل
چنان کرد روشن جهان آفرین کزو دور شد جو رو بیدادو کین۲
روانش ز خون سیاوش بدرد بر آورد از دل یکی باد سرد
پشیمان‌شد از بد که‌خودکرده‌بود دم از شهر توران بر آورده بود
بدو گفت بر من بد آید بسی سخنها شنیدستم از هر کسی
که از تخمهٔ تور و ز کیقباد یکی شاه خیزد ز هر دو نژاد
جهانرا بمهر وی آید نیاز بایران و توران برندش نماز
کنون بودنی هر چه بایست‌بود ندارد غم و درد و اندیشه سود
مداریدش اندر میان گروه فرستید نزد شبانان بکوه
بدان تا نداند که من خود کیم بدیشان سپرده ز بهر چیم
نیاموزدش کس خرد با نژاد ز کار گذشته نیایدش یاد
بیامد بدر پهلوان شادمان همه نیک بودش بدل در گمان
جهان آفرین را نیایش گرفت مر آن شاه نو را ستایش گرفت
شبانان کوه (قلو) را بخواند وزان شاهزاده سخنها براند
بدیشان سپرد آن دل و دیده‌را چنان نیک پور پسندیده را
که این را بدارید چون جان‌پاک نباید که بیند ورا باد و خاک
نهادند انگشت بر چشم و سر ببردند بر کوه آن تا جور
بدین نیز بگذشت چندی‌سپهر بآواز ازین راز نگشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سر فراز هنر با نژادش همیگفت راز
ز چوبی کمان کرد وز روده زه ز هر سو بر افکند بر زه گره

۱ــ یعنی گوئی از لطف و خوشی سرشته شده . ۲ــ یعنی خداوند چنان نمود که از افراسیاب بیداد و جور دور شود و بکیخسرو گزند نرساند .

ابی پر و پیکان یکی تیر کرد ـ بدشت اندر آهنگ نخجیر کرد
چوده‌ساله‌شد گشت گردی سترگ ـ بجنگ گراز آمد و رزم گرگ
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت ـ بنالید و نزدیک پیران گذشت
که من زین سر افراز شیر یله ـ سوی پهلوان آمدم با گله
همیکرد نخجیر آهو نخست ـ ره شیر و جنگ پلنگان نجست
کنون نزد او جنگ شیر دمان ـ همانست و نخجیر آهو همان
نباید که آید برو بر گزند ـ ز من بیند این پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید وگفت ـ نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر بارهٔ دستکش ـ بیامد بر شیر خورشید فش
بفرمود تا پیش او شد جوان ـ نگه کرد پیران بران پهلوان
چو پیران‌بدید آنچنان فروچهر ـ رخش گشت پرآب و دل پرزمهر
ببر در گرفتش زمانی دراز ـ همیگفت با داور پاک راز
بدو گفت خسرو که ای پاکدین ـ بتو باد رخشنده توران زمین
شبانزادهٔ را چنین در کنار ـ نوازی همی خود نیایدت عار
خردمند را دل برو بر بسوخت ـ بکردار آتش رخش بر فروخت
بدو گفت کای یادگار مهان ـ پسندیده و نا سپرده جهان۱
شبان نیست از گوهر تو کسی ـ وزین داستان هست با من بسی
بایوان خرامید با او بهم ـ روانش ز مهر سیاوش دژم
همی پرورانیدش اندر کنار ـ بدو شادمان بود و به روزگار
بدین نیز بگذشت چندی‌سپهر ـ بدل در همیداشت آرام و مهر
شب تیره هنگام آرام و خواب ـ کس آمد ز نزدیک افراسیاب
شه نامور پهلوانرا بخواند ـ گذشته سخنها برو بر براند
کز اندیشهٔ بد همه شب دلم ـ بپیچد همی غم ز دل نگسلم
از این کودکی کز سیاوش رسید ـ تو گوئی مرا روز شد نا پدید
نبیرهٔ فریدون شبان پرورد ـ زرای بلند این کی اندر خورد؟

۱ـ یعنی کم سال.

از او گر نوشته بمن بر بدیست ‌‌ ‌ نگردد به پرهیز کان ایزدیست
چو کار گذشته نیارد بیاد ‌ ‌ زید شاد و ما نیز باشیم شاد
وگر هیچ خوی بد آید پدید ‌ ‌ بسان پدر سرش باید برید
بدو گفت پیران که ای شهریار ‌ ‌ ترا خود نباید کس آموزگار
کسی را که در که شبان پرورد ‌ ‌ چودام‌ودداست‌او،چه‌داردخرد ؟
اگر شاه فرمان دهد در زمان ‌ ‌ بیارم برش آن ستوده جوان
نخستین ز پیمان مرا شاد کن ‌ ‌ ز سوگند شاهان یکی یاد کن
ز پیران چو بشنید افراسیاب ‌ ‌ سر مرد جنگی در آمد بخواب
یکی سخت سوگند شاهانه خورد ‌ ‌ بروز سپید و شب لاجورد
بدادار کو این جهان آفرید ‌ ‌ سپهر و دد و دام و جان آفرید
که ناید بدین کودک ازمن ستم ‌ ‌ نه هرگز بدو بر زنم تیز دم
زمین را ببوسید پیران وگفت ‌ ‌ که ای دادگر شاه باد داد جفت
بنیکی خرد رهنمای تو باد ‌ ‌ زمین و زمان خاک پای تو باد
بنزدیک کیخسرو آمد دمان ‌ ‌ برخ ارغوان و بدل شادمان
بدو گفت کز دل خرد دور کن ‌ ‌ چو رزم آورد پاسخش سور کن
مرو پیش او جز ببیگانگی ‌ ‌ مگردان زبان جز بدیوانگی
مگرد ایچ گونه بگرد خرد ‌ ‌ یک امروز بر تو مگر بگذرد
بسر بر نهادش کلاه کیان ‌ ‌ ببستش کیانی کمر بر میان
بیامد بنزدیک افراسیاب ‌ ‌ نیارا رخ از شرم او شد پر آب
بدو گفت کای نو رسیده شبان ‌ ‌ چه آگاهیستت ز روز و شبان؟
تو با گوسفندان چه گردی همی؟ ‌ ‌ بزو میش را چون شمردی همی ؟
چنین داد پاسخ که نخجیر نیست ‌ ‌ مرا خود کمان وزه و تیر نیست
بدو گفت از ایدر بایران شوی؟ ‌ ‌ بنزدیک شاه دلیران شوی ؟
چنین داد پاسخ که بر کوه و دشت ‌ ‌ سواری پرندوش ۱ بر من گذشت
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب ‌ ‌ از ایران و از شهر و آرام و خواب

۱ـ پرندوش : پریشب .

بدو گفت جائی که باشد پلنگ　　بدرد دل مردم تیز چنگ
بخندید شاه و چو گل بر شکفت　　بنرمی بکیخسرو و آنگاه گفت
نخواهی دبیری تو آموختن ؟　　زدشمن نخواهی تو کین توختن ؟
بدو گفت در شیر روغن نماند　　شبانرا بخواهم من از دشت راند
بخندید خسرو ز گفتار اوی　　سوی پهلوان سپه کرد روی
بدو گفت کاین دل ندارد بجای　　ز سر پرسمش پاسخ آرد ز پای
شو او را بخوبی بمادر سپار　　بدست یکی مرد پرهیز کار
فرستش بسوی سیاوش کرد　　مگردان بد آموز را هیچ گرد
سپهبد بدو کرد لختی شتاب　　بیاوردش از پیش افراسیاب ۱
گسی کردشان سوی آن شارسان　　کجا گشته بد باز چون خارسان
فرنگیس و کیخسرو آنجا رسید　　ز هر سو بسی مردم آمد پدید
بدیده ستردند روی زمین　　زبان همه شهر پر آفرین
کزان بیخ بر کنده فرخ درخت　　از اینگونه شاخی بر آورد بخت
ز شاه جهان چشم بد دور باد　　روان سیاوش پر از نور باد
همه خار آن شهر شمشاد گشت　　گیا در چمن سرو آزاد گشت
ز خاکی که خون سیاوش بخورد　　با بر اندر آید یکی سبز نرد۲
نگاریده بر برگها چهر اوی　　همی بوی مشک آمد از مهر اوی
بدی مه بسان بهاران بدی　　پرستشگه سوکواران بدی
چنین است کردار این چرخ پیر　　ستاند ز فرزند پستان شیر
مباشید گستاخ با این جهان　　که او بد تری دارد اندر نهان
چو پیوسته شد مهردل برجهان　　بخاک اندر آمد همی ناگهان
از او تو بجز شادمانی مجوی　　بباغ جهان برگ انده مبوی
اگر تاجداری و گردست تنگ　　نبینی همی روزگار درنگ
مرنجان روان کین سرای تو نیست　　بجز تنگ تابوت جای تو نیست

۱ــ یعنی پیران او را با شتاب از پیش افراسیاب بیرون آورد.

۲ــ تنهٔ درخت.

ز گیتی ترا شادمانیست بس — که او هیچ مهری ندارد بکس
یکیرا سرش برکشد تا بماه — فراز آورد زان سپس زیر چاه
ز خون سیاوش گذشتم بکین — بآوردن شه ز توران زمین
همی خواهم از داور کردگار — که چندان زمان یابم از روزگار
کزین نامور نامهٔ باستان — بمانم بگیتی یکی داستان
که هرکس که‌اندر سخن دادداد — از او جز بنیکی نگیرند یاد
بکفتار دهقان کنون باز گرد — نگر تا چه گوید سراینده مرد

کینه‌جوئی رستم برای خون سیاوش

چو آگاهی آمد بکاوس شاه — که شد روزگار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را ز تن — جدا کرد سالار آن انجمن
از این بیگناهیش نخجیر زار — گرفتند شیون بهر کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو — چو دراج زیر گلان باتذرو
همه بوم توران پر از داغ ودرد — بباغ اندرون برگ گلنار زرد
بریدند از تن سر شاهوار — نه فریاد رس‌بود و نه خواستار۱
چو این گفته بشنید کاوس شاه — سر نامدراش نگون شد ز گاه
همه جامه بدرید و رخرا بکند — بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان — بر آن سوک بسته بزاری میان
همه دیده پرخون و رخساره‌زرد — زبان از سیاوش پر از باد سرد
پس آگاهی آمد سوی نیمروز — بنزدیک سالار گیتی فروز
که ازشهر ایران بر آمد خروش — ز مرگ سیاوش جهان شد بجوش
تهمتن چوبشنید زو رفت هوش — ز زابل بزاری بر آمد خروش
بانگشت رخساره بر کند زال — پراکند خاک از بر تاج و یال
یکی هفته با سوک گشته دژم — بهشتم بر آمد ز شیپور دم
سپه سر بسر بر در پیلتن — ز کشمیر و کابل شدند انجمن

۱ــ خواستار در اینجا بمعنی واسطه وشفیع است.

بدرگاه کاوس بنهاد روی — دو دیده پر از خون و دل کینه جوی

بدادار دارنده سوگند خورد — که هرگز تنم بی سلیح نبرد

نباشد نه رخرا بشویم ز خاک — سزد گر بباشم از این سوکناک

کله‌خود و شمشیر جام من است — ببازو خم خام دام من است

مگر کین آن شهریار جوان — بخواهم از آن ترک تیره روان

چو آمد بر تخت کاوس کی — سرش بود پرخاک و ُپر خاک پی[1]

بدو گفت خوی بد ای شهریار — پراکندی و تخمت آمد ببار

ترا عشق سودابه و بد خوی — ز سر بر گرفت افسر خسروی

کنون آشکارا ببینی همی — که بر موج دریا نشینی همی

از اندیشه و خوی شاه سترگ — در آمد بایران زیانی بزرگ

کسی کو بود مهتر انجمن — کفن بهتر او را ز فرمان زن

ز شاهان کسی چون سیاوش نبود — چو او راد و آزاد و خامش نبود

دریغ آن چنان نامور شهریار — که چون او نبیند دگر روزگار

چو بر گاه بودی بهاران بدی — ببزم افسر شهریاران بدی

برزم اندرون شیر و ببر و پلنگ — ندیده است کس همچو او تیز چنگ

کنون من دل و مغز تا زنده‌ام — بکین سیاووش آگنده‌ام

همه جنگ با چشم گریان کنم — جهان چون دل خویش بریان کنم

۴۰ نگه کرد کاوس در چهر اوی — چنان اشک خونین و آن مهر اوی

نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم — فرو ریخت از دیدگان آب گرم

تهمتن برفت از بر تخت اوی — سوی کاخ سودابه بنهاد روی

ز پرده بگیسوش بیرون کشید — ز تخت بزرگیش در خون کشید

۱ــ درین جا در بعضی از نسخ شاهنامه هیجده نوزده بیتی الحاق شده است که از جملهٔ آنها این سه بیت مشهور است:

نه توران بمانم نه افراسیاب — ز خون شهر توران کنم رود آب

چو فردا بر آید بلند آفتاب — من و گرز و میدان و افراسیاب

چنانش بکوبم بگرز گران — که فولاد کوبند آهنگران

بخنجر بدو نیمه کردش براه
نجنبید بر تخت کاوس شاه

تهمتن چو پرداخت از کار اوی
دلش تیز تر شد ز آزار اوی

بیامد بدرگاه با سوک ودرد
پرازخون دودیده‌دورخساره‌زرد

همه شهر ایران بماتم شدند
پر از غم بنزدیک رستم شدند

چو شیدوش‌وفرهادو گرگین‌وگیو
چو رهام و شاهپور و خراد نیو

فریبرز کاوس و بهرام شیر
گرازه که بد اژدهای دلیر

چو گستهم و چون زنگهٔ شاوران
چواشکش که بود او ز جنگ‌آوران

فرامرز پور گو پیلتن
زواره که بود او سر انجمن

بدیشان چنین گفت رستم که‌من
بدین‌کین نهادم دل و جان‌وتن

چنین کار یکسر مدارید خرد
که این کینه را خرد نتوان شمرد

همه بر گرفتند یکسرخروش
تو گفتی که ایران بر آمد بجوش

از ایران یکی بانک بر شد با بر
تو گفتی زمین شد کنام هژبر

جهان شد پر از کین افراسیاب
بدریا تو گفتی بجوش‌آمد آب

ببستند گردان ایران میان
بپیش اندرون اختر کاویان

فرامرز پیشر و لشگرایران بتوران‌زمین بشهراسپیجاب رسید .فرماندار آنجا "ورازاد" نام ، بجنگ در آمد و فرامرز سپاه او را شکست داد .چون خبرتاخت و تازایرانیان بافراسیاب رسید "سرخه" فرزند خودرا باسپاهی گران باسپیجاب فرستاد ، فرامرز لشکر او را نیز در هم شکست و سرخه‌را گرفتار کرد .

در همان هنگام رستم بفرامرز پیوست و دلاوری او را بستود

یکی داستان زد برو پیلتن
که هرکس که سر بر کشد زانجمن

هنر باید و گوهر نامدار
خرد یار و فرهنگ آموزگار

چو این چار گوهر بجای‌آورد
بمردی جهان زیر پای آورد

از آتش نبینی جز افروختن
جهانی چو پیش آیدش سوختن

فرامرز نشگفت اگر سرکش است
که پولاد را دل پر از آتش است

چو آورد با سنگ خارا کند ز دل راز خویش آشکارا کند

پس رستم فرمان داد تا هم بدآنسان که سیاوش را سر از تن جدا کرده بودند پسر افراسیاب راسر بریدند و چون افراسیاب آگاهی یافت سخت تافته گشت و با لشکری انبوه بکین توزی کمر بست.

چون دو لشکر ایران وتوران بهم رسیدند. جنگی بزرگ در پیوست و چیرگی از آن ایرانیان شد، و افراسیاب از رزمگاه بگریخت و از بیم این که رستم کیخسرو را بایران برد و بپادشاهی نشاند فرمان داد که او را بختن برند.

رستم کشور توران رابگشود و هر بخش آن را بیکی از دلیران ایران بسپرد، و پس از هفت سال پادشاهی بایران باز گشت.

آوردن گیو کیخسرو را بایران

چنان دید گودرز یکشب بخواب که ابری بر آمد از ایران پر آب

بر آن ابر باران نشسته سروش بگودرز گفتی که بگشای گوش

زتنگی چوخواهی که گردی رها ۱ وزین بد کنش ترک نر واژدها

بتوران یکی شهریار نو است کجا نام او شاه کیخسرو است

زپشت سیاوش یکی شهریار هنرمند و از گوهر نامدار

بایران چو آید پی فرخش زچرخ آنچه خواهد دهد پاسخش ۲

بدریای قلزم بجوش آرد آب نخارد سر ۳ از کین افراسیاب

زگردان ایران و گردنکشان نیابد جز از گیو کس زو نشان

چو از خواب گودرز بیدار شد ستایش کنان پیش دادار شد

۱- اشاره است بقحطی وخشکسالی که در آن هنگام در کشور ایران پدید آمده بود. ۲- یعنی هر چه از روزگار بخواهد جواب مساعد میشنود ونظیر این مضمون را فردوسی مکرر فرموده است (صفحهٔ ۲۱۴)

۳- سر خاریدن کنایه است از درنگ ورزیدن و بهانه آوردن.

بمالید بـر خاک ریش سپید ‌‌ زشاه‌جهـان شد دلش پرامید
چو خورشید پیداشدازپشت راغ ‌‌ بر آمـد بکـردار روشـن چراغ
سپهبد نشست‌از بر تخت عاج ‌‌ بیارست ایوان بکـرسی ساج
پراندیشه دل‌گیورا پیش خواند ‌‌ وز آن‌خواب‌چندی سخنهابراند
بدو گفت فرخ پـی و روز تـو ‌‌ همان اختر گیتی افـروز تـو
تو تا زادی از مـاد بـافـرین ‌‌ پر از آفرین شد سراسر زمین
بفرمان یزدان خجسته سروش ‌‌ مرا روی بنموددر خواب دوش
مرادیدوگفت‌اینهمه‌غم چراست؟ ‌‌ جهانی پرازکین‌وبی‌نم ۱ چراست؟
چو کیخسرو آید ز توران زمین ‌‌ سوی دشمنان افکند رنج و کین
نیارد کس او را زگـردان نیو ‌‌ جز از نامور پـور گودرز گیو
چنین کـرد بخشش سپهر بلند ‌‌ که از نو گشاید غم و رنج و بند
برنج‌است‌وبارنج‌نام است و گنج ‌‌ همانا که نامت بر آید ز رنج
همی نام جستی میان دوصف ‌‌ کنون نام جـاویدت آمد بکف
که تادر جهان مردم‌است‌وسخن ‌‌ چنین نام نیکو نـگردد کهـن
جهـانـرا یکی شهریـار آوری ‌‌ درخـت وفا را ببـار آوری
اگر جاودانه نمـانی بجـای ‌‌ همان نام به زین سپنجی سرای
بدو گفت گیو ای پدر بنده‌ام ‌‌ بکوشم بفرمانـت تا زنده‌ام
چو خورشید رخشنده آمد پدید ‌‌ زمین شد بسان گل شنبلید ۲
بیـامد کمر بسته گیـو دلیر ‌‌ یکی بار کش باد پائی بـزیر
بدو گفت گودرز کام تو چیست؟ ‌‌ براه اندرون با تو همراه‌کیست؟
بگودرز گفت ای جهان پهلوان ‌‌ دلیر و سر افراز روشن روان
کمندی و اسبی مرا یار بـس ‌‌ نشاید کشیدن بدان مرز کـس
مرا دشت و کوهست یکچندجای ‌‌ مگر پیشم آید یکی رهنمـای
تو پدرود ۳ باش و مرا یاددار ‌‌ روانـرا ز درد من آزاد دار

۱ـ یعنی خشک وپژمرده وبی طراوت ۲ـ شنبلید گلیست زرد رنگ.

۳ـ پدرود باش: سلامت باش.

ندانم که دیدار باشد جز این   چه دانیم راز جهان آفرین ؟
چو شوئی ز بهر پرستش رخان   بمن بر جهان آفرین را بخوان
که اویست برتر ز هر برتری   همان بندهٔ اوست هر مهتری
زمین و زمان و آسمان آفرید   توانائی و ناتوان آفرید
بدویست امید ازویست باک   خداوند آب آتش و باد و خاک
مگر باشدم یاور و رهنمای   بنزدیک آن نامور کد خدای۱
پدر پیر سر بود و برنا دلیر   ببسته میانرا بکردار شیر
ندانست کش باز بیند دگر   ز رفتن دلش گشت زیر و زبر
بسا رنجها کز جهان دیده‌اند   ز بهر بزرگی پسندیده اند
سرانجام بستر جز از خاک‌نیست   ازاوبهره‌زهر است‌وتریاک‌نیست
چو دانی که ایدر نمانی دراز   بتارک چرا بهر نهی تاج آز ؟
همان آز را زیر خاک آوری   سرش با سر اندر مغاک آوری
ترازین‌جهان شادمانی بس‌است   کجا رنج تو بهر دیگر کس‌است
ز روز گذر کردن اندیشه کن   پرستیدن دادگر پیشه‌کن
بنیکی گرای و میازار کس   ره رستگاری همین است و بس
منه هیچ دل بر جهنده جهان   که با تو نماند همی جاودان
اگر چند مانی بباید شدن   پس آن شدن نیست بازآمدن
کنون ای خردمند بیدار دل   مشو در گمان پای در کش ز گل
ترا کردگاریست پرودگار   توئی بنده و کردهٔ کرد گار
نشایدخرو خواب و با او نشست   که خستو نباشد بیزدان که‌هست
ز هستی نشانست بر آب‌وخاک   ز دانش مکن خویشتن درمغاک
دلش کور باشد سرش بی خرد   خردمندش از مردمان نشمرد ۲
توانا و دانا و دارنده اوست   خرد را و جانرا نگارنده اوست

۱ــ مقصود کیخسروست .

۲ــ مضمون‌دوبیت اینست‌که باتیره دل بی خرد که بیزدان معترف نیست آمیزش حرامست .

خداوند کیوان و خورشید و ماه کزویست پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی ازویست بیشی و هم کاستی
جز از رای و فرمان او راه نیست خورو ماه ازین دانش آگاه نیست

گیو تنها بتوران رفت و هفت سال در جستجوی کیخسرو بود ، سرانجام وی را مرغزاری بیافت ، و از خالی که بر بازو داشت و نشان نژاد کیان بود او را بشناخت . پس هر دو بسیاوش کرد رفتند و فرنگیس را با خود یار کردند و بر نشستند و بایران روی نهادند .

این آگاهی بپیران رسید و او دوتن پهلوان تورانی (گلباد ــ نستیهن) را با سیصد سوار در پی آنان فرستاد که گرفتارشان کنند . سواران هنگامی رسیدند که خسرو و فرنگیس خفته بودند و گیو پاسبانی میکرد . گیو بتنهائی با آنان در رزم شد وجمعی را بکشت و چون تورانیان پایداری نتوانستند بگریختند .

چون خبر بپیران رسید تورانیان را که از یکتن شکست خورده بودند سخت نکوهش کرد و خود با لشکری گزیده از پی کیخسرو شتافت پیران شب و روز می تاخت تا بکنار رودی که "کلرزیون" نامیده میشد برسید ، و برای اینکه لشکر از رود بگذرند پراکنده شدند .

در ساحل دیگر رود کیخسرو و گیو خفته بودند و فرنگیس دیده بانی میکرد . چون درفش پیران را بدید بشتاب خسرو و گیو را آگاه ساخت .

گیو در این رزم چاره کرد و چنان نمود که می گریزد تا پیران از آب بگذشت و از سپاه دور افتاد ، آنگاه کمند بگشود و او را گرفتار ساخت و دستش را ببست .

پس جامهٔ او بپوشید و درفش وی بر گرفت و بتورانیان بتاخت ، و آنان را پراکنده ساخت .

گیو پیران را بسته نزد کیخسرو آورد و چون سوگند خورده بود که خون وی بریزد خواست اورا بکشد . فرنگیس و خسرو از گیو خواستار شدند که از کشتن او چشم بپوشد ، و برای اینکه بسوگند خود کار کرده باشد گوش

وی را با خنجر بدرد تا خونش بریزد ، و گیو چنین کرد .

آنگاه دست پیران راسخن ببست و پیمان نهاد که جز گلشهرد یگری آن بند را نگشادید ،و پیران پیمان را بسوگند استوار کرد ،و دست بسته بر نشست و باز گشت .

کیخسرو و همراهان از آن جایگاه بشتاب بگذشتند تا برود جیحون رسیدند و از نگهبان رود کشتی خواستند که بگذرند ، و چون نگهبانان بهانه جستند ، بناچار با اسب بجیحون در شدند و بیاری پاک یزدان از آن بگذشتند ، و افراسیاب که خبر یافته و ازپی آنان شتافته بود هنگامی رسید که از آب گذشته بودند .

چون کیخسرو بشهر "زم" رسید گیو پیکی بایران فرستاد . فرستاده گیو نخست باصفهان رفت و گودرز را مژده داد . و چون این خبر در اصطخر بکاوس ، و در سیستان برستم رسید ،هر یک جداگانه جشنی ساختند ودینار ودرم بر افشاندند .

پس سران و دلاوران ایران باصفهان گرد آمدند و از آنجا بپیشباز کیخسرو شتافتند ،و چون بشاه پیوستند فرود آمدند و روی بر خاک سودند و همگان شادان باصفهان باز آمدند و از آنجا باصطخر رفتند . چون کاوس فرزند را بدید از شادمانی اشک بچشم آورد و روی او ببوسید و در کنار خویش نشاند واز هر در پرسش فرمود و کیخسرو بادب و خردمندی پاسخ بازداد .

از سران و پهلوانان ایران طوس ، باگودرزیان و دیگران در پادشاهی کیخسرو همداستان نبود ، وفریبرز پسر کاوس را سزاوارتر می شمرد ، و از این در سخنها رفت ، ومیان بزرگان آشفتگی هویدا گشت . کیکاوس طوس وگودرز را بخواست و سخن هر دو بشنید وبانجام چنین رای داد که پادشاهی ایران از آن فرزندیست که (دژبهمن)را در نزدیکی اردبیل بگشاید واز اهریمنان بپردازد .

نخست فریبرز و طوس بدژ بهمن لشکر کشیدند و با کوشش بسیار بآن راه نیافتند .

پس کیخسرو وگودرزیان بدانجا رفتند وطلسم دژ را بگشودند وکامیاب

باز گشتند ،وبااین پیروزی طوس وفریبرز با دیگر بـزرگـان بپادشاهی کیخسرو گردن نهادند .

چو کاوس بر تخت زرین نشست — گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاورد بنشاند بر جـای خویش — زگنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید وبر سرش بنهـاد تاج — بکرسی شد از مایه ورتخت عاج
بشاهی ورا آفـرین خوانـدنـد — بسی زر وگـوهـر بر افشاندند
جهانرا چنین است ساز ونهاد — زیکدست بستـد بدیگـر بداد
اگر دل توان داشتن شادمـان — بمان ای پسر جـاودان درجهان
بخوشی بیارای و بیشی ببخش — مکن روز را بر دل خویش پخش۱
بخور هرچه داری فزونـی بـده — تورنجیده‌ٔ ۲ بهر دشمن منه
ترا داد و فرزند را هم دهد — همان شاخ کز بیخ تو بر جهـد
نبینی که گیتی پر از خواسته‌است — جهانی بخوبی بیاراسته است
کمی نیست در بخشش دادگـر — همی شادی آرای و انده مخـور

۱ـ پخش : پراکنده و پریشان . ۲ـ یعنی تو برای بدست آوردن مال رنج برده‌ٔ .

پادشاهی کیخسرو

سخن راند گویا برین داستان — دگر گوید از گفته باستان
که خسرو چگونه نشیند بگاه — چگونه فرستد بتوارن سپاه
گر از بخشش کردگار سپهر — مرا زندگی ماند و تازه چهر
بمانم بگیتی یکی داستان — ازین نامور نامهٔ باستان
اگر پادشاهی بود در گهر — بباید که نیکی کند تا جور
سزد گر گمانی بری بر سه چیز — کزین سه گذشتی چهاراست نیز[1]
هنر با نژاد است و با گوهراست — سه چیزاست وهرسه ببند اندراست
گهر آن که با فر یزدان بود — نیازد ببد دست و بد نشنود
نژاد آن که باشد ز تخم پدر — سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هنر آن که آموزی از هر کسی — بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
چواین هر سه یابی خرد بایدت — شناسندهٔ نیک و بد بایدت
چو این چاره با یکتن آید بهم — بیاساید از آز و از رنج و غم
مگرمرگ کز مرگ خود چاره نیست — وزو تیزتر نیز پتیاره نیست
جهانجوی ازین چار شدبی نیاز — همش بخت سازنده بود ازفراز

* * *

چو کیخسرو آن شاه بر گاه شد — جهان یکسر از کارش آگاه شد
بگسترد گرد جهان داد را — بکند از زمین بیخ بیداد را
هرآنجا که ویران بد آباد کرد — دل غمگنان از غم آزاد کرد
از ابر بهاری ببارید نم — ز روی زمین زنگ بز دود و غم

۱– دراین‌ابیات می‌فرماید میتوانی‌تصور کنی‌که چهارچیز موجب‌رستگاری و خوشبختی است: هنر، نژاد، گوهر ، و چهارمی آن خرد است وکیخسرو گذشته از اینکه این صفات را داشت روزگار هم با او همراه بود.

زمین چون بهشتی شد آراسته | ز داد و ز بخشش پر از خواسته
جهان پر شد از خوبی و ایمنی | ز بد بسته شد دست اهریمنی
همه بوم ایران سراسر بگشت | بآباد و ویرانی اندر گذشت
هر آن بوم و برکان نه آباد بود | تبه بود و ویران ز بیداد بود
درم داد و آباد کردش ز گنج | ز داد و ز بخشش نیامد برنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت | چنان چون‌بود مردم نیکبخت
همان بدره از گنج میخواستی | بدینار گیتی بیاراستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی | همان بامی و تخت وافسر شدی
چنین تا در آذر آبادگان | بشد با بزرگان و آزادگان
همی خورد باده‌همی‌تاخت اسب | بیامد سوی خان آذر گشسب ۱
جهان آفرین را ستایش گرفت | بآتشکده بر نیایش گرفت
بیامد خرامان از آنجایگاه | نهادند سر سوی کاوس شاه
نشستند با او بهم شادمان | نبودند جز شادمان یک زمان
چوپر شد سر از جام روشن‌گلاب | بخواب و بآسایش‌آمد شتاب
چو روز درخشان برآورد چاک | بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست و کاوس کی | دو شاه سرافراز و دو نیک پی
ابا رستم گرد و دستان بهم | همی گفت کاوس هر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست | دو رخ را بخون دو دیده‌بشست
بگفت آنکه او با سیاوش چکرد | چگونه از ایران بر آورد گرد
بسا پهلوانان که پیچان شدند | زن و کودک خرد بیجان شدند
بسی شهر بینی از ایران خراب | تبه گشته از دست افراسیاب
کنون از تو سوگند خواهم یکی | نباید که پیچی ز داد اندکی
که پر کین کنی دل ز افراسیاب | دم آتش اندر نیاری بآب

۱ــ آتشکده آذرگشسب (آذرگشسب) پرستشگاهی بسیار معروف درآذربایجان بوده و چنانکه مورخین نوشته‌اند شاهان ایران قدیم پس از تاجگذاری بزیارات آن میرفته‌اند . (و نیز رجوع شود بصفحهٔ ۱۰۶)

بخویشی مادر بدو نگروی
نپیچی و گفت کسی نشنوی

بگنج و فزونی نگیری فریب
بپیش از فراز آیدت یا نشیب

چو بشنید ازو شهریار جوان
سوی آتش آور روی و روان

بدادار دارنده سوگند خورد
بروز سپید و شب لاجورد

بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه
بمهر و بماه و بدیهیم و گاه

که هرگز نپیچم سوی مهر اوی
نبینم بخواب اندرون چهر اوی

یکی خط نوشتند بر پهلوی
بمشک از بر دفتر خسروی

گوا کرد دستان و رستم بر آن
بزرگان لشکر همه همچنان

بزنهار در دست رستم نهاد
چنین عهد و سوگند و این رسم و داد

وزان پس همی خوان و می خواستند
دگر گونه مجلس بیاراستند

ببودند یکهفته با رود و می
بزرگان در ایوان کاوس کی

جهاندار هشتم سر و تن بشست
بیاسود و جای نیایش بجست

بپیش خداوند گردان سپهر
برفت آفرین را بگسترد مهر

شب تیره تا بر کشید آفتاب
خروشان همی بود دیده پر آب

همیگفت کایداد گر یک خدای
جهاندار روزی ده رهنمای

تو دانی که سالار توران سپاه
نه پرهیز دارد نه ترس از گناه

بویران و آباد نفرین اوست
دل بیگناهان پر از کین اوست

بر این مرز با ارز آتش بریخت
همه خاک غم بر دلیران ببیخت

به بیداد خون سیاوش بخاک
همیریخت او جان ما کرد چاک

دل شهر یاران پر از بیم اوست
بلای جهان تخت و دیهیم اوست

تودانی مراو را که بد گوهراست
همان بدنژاد است و افسونگراست

فراوان بمالید رخ بر زمین
همیخواند بر کردگار آفرین

وزآنجایگه شد سوی تخت باز
بر پهلوانان گردن فراز

چنین گفت کای نامداران من
دلیران و خنجر گذاران من

بپیمودم این بوم ایران براسب
از اینمرز تا خان آذرگشسب

ندیدم کسی را که دلشاد بود
توانگر بد ار بومش آباد بود

همه خستگانند ز افراسیاب
همه دل پر از خون و دیده پرآب

نخستین جگر خستهٔ او منم — که پر درد از اویست جان و تنم
بایران‌زن ومرد از او پر خروش — زبس کشتن وغارت‌وجنگ‌وجوش
کنون گر همه ویژه یار منید — بدل سر بسر دوستدار منید
بکین پدر بست خواهم میان — بگردانم این بد ز ایرانیان
بدانید کوشد ببد پیش دست — مکافات باید نشاند نشست
بزرگان بپاسخ بیاراستند — بدرد دل از جای برخاستند
بگفتند کای شاه دل شاد دار — همیشه تن از رنج آزاد دار
تن و جان ما سر بسر پیش‌تست — غم و شادمانی بکم بیش تست
رخ شاه شد چون گل ارغوان — که‌دولت‌جوان‌بود و خسروجوان
بریشان فراوان بگفت آفرین — که آباد بادا بگر دان زمین

پس کیخسرو دلیران پهلوانان ایران را بشمرد ، و از آن پس‌در گنج بگشود و از گوهرهای شاهوار و پوشیدنی و گستردنی و دیگر خواسته بر دلاوران بیفشاند .

درین هنگام رستم بکیخسرو گفت که در زابلستان شهری آباد و نیکوست‌که پس‌از منوچهربتوران پیوسته است ،و اکنون باژوساوآن بتوران میبرند ،و فرمان خواست تا لشکری برای باز گرفتن آن شهر گسیل شود . کیخسرو بپذیرفت و فرامرز را برای گشودن آن شهر بر گزید .

برستم چنین پاسخ آورد شاه — که جاوید بادی همین است‌راه
فرامرز را ده سپاهی گران — چنانچون بباید ز جنگ آوران
گشاده شود کار بر دست اوی — بکام نهنگان شود شست اوی

دیگر روز کیخسرو بر پیل نشست و فرمان داد که سران و سواران آراسته از برابر او بگذرند .

بر آمد تبیره ز درگاه شاه — رده بر کشیدند بر بارگاه

نهادند بر گوههٔ پیل تخت — ببار آمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست از بر پیل شاه — نهاده بسر بر ز گوهر کلاه
همیزد میان سپه پیل گام — ابا زنگ زرین و زرین ستام
ز تیغ و ز گرز و زکوس و زگرد — سیه شد زمین آسمان لاجورد
زدریا تو گوئی که برخاست موج — سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سرا پرده بردندازایوان بدشت — سپهرازخروشیدن آسیمه۱ گشت
همی بود بر پیل در پهن‌دشت — بدان تا سپه پیش او درگذشت
نخستین فریبرز بد پیش رو — گذر کرد پیش جهاندار نو
همیرفت با ناز و با زیب وفر — سپاهی همه غرقه در سیم وزر
پسش باز گودرز گشواد بود — که گیتی برأی وی آباد بود
بچپش همیرفت رهام نیو — سوی راستش چون سرافراز گیو
پس پشت شیدوش بدبا درفش — زمین گشته‌زان شیر پیکر بنفش
هزاران پس‌پشت او سر فراز — عنان دار با نیزه های دراز
نبیرو پسربود و هفتاد وهشت — ازایشان‌بندجای بر پهن دشت
پس پشت گودرز گستهم بود — که فرزند بیدار گژدهم بود
ابا لشکر گشن آراسته — پر از گرز و شمشیر و پر خواسته
پس گستهم اشکش تیز هوش — که بارای دل بود و با مغزو توش
سپاهی ز گردان کوچ و بلوچ — سگالیدهٔ جنگ۲ مانند غوچ
گزیده پس اندرش فرهاد بود — کز و لشکر خسرو آباد بود
سپاهش همه تیغ هندی بدست — زره سغدی و زین توزی ۳ نشست
همه شاهزاده ز تخم قباد — بریشان همه فر یزدان و داد
گرازه سر تخمهٔ گیو گان — پس او همی رفت با ویژگان
دمان از پسش زنگهٔ شاوران — بشد با دلیران وکند آوران

۱ـ آسیمه : شوریده و مضطرب .

۲ـ سگالیدن :اندیشیدن ،و این ترکیب جنگ دیده وآزموده معنی میدهد.

۳ـ توزپوست درختی‌است که بر زین و کمان و امثال آن می پیچیده‌اند .

پس او نبرده ۱ فرامرز بود — که با فر و با برز و با ارز بود
ابا کوس و پیل و سپاه گران — همه جنگجویان و کند آوران
ز کشمیر و از کابل ونیمروز — همه سر فرازان گیتی فروز
درفشش بسان دلارو پدر — که کس را نبودی ز رستم گذر
بیامد بسان درختی ببار — بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد — همی کرد با وی بسی پند یاد
بدو گفت پرورده‌ٔ پیلتن — سر افراز باشد بهر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی — ز دستان سامی و از نیرمی
کنون مرز هندوستان مرتراست — ز قنوج تا سیستان مر تراست
کسی کو بر زمت نبندد میان — چنان کن که او را نباشد زیان
ترا دادم این پادشاهی بدار — بهر جای خیره مکن کار زار
بهر جایگه یار درویش باش — همی راد بر مردم خویش باش
ببین تا همی دوستدار توکیست — خردمند و انده گسار تو کیست
ببخش و بیارای و فردا مگوی — که فردا مگر تنگی آرد بروی
مشو در جوانی خریدار گنج — ببیرنج کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی در سرای فسوس — که گه‌سندروس‌است و گه‌آبنوس ۲
ز تو نام باید که ماند بلند — مگر دل نداری ز گیتی نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد — دمت چرخ گردان همی بشمرد
دلت شادمان باید و تن‌درست — سه‌دیگرببین‌تا چه بایدت‌جست
جهان آفرین از تو خشنود باد — دل بدسگالانت پر دود باد
چو بشنید پند جهاندار نو — پیاده شد از باره‌ٔ تند رو
زمین را ببوسید و بردش نماز — بتابید سر سوی راه دراز
تهمتن دو فرسنگ با او برفت — همی مغزش از رفتن او بکفت

۱ـ نبرده : مبارز و جنگجو .

۲ـ سندروس‌صمغی است سرخ رنگ ، و آبنوس چوبیست سیاه ، و مقصود این که دنیا گاهی خوش و روشن و گاهی ناخوش و تاریکست .

بسی پند و اندرز گفتش بدوی — که ای نامور پور پر خاشجوی
نخستین بنرمی سخنگوی باش — بداد و بکوشش بی آهوی باش
چو کارت بنرمی نگردد نکوی — درشتی‌کن آنگاه و پس رزم جوی
همه کارها را سرانجام بین — چو بد خواه چینه نهد دام‌بین
در داد بر دادخواهان مبند — ز سوگند مگذر نگه دار پند
بیاموختش رزم و بزم و خرد — همیخواست کز روز رامش برد
پر از درد از آن جایگه‌باز گشت — بسوی سراپرده آمد ز دشت
سپهبد فرود آمد از پیل مست — یکی بارهٔ تیز رو بر نشست
گر از ان بیامد بپرده سرای — دلی پر ز درد و سری پر زرای
چو رستم بیامد بیاورد می — بجام بزرگ اندر افکند پی
همی گفت شادی ترا مایه بس — ز فردا نگوید خردمند کس
کجاتورو سلم‌وفریدون‌کجاست؟ — همه نا پدیدند و با خاک‌راست
بپوئیم و رنجیم و گنج آ کنیم — بدل در همه آرزو بشکنیم ۱
سرانجام‌ازاو بهره خاکست‌وبس — رهائی نیابد از آن هیچ کس
بکوشیم‌و ازکوشش ما چه سود؟ — کز آغاز بود آنچه بایست بود
بدو نیک بر ما همی بگذرد — خردمند مردم چرا غم خورد؟

داستان فرود

چو خورشید بنمود بالای‌خویش — نشست‌از بر تخت برجای‌خویش
ز کشور بر آمد سرا سر خروش — هوا پر خروش و زمین پر زجوش
بشد طوس با کاویانی درفش — بپای اندرون کرده زرینه کفش
چو لشکر همه نزد شاه آمدند — دمان با درفش و کلاه آمدند
بدیشان چنین گفت بیدارشاه — که طوس سپهبد بپیش سپاه
ببایست با اختر کاویان — بفرمان او بست باید میان
نیازرد باید کسی را براه — چنین است آئین تخت و کلاه

۱ــ آرزو بدل شکستن : کام نراندن و بهره بر نگرفتن .

کشاورز یا مردم پیشه ور　　کسی کو برزمت نبندد کمر
نباید که بر وی وزد باد سرد　　مکوشید جز با کسی هم نبرد
نباید نمودن ببی رنج رنج　　که بر کس نماند سرای سپنج

کیخسرو بطوس فرمود که برادرم فرود با مادرش که دختر پیران ویسه است در کلات هستند ، و فرود جوانی است رزمجوی ، از راه بیابان رو و لشکر از کلات مگذران . طوس بپذیرفت و لشکر براند تا بسر دو راهی رسید که یکسو راه بیابان بود و دیگر راه بکلات می پیوست ، طوس از دشواری راه بیابان اندیشه کرد و فرمان داد براه کلات روند و هر چند گودرز او را پند داد سود نبخشید . از این سو فرود از رسیدن سپاه ایران آگهی یافت و از آن در با مادر رای زد . جریره وی را پند داد که با لشکربرادر نستیزد ، و از سپهدار و سپاه پذیرائی کند ، و خود نیز بکین توزی پدر کمر بندد . چون فرود پهلوانان ایران را نمی شناخت جریره نام و نشان بهرام و زنگهٔ شاوران را که در توران با سیاوش بودند بگفت و "تخوار" را که پهلوانان ایران را بخوبی می شناخت با او همراه کرد .

برفتند پویان تخوارو فرود　　جوانرا سر بخت بر گشته بود
از افراز چون کژ بگردد سپهر　　نه تندی بکار آید از بن نه مهر
گزیدند تیغ یکی برز کوه　　که دیدار بودند ایران گروه
چو ایرانیان از بر کوهسار　　بدیدند نا گه فرود و تخوار
برآشفت از ایشان سپهدار طوس　　فرو ماند بر جای پیلان وکوس
چنین گفت کز لشکر نامدار　　سواری بباید همی هوشیار
که جوشان شود زین میان گروه　　بر اند دمان تا سر برز کوه
ببیند که این دو دلاور که اند؟　　بدان تند بالا ز بهر چه اند ؟
گر ایدونکه از لشکر ما یکیست　　زند بر سرش تازیانه دویست
و گر باشد او نیز پرخاشجوی　　ببندد کشانش بیارد بروی

وگرزانکه باشد زکار آگهان ۱ | که بشمرد خواهد سپه را نهان
هم آنجا بدو نیم باید زدن | فرو هشتن ازکوه و باز آمدن
بسالار بهرام گودرز گفت | که این کار بر ما نماند نهفت
روم هر چه گفتی بجای آورم | سر کوه یکسر بپای آورم
بزد اسب و آمد ز پیش گروه | پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
چو بهرام نزدیکتر شد بتیغ | بغرید برسان غرنده میغ
چه مردی بدو گفت بر کوهسار؟ | نبینی همی لشکر بی شمار؟
مگر نشنوی بانگ و آوای کوس | نترسی ز سالار بیدار طوس
فرودش چنین پاسخ آورد باز | که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن نرم‌گوی ای جهاندیده‌مرد | میالای لب را بگفتار سرد
نه توشیر جنگی نه من گوردشت | بدینگونه بر ما نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من | بگردی و مردی و نیروی تن
سرو پای ودست ودل‌ومغزوهوش | زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن بمن تا مرا نیز هست | اگر هست بیهوده منمای‌دست ۲
سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی | شوم شاد اگر رای فرخ نهی
فرود آنزمان گفت سالار کیست؟ | بجنگ اندرون‌ازدر کار کیست؟
بدو گفت بهرام سالار طوس؟ | که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و رهام‌گیو | چوشیدوش وگرگین و فرهادنیو
بدو گفت کز چه ز بهرام نام | نبردی و بگذاشتی کار خام
بدوگفت بهرام کای شیر مرد | چنین یاد بهرام با تو که کرد؟
چنین داد پاسخ مر او را فرود | که این داستانم ز مادر شنود
مرا گفت چون بر تو آید سپاه | پذیره شو و نام بهرام خواه

۱ــ کارآگاه: جاسوس. ۲ــ دست نمودن : اعتراض وانکار کردنست ظاهرا" بوسیله حرکت دست ، مانند انگشت بر حرف کسی نهادن ، و درشاهنامه باین معنی مکرر استعمال شده در داستان اسفندیار فرماید:

سمان تا بگویم همه هر چه هست | یکی گر دروغست بنمای دست

بدو گفت بهرام کای نیکبخت — توئی بار آن خسروانی درخت

فرودی تو ایشهریار جوان — که جاوید بادی و روشن روان

بدو گفت آری فرودم درست — از آنسرو افکنده شاخی برست

بدو گفت بهرام بنمای تن — نشان سیاوش بنما بمن ۱

ببهرام بنمود بازو فرود — ز عنبر بگل بر یکی خال بود

بدانست کو از نژاد قباد — ز راه سیاوش دارد نژاد

بروآفرین کرد و بردش نماز — بر آمد ببالای تند و فراز

فرود آمد از اسب شاه جوان — نشست از بر سنگ روشنروان

به بهرام گفت ای سر افراز مرد — جهاندار و بیدار و شیر نبرد

بر آن آمدم من برین تیغ کوه — که از نامداران ایران گروه

بپرسم بدانم که سالار کیست — برزم اندرون نامبردار کیست

یکی سور سازم چنانچون توان — ببینم بشادی رخ پهلوان

سزد گر بگوئی تو با پهلوان — که آید برین کوه روشن روان

بباشیم یک هفته ایدر بهم — سگالیم هر گونهٔ بیش و کم

بهشتم چو بر خیزد آوای کوس — بزین اندر آید سپهدار طوس

میان را ببندم بکین پدر — یکی رزم سازم بدرد جگر

بدو گفت بهرام کای شهریار — جوان و هنرمند و گرد و سوار

بگویم من این هر چه گفتی بطوس — بخواهش دهم نیز بر دست بوس

ولیکن سپهبد خردمند نیست — سرو مغز او را از پند نیست

بشورید با گیو و گودرز و شاه — ز بهر فریبرز و تخت و کلاه

هیمگفت ، از تخمهٔ نوذرم — جهانرا بشاهی خود اندر خورم ،

بمژده من آیم چو او گشت رام — ترا پیش لشکر برم شاد کام

و گر جز من آید ز لشکر کسی — نباید برو بودن ایمن بسی

چو بهرام بر گشت با طوس گفت — که با جان پاکت خرد باد جفت

۱ــ نشان نژاد کیان خالی بوده که بر بازو داشته‌اند چنانکه گیو هم کیخسرو را بدان شناخت.

بدان کان فرود است فرزند شاه
سیاوش ، کجا کشته شد بی گناه

شما را بدل دوستدار آمدست
بدین کینه او نیز یار آمدست

چنین داد پاسخ ستمکاره طوس
که‌من دارم‌این‌لشکر و بوق‌وکوس

ترا گفتم او را بنزد من‌آر
سخنرا مکن هیچ از او خواستار

گر او شهر یارست من خود که‌ام؟
بدین لشکر اندر ز بهر چه ام ؟

نبینم زخود کامه گودر زیان
مگر آنکه دارد سپه رازیان

تو رفتی و باوی زدی داستان
بشاهیش گشتی تو همداستان

بترسیدی از بی هنر یک سوار
نه شیر ژیان بود بر کوهسار

وزان‌پس چنین گفت با سرکشان
که ای نامداران و دشمن کشان

یکی نامور خواهم و نامجوی
کز ایدر نهند سوی آن ترک‌روی

سرش را بخنجر ببرد ز تن
بپیش من آرد درین انجمن

بدو گفت بهرام کای پهلوان
مکن هیچ بر خیره تیره روان

بترس از خداوند خورشید وماه
دلت را بشرم آور از روی شاه

که پیوند شاهست و همزاداوی
سواریست نام آور و جنگجوی

سپهبد شد آشفته از گفت اوی
نشد پند بهرام یل جفت‌اوی

بفرمود تا نامبردار چند
بتازند تا سوی کوه بلند

ز گردان فراوان بدو تاختند
نبرد ورا گردن افراختند

نخست "ریو" داماد طوس برای گرفتاری فرود بکوه بر شد . تخوار نام ونشان وی‌را بفرودبگفت وفرود را بکشتن ریو بر انگیخت . "زرسب" پسر طوس بکین توزی ریو شتافت و او نیز بدست فرود کشته شد . طوس دژم وخشمگین خود عنان اسب را بکوه بر پیچید فرود اسب او را با تیر بیفکند وبا گیو نیز بدینسان کرد . ایرانیان از کشته شدن ریو و زرسب ، و زبونی طوس و گیو سخت بر آشفتند و یکبارگی بجنگ دل نهادند .

پس بیژن‌اسبی کوه پیما از گستهم بگرفت و چون فرود اسب وی‌را نیز باتیربیفکند پیاده بر فراز کوه شد . فرود با او پایداری نتوانست‌کرد بدژ پناه برد وبایاران خود بجنگ در آمد . ایرانیان پس از رزمی سخت

دژ را گشودند و فرود در کارزار کشته شد.

ببازیگری ماند این چرخ‌مست — که بازی برآرد بهفتاد دست ۱
زمانی بباد و زمانی بمیغ — زمانی بخنجر زمانی بتیغ
زمانی بدست یکی ناسزا — زمانی خود آرد ز سختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه — زمانی غم و خواری و بند وچاه
همی‌خوردباید کسی را که‌هست — منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد — ندیدی بگیتی همی گرم و سرد
بزاد و بسختی و ناکام زیست — بدان زیستن زار باید گریست
سرانجام خاکست بالین اوی — دریغ آن دل و رای وآئین اوی
فرود سیاوش بی کام و نام — چو شد زینجهان نا رسیده بکام
جریره یکی آتشی بر فروخت — همه گنجها را بآتش بسوخت
یکی‌تیغ بگرفت‌از آن پس‌بدست — در خانهٔ تازی اسبان ببست
شکمشان بدرید و ببرید پی — همیریخت بر رخ همه‌خون‌وخوی
بیامد ببالین فرخ فرود — بر جامهٔ او یکی دشنه بود
دو رخرا بروی پسر بر نهاد — شکم بر درید و برش جان‌بداد
چو بهرام نزدیک آن باره شد — ز اندوه یکسر دلش پاره شد
بیامد ببالین فرخ فرود — رخش پر ز آب و دلش پرز دود
بایرانیان گفت کز کردگار — بترسید و از گردش روزگار
ببد بس دراز است دست سپهر — ببیداد گر بر نگردد بمهر
ز کیخسرو اکنون ندارید شرم — که چندان‌سخن گفت باطوس‌نرم
ز خون برادر چو آگه شود — همان شرم و آزرم کوته شود
چنین گفت گودرز باطوس وگیو — همان نامداران و گردان نیو
که تندی پشیمانی آردت بار — تو در بوستان تخم تندی مکار

۱ــ چنانکه در ابیات بعد بیان شده مراد اینست که‌چرخ بانواع گوناگون شخص را هلاک می کند.

که تیزی نه کار سپهبد بود — سپهبد که تیزی کند بد بود
خرد باید اندر سر مرد کار — که تندی و تیزی نیاید بکار
هنر با خرد در دل مرد تند — چو تیغی که گردد بزنگار کند
چوچندی بگفتند آب ازدوچشم — ببارید و آمد ز تندی و خشم
چنین پاسخ آورد کز بخت بد — بسی رنج و سختی بمردم رسد
بفرمود تا دخمهٔ شاهوار — بکردند بر تیغ آن کوهسار
چنین است هر چند مانیم دیر — نه پیل سر افراز ماند نه شیر

جنگ «پشن» یا «لادن» ۱

طوس‌پس‌ازکشته شدن فرودلشکر به "کاسه‌رود" راند پهلوان تورانی "پلاشان "راه برایرانیان گرفت‌و در رزم کشته شد وسپاه او پراکنده‌شدند و بافراسیاب آگهی بردند.

درین هنگام یک هفته برفی شگرف بارید و ایرانیان درچار سرما و سختی شدند.

یکی ابر تنگ اندرآمدنه‌خرد — ز سردی همان لب بهم برفسرد
سرا پرده و خیمها گشت یخ — کشید از بر کوه بر برف نخ

۱ــ گفته‌اند که‌در جنگ‌پشن ایرانیان بسپهداری طوس ، و در جنگ‌لادن بسپهداری فریبرز شکست یافتند ، و بعضی این دو رزم را یکی‌دانسته‌اند (رجوع‌شود به‌فرهنگ‌های‌پارسی) ،فردوسی‌در اینجا نامی از پشن یالادن نمیبردولی مخصوصا" در داستان یازده رخ این دو نام را مکرر یادکرده ، و چنین مستفادمیشود که لادن‌نام رزمگاهی‌بوده که جنگ پشن درآنجا واقع شده :

وزان پس بکین سیاوش سپاه — سوی کاسه رود اندر آمد براه
بلادن که آمد سپاه گشن — شبیخون بایران بجنگ پشن

در بعضی از نسخه ها هم بجای لادن لاون ضبط شده .

همه کشور از برف شد نا پدید — بیک هفته کس روی هامون ندید
خوروخواب و آرامگه تنگ شد — تو گفتی که روی زمین سنگ شد
کسی را نبد یاد روز نبرد — همی اسب جنگی بکشت وبخورد
تبه شد بسی مردم و چار پای — یکی را نبد خنگ جنگی بجای
بهشتم بر آمد بلند آفتاب — جهان شد سراسر چو دریای آب

برای اینکه راه تاخت و تاز ایرانیان بر توران بسته باشد افراسیاب سدی از هیزم در مرز کاسه رود چون کوهی بر آورده بود و کیخسرو ازگیو پیمان گرفته‌بود که بدان سد آتش در زند. درین هنگام گیو فرمان شاه‌را بکار بست ، و پس از سه هفته سپاه ایران از برف و آتش رستند و به "گروکرد" رفتند که مرزبان آنجا تژاو داماد افراسیاب بود. تژاو نیز شکست یافت و بگریخت.

از این‌سو پیران بفرمان‌افراسیاب با صد هزار سوار بجلوگیری‌طوس شتافت و کار آگهان بپراکند و از بیراه براند ، و چون آگهی یافت که ایرانیان‌بمستی و میگساری گرائیده‌اند و سوار و طلایه براه ندارندناگهان در نیمشب برآنان تاخت و رزمی بزرگ در پیوست. در این رزم‌ایرانیان سخت‌شکست یافتند و دو بهره از سپاه تباه گشت سرانجام سراپرده وساز و برگ باز گذاشته بکوه پناه جستند.

سپهبد ز هامون چون بر کوه‌شد — ز پیکار ترکان بی اندوه شد
فراوان کم آمد از ایرانیان — بر آمد خروشی ز درد از میان
همه خسته و بسته بدآنکه‌زیست — بدان‌خسته و بسته باید گریست
نه‌تاج‌و نه تخت و نه پرده‌سرای — نه اسب و نه مردان جنگی بپای
چنین است آئین و رسم جهان — که کردارخویش از تو داردنهان
کجا با تو در پرده بازی کند — ز تیزی و از بی نیازی کند
برنج درازیم و در چنگ آز — چه دانیم باز آشکارا ز راز ؟
ز باد آمدی رفت خواهی بگرد — چه‌دانی که‌با تو چه‌خواهندکرد؟

* * *

رونده بر شاه برد آگهی — که تیره شد آنروز کاربهی
چو شاه دلیر آن سخنها شنید — بجوشید و از غم دلش بر دمید
زبان کرد گویا بنفرین طوس — شب تیره تا گاه بانگ خروس
یکی نامه بنوشت دل پر زخشم — بسوک برادر پر از آب چشم
بسوی فریبرز کاوس شاه — یکی نزد پر مایگان سپاه
سرنامه بود از نخست آفرین — بدان کافریدش زمان و زمین
بنام خداوند خورشید وماه — که او داد بر نیک و بد دستگاه
جهان و زمین و زمان آفرید — پی مور و کوه گران آفرید
زرخشنده خورشید تا تیره‌خاک — همه داد بینم ز یزدان پاک
بشد طوس با کاویانی درفش — ز لشکر چهل مرد زرینه کفش
بتوران فرستادمش با سپاه — برادر شد از کین نخستین‌تباه
دریغ آن برادر فرود جوان — سر نامداران و پشت گوان
ز کار پدر زار و گریان بدم — پر از درد یکچند بریان بدم
کنون بر برادر بباید گریست — ندانم مرا دشمن‌ودوست‌کیست ؟
دریغ آن چنان گرد خسرو نژاد — که طوس فرو مایه دادش بباد
برزم اندرون نیز خواب‌آیدش — چو با می نشیند شتاب آیدش ۱
چو نامه بخوانی هم اندرشتاب — زدل‌دورکن خوردوآرام و خواب
سبک طوس را باز گردان بجای — ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای
سپهدار و سالارزرینه کفش — تو باشی بر آن کاویانی‌درفش
سرافراز گودرز از آن انجمن — بهر کار باشد ترا رایزن
مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب — ز می دور باش و میپمای خواب
بتندی مجوی‌ایچ رزم از نخست — همیباش تا خسته گردد درست
فراز آور از هر سوئی ساز رزم — مبادا که آید ترا رای بزم
نهادند بر نامه بر مهر شاه — فرستاده را گفت بر کش براه

۱- یعنی در میگساری چالاکست .

بیامد فرستاده هم زین‌نشان
بنزدیک آن نامور پهلوان

بنزد فریبرز شد نامدار
بداد آنزمان نامهٔ شهریار

چو بر خواند آن نامهٔ شهریار
جهانرا درختی نو آمد ببار

سپهدار طوس آن کیانی درفش
ابا کوس و پیلان و زرینه کفش

بدست فریبرز بسپرد و گفت
که آمد سزارا سزاوار جفت

برفت و ببرد آنکه بد نوذری
سواران جنگ آور و لشکری

بره بر نکرد ایچ گونه درنگ
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ

زمین را ببوسید در پیش شاه
نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه

بدشنام بکشاد لب شهریار
بر آن انجمن طوسرا کرد خوار

وزان پس بدو گفت کای‌بدنشان
ترا نام گم باد از سر کشان

نترسی همی‌از جهاندار پاک ؟
ز گردان نیامد ترا شرم و باک

کیانی کلاه و کمر دادمت
بپیکار دشمن فرستدمت

نگفتم مرو سوی راه " جرم "
برفتی و دادی دل من بغم

نخستین بکین من آراستی
نژاد سیاووش را کاستی

ترا پیش آزدگان کار نیست
کجا مر ترا رای هشیار نیست

از آن پس گه رفتی بدان رزمگاه
نبودت جز آرامش و بزمگاه

ترا جایگه نیست در شارسان
ترا بند بهتر ببیمارسان

نژاد منوچهر و ریش سفید
ترا داد بر زندگانی امید

و گر نه بفرمودمی تا سرت
بداندیش کردی جدا از برت

برو جاودان خانه زندان‌تست
همان گوهر بد نگهبان تست

چون بفرمان کیخسرو فریبرز بسپهداری بر گزیده گشت با پیران پیمان نهاد که یکماه دو سپاه بجنگ در نشوند تا خستگان بهبودی یابند . پس از سی‌روز دیگربار دوسپاه رده بستند و جنگی گران در پیوست . تورانیان بقلب لشکر ایران تاختند و فریبرز را توان پایداری نماند و بدشمن پشت کرد و بدامن کوه پناه برد .

همی بود بر جای گودرز و گیو / ز لشکر بسی نامداران نیو
چو گودرز گشواد بر قلبگاه / درفش فریبرز کاوس شاه
ندید و یلان سپه را ندید / بکردار آتش دلش بر دمید
عنان کرد پیچان براه گریز / بر آمد ز گودرزیان رستخیز
بدو گفت گیو ای سپهدار پیر / بسی دیدهٔ گرز و کوپال و تیر
اگر تو ز پیران بخواهی گریخت / بباید بسر بر مرا خاک بیخت
نماند کسی زنده اندر جهان / ز گردان و از کار دیده مهان
ز مردن مرا و ترا چاره نیست / درنگی تر از مرگ پتیاره نیست
چو پیش آمد این روزگار درشت / ترا روی بینند بهتر که پشت
نپیچیم ازین جایگه سرز جنگ / نیاریم بر خاک گشواد ننگ
ز دانا تو نشنیدی این داستان / که بر گوید از گفتهٔ باستان
که گر دو برادر نهد پشت پشت / تن کوه را خاک ماند بمشت
تو هستی و هفتاد جنگی پسر / ز دوده بسی پیل و شیران نر
بخنجر دل دشمنان بشکنیم / و گر کوه باشد ز جا بر کنیم
چو گودرز بشنید گفتار گیو / بدید آن سر و ترگ خویشان نیو
پشیمان شداز دانش ورای خویش / بیفشرد بر جایگه پای خویش

پس گودرز به بیژن فرمان داد که بنزد فریبرز رود و وی را بکارزار برگرداند ،وگر نه درفش کاویان را از او بگیرد که در کار زار بر افراخته ماند .

فریبرز خود باز نگشت و درفش را نیز نداد . بیژن خشمگین شد و درفش‌کاویان‌را بدو نیم ساخت و نیمی‌را که‌فرا چنگ‌آورده‌بود برافراخت . تورانیان برای گرفتن درفش حمله‌بردند و رزمی گران در پیرامون درفش پیوست و "ریو" پسر کاوس کشته شد .

تورانیان‌خواستند تاج ریوبربایندو ایرانیان‌از این ننگ برآشوفتند وآتش جنگ تیز تر گشت ،سرانجام بهرام‌تاج ریو را بنیزه از میدان بر-گرفت .

چون شب فرا رسید گودرزیان خسته و فرسوده بکوه رفتند و بفریبرز پیوستند . این جنگ نیز بشکست سخت ایرانیان پایان یافت و بسیاری از ایرانیان کشته شدند . از نژاد کیکاوس هفتاد مرد تباه شد و از فرزندان گودرز بیش از هفت تن نماند .

داستان بهرام

وزان پس چو هر دو سپه آرمید | شب تیره یک بهره اندر کشید
دوان رفت بهرام پیش پدر | که ای باب نام آور پر هنر
بدانگه که آن تاج برداشتم | بنیزه با بر اندر افراشتم
یکی تازیانه ز من گم شده است | چو گیرند بی مایه ترکان بدست
ببهرام پر مایه باشد فسوس | جهان پیش چشمم بود آبنوس
نبشته بر آن چرم نام منست | سپهدار ترکان بگیرد بدست
شوم زود تازانه باز آورم | اگر چند رنج دراز آورم
بدو گفت گودرز پیر ای پسر | همی بخت خویش اندر آری بسر
ز بهر یکی چوب بسته دوال | شوی خیره اندر دم بدسگال
چنین گفت بهرام جنگی که من | نیم بهتر از دوده و انجمن
بجائی توان مرد کاید زمان | بکژی چرا برد باید گمان ؟
بدو گفت گیو ای برادر مرو | فراوان مرا تازیانه است نو
یکی دسته را سیم و زر اندراست | دوالش بخوشاب پر گوهر است
یکی نیز بخشید کاوس شاه | ز گوهر بسان فروزنده ماه
دگر پنج دارم همه زر نگار | برو بافته گوهر شاهوار
ترا بخشم این هفت از ایدر مرو | یکی جنگ خیره میارای نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد | که این ننگ را خرد نتوان شمرد
شما را ز رنگ و نگار است ، گفت | مرا آنکه شد نام با ننگ جفت
بر اوی رای یزدان دگرگونه بود | همه گردش چرخ واژونه بود
هم آنگه که بخت اندرآید بخواب | سر مرد بیهوده گیرد شتاب
بزد اسب و آمد بر آن رزمگاه | درخشان شده روی گیتی ز ماه

همی زار بگریست بر کشتگان   بر آن داغدل بخت بر گشتگان
بگرد برادر یکایک بگشت   که بودند افکنده بر پهن‌دشت
از آن نامداران یکی خسته بود   بشمشیر ، لیکن بجان رسته بود
همی باز دانست بهرامِ را   نبالید و پرسید از و نام را
بدو گفت کای شیر من زنده‌ام   بر کشتگان اندر افکنده ام
دو روزست تا نان و آب آرزوست   مرا با یکی جامه خواب آرزوست
بشد تیز بهرام تا پیش اوی   بجان مهربان وبدل خویشِ اوی
برو گشت گریان و پیشش نشست   همه‌کرته۱ بدرید و زخمش ببست
بدوگفت مندیش کاین خستگیست   تبه بودن این ز نا بستگیست
چوبستم کنون سوی لشکرشوی   وزین خستگی زود بهتر شوی
یکی راز گمراهی آورد باز   ز گمراهی خود ندانست راز ۲
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت   همیگشت تا تازیانه بیافت
فرود آمد از اسب و آن برگرفت   وز اسبان خروشیدن اندر گرفت
خروش دم مادیان یافت اسب   بجوشید بر سان آذر گشسب
سوی مادیان روی بنهاد تفت   غمی گشت بهرام و از پس برفت
همی‌شد دمان تا رسید اندراوی   ابا برگ و خفتان پر از آب روی
چنان تنگدل شد بیکبارگی   که شمشیر زد بر سر بارگی
وزان جایگه تا بدان رزمگاه   پیاده بپیمود چون باد راه
سراسر همه دشت پر کشته بود   زمین چون گل ارغوان کشته‌بود
ازو سر کشان آگهی یافتند   سواری صد از قلب بشتافتند
که او را بگیرند از آن رزمگاه   برندش بر پهلوانِ سپاه
کمان را بزه کرد بهرام شیر   ببارید تیر از کمان آن دلیر

۱ــ کرته :جامه . ۲ــ مفاد بیت اینکه او را براه راست در آورد و از بیم رهائی داد ،ولی‌از اینکه خود براهی بیمناک میرود آگاه نبود . درکلمهٔ "گمراه" معنی خطر نهائی نهفته ،و در موارد دیگر هم بهمین لطف‌و دقت بکار رفته است .

ازیشان فراوان بکشت و بخست چو شیرژیان پیش‌دشمن بجست
بپرسید پیران که‌این مرد کیست ؟ وزین نامداران ورا نام چیست؟
یکی گفت بهرام شیر اوژنست که لشکر سراسر بدو روشنست
چوبشنید پیران غمی گشت سخت بلرزید برسان برگ درخت
نشست از بر بارهٔ تند تاز همیرفت و با او بسی رزمساز
بیامد بدو گفت کای نامدار پیاده چرا ساختی کار زار ؟
مرا با تو نان و نمک خوردنست نشستن همان مهر پروردنست
بیا تابسازیم سوگند و بند بچیزی که آید دلت را پسند
بدو گفت بهرام کای پهلوان خردمند و بینا و روشنروان
سه روز است تا ناچریده لبان همی رزم سازم بروز و شبان
مرا آرزو از تو یک بارگیست و گرنه مرا جنگ یکبار گیست ۱
برد مر مرا سوی آزادگان بر پیر گودرز گشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی ندانی که این رای را نیست‌روی
اگر نیستی بیم افراسیاب که گردددلش زین‌سخن‌پرشتاب
ترا بارگی دادمی ای جوان بدان تات بردی بر پهلوان
بگفت‌این و بر گشت‌شد بازجای دلی پر ز مهر و سری پر ز رای
ز لشکر بیامد بر او تژاو ورا بیش بود از یکی پیل تاو
بیامد شتابان بدان رزمگاه کجا بود بهرام یل بی سپاه
برو انجمن شد یکی لشکری هرآنکس که بود از دلیران‌سری
کمانرا بزه کرد بهرام گرد بتیر از هوا روشنائی ببرد
چوتیراسپری شد سوی‌نیزه‌گشت چودریای‌خون شد همه‌کوه‌ودشت
چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ همی خون چکانید مانند میغ
چو رزمش بدینگونه پیوسته شد زتیر دلیران تنش خسته شد
چو بهرام یل گشت بی‌توش‌و تاو پس پشت او اندر آمد تژاو

۱ـ بیت بعد متمم مصراع اولست باین معنی که از تو اسبی میخواهم که مرا بسپاه ایران برساند و اگر نه ،یکباره بجنگ دل نهاده‌ام .

یکی تیغ زد بر سر کتف اوی — دلیر اندر آمد ز بالا بروی
جدا شد زتن دست خنجر گزار — فرو ماند از جنگ و برگشت کار
چو خورشید تابنده بنمود پشت — بدل گیو شد از برادر درشت ۱
ببیژن چنین گفت کای دلگشای — برادرم ناید همی باز جای
بباید شدن تا ورا کارچیست — نباید که بر رفته ۲ باید گریست
دلیران برفتند هر دو چو گرد — بر آنجای پرخاش و جای نبرد
همه خسته‌و کشته جستند باز — بدیدار بهرامشان بد نیاز
دلیران چو بهرامرا یافتند — پر از آب وخون دیده بشتافتند
بخاک وبخون اندر افکنده‌خوار — فتاده ازو دست و بر گشته کار
همیریختند آب بر چهر او — پراز خون تن و دل پر از مهراو
چو باز آمدش هوش بگشادچشم — تنش پرزخون بود ودل‌پرزخشم
چنین گفت با گیو کای نامجوی — مرا چون بپوشی بتابوت روی
تو کین برادر بخواه از تژاو — ندارد مگر گاو با شیرتاو ۳
چو بهرام گرد انیسخن یادکرد — ببارید گیو از مژه آب زرد
پراز دردو پر کین سبک‌برنشست — گرفته یکی تیغ هندی بدست
بدانگه که شد روی گیتی‌سیاه — تژاو از طلایه بر آمد براه
چو از دور گیو دلیرش بدید — عنان را بپیچید و دم در کشید
ز فتراک بگشاد خم کمند — در آورد نا گه میانش ببند
بخاک اندر افکندخوار و نژند — فرود آمد و دست کردش ببند
کشانش بیاورد گیو دلیر — بپیش جگر خسته بهرام شیر
بدو گفت کاینک سر بیوفا — مکافات سازم جفا را جفا
سپاس از جهان آفرین کردگار — که چندین زمان بودم از روزگار
که پیش از تو جان بد اندیش‌تو — بر آرم کنون از تنش پیش تو
همیکرد خواهش مر او را تژاو — همیخواست از کشتن خویش تاو

۱– یعنی بی آرام و خشمگین شد . ۲– در بعضی از نسخه ها (کشته)
۳– مقصوداین که دلاور دلاور راتواندکشت (نشایدکوفت آهن‌جز بآهن) .

همی گفت کاین بودنی کار بود — سر من بخنجر درودن چه سود؟
بکیو آنگهی گفت بهرام گرد — که هر کو بزاید ببایدش مرد
گر ایدونکه زو بر تنم بدرسید — همان درد مرگش نباید چشید
سر پر گناهش بگفتا ز تن — مبر تا کند در جهان یاد من
برادر برادر چنان خسته دید — تژاو جفا پیشه را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو — سر از تن بریدش بسان چکاو۱
خروشی بر آورد کاندر جهان — که دید این شگفت آشکار و نهان؟
که گر من کشم یا کشی پیش من — برادر بود کشته یا خویش من
بگفت این و بهرام یل جان بداد — جهانرا چنین است ساز و نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست — نخستش بباید بخون دست شست
اگر خود کشد یا کشندش بدرد — بگرد جهان تا توانی مگرد
چو از کشتن او بپرداخت گیو — بیامد دگر پیش بهرام نیو
بیاوردش از جایگاه نبرد — بکردار شاهان ورا دخمه کرد
بیاکند مغزش بمشک و عبیر — بپوشید بر تنش چینی حریر
در دخمه کردند سرخ و کبود — تو گفتی که بهرام هرگز نبود

پس از شکست‌های پی در پی چون ایرانیان را توانائی پایداری و رزم نماند بایران باز گشتند.

۱– پرنده‌ایست اندکی از گنجشگ بزرگتر.

بنام خداوند خورشید و ماه　　که دل را بنامش خرد داد راه

خداوند هستی و هم راستی　　نخواهد ز تو کژی و کاستی

خداوند کیوان و بهرام وشید　　ازویم نوید و بدویم امید

ستودن من او را ندانم همی　　از اندیشه جان بر فشانم همی

از اویست پیدا زمان و مکان　　پی مور بر هستی او نشان

ز گردنده خورشید تا تیره خاک　　همان باد وآب آتش تابناک

بهشتی یزدان گوائی دهند　　روان ترا آشنائی دهند

سوی آفرینندهٔ ؟ بی نیاز　　بباید که باشی همی در گداز

ز دستور و گنجور و ز تاخ‌وتخت　　ز کمی و بیشی و نا ؟ کام وبخت

همی بی نیاز است و مابنده‌ایم　　بفرمان و رایش سر افکنده ایم

جوجان‌و خرد بیگمان‌کرده‌است　　سپهر و ستاره بر آورده است

جز او را مدان کردگار بلند　　کز اوئیم شاد و از و مستمند

شب و روز و گردان سپهر آفرید　　خور و خواب‌و تندی و مهرآفرید

چنین آمد این گنبد تیز گرد　　گهی شادمانی دهد گاه درد

شگفتی ز رستم بگیتی بسی‌است　　کزو داستان در دل هر کسی‌است

سرمایهٔ مردی و جنگ ازوست　　خردمندی ودانش وسنگ ازوست

بخشکی چو پیل و بدریانهنگ　　خردمند و بینا دل و مرد جنگ

بگفتار دهقان کنون باز گرد　　نگر تا چه گوید جهاندیده‌مرد

هنگامه هماون

ز توران فریبرز با انجمن
چو گودرز و چون گیو لشکرشکن

همه سوکوار و پر از آب روی
سوی راه ایران نهادند روی

بجان شرمگین نزد شاه آمدند
جگر خسته و با گناه آمدند

همه داغدل دست کرده بکس
برفتند پیشش پرستار[۱] وش

بدیشان نگه کرد خسرو بخشم
دلش پر ز درد و پر از آب چشم

ز کین برادر ز خون پدر
همی بود پیچان و خسته جگر

سپه را همی خوار کرد و براند
ز مژگان همی خون برخ برفشاند

دلیران ایران بماتم شدند
پر از غم بدرگاه رستم شدند

بپوزش که این ایزدی کار بود
کرا بود آهنگ جنگ فرود ؟

تو خواهشگری کن بنزدیک شاه
مگر سر بپیچد ز کین سپاه

چنین است انجام و فرجام جنگ
یکی تاج یابد یکی گور تنگ

تهمتن بیامد بنزدیک شاه
بر آمد خروش از در بارگاه

بدو گفت کایخسرو بافرین
ز تو شادمان تخت و تاج ونگین

ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه
بمن بخش هر چند بدشان گناه

چنان دان که کس بی زمانه نمرد
دلت را بدین غم نباید سپرد

بدو گفت خسرو که ای پهلوان
دلم پر ز تیمار شد زان جوان

کنون پند تو داروی جان بود
وگر چه دل از درد پیچان بود

چوشاه جهان این سخن کردیاد
تهمتن به پیشش زمین بوسه داد

چوخورشید برز دسنان از نشیب
شتاب آمد از رفتن اندروریب[۲]

۱ــ پرستار : بنده .

۲ــ و ریب : منحرف و مایل ، و چنانکه در بعضی از شهرستانها میگویند "اریب" هم بهمین معنی است .

بدرید پیروزه پیراهنش — پدید آمد آن لعل رخشان تنش
سپهبد۱ بیامد بنزدیک شاه — ابا گیو و گردان ایران سپاه
بسی آفرین خواند بر شهریار — که انوشه۲ بزی تا بود روزگار
منم دل پر از غم ز کردارخویش — جگر خسته ازدرد و تیمارخویش
همان نیز جانم پر از شرم شاه — زبان پر ز پوزش دلم پر گناه
اگر شاه خشنود گردد ز من — وزین نامور پر گناه انجمن
شوم کین این ننگ باز آورم — سر پست را بر فراز آورم
همه رنج لشکر بتن بر نهم — اگر ۳ جان ستانم و گر سر دهم
ز گفتار او شاد شد شهریار — دلش تازه شدچون گل اندربهار
بسی رای زد با تهمتن درآن — چه با نامداران و کندآوران
بتوران فرستد سپهدار طوس — ابا لشکر و پیل و با بوق‌و کوس
ازآن پس پراکنده شد انجمن — سوی خانه شد پهلو ۴ پیلتن
چو خورشید تابنده آمد پدید. — سپیده ز خم کمان بر دمید
سپهبد بیامد دمان نزد شاه — بهم با بزرگان ایران سپاه
بدیشان چنین گفت شاه جهان — که هرگز پی کین نگردد نهان
ز سلم و ز تور اندرآمد نخست — منوچهرآن کینه را باز جست
چنین ننگ بر شاه ایران نبود — زمین پر ز خون دلیران نبود
از ایرانیان دشت تورانیان — پرازدست‌و پایست و پشت‌ومیان
شما را همه شادمانیست رای — بکینه نجنبد همی دل زجای
دلیران همه دست کرده بکش — به پیش جهانجوی‌خورشیدفش ۵
که ایشاه نیک اختر شیر دل — ز شیران ربوده بشمشیر دل
همه یک بیک پیش تو بنده‌ایم — ز شرم تو شاها سر افکنده‌ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار — همه جان فشانیم در کار زار
نبینند ز ما شاه ازین پس گناه — مگر تیره گردد رخ هور و ماه

۱ـ مقصود طوس است . ۲ـ انوشه : خوش و خرم ، (کنوشه باید خواند .)
۳ـ اگر : یا ۴ـ پهلو : شجاع ، بزرگ . ۵ ـفش : مانند ، بمعنی "وش"

بیامد سپهبد سپهدار طوس — بدو داد شاه اختر وپیل و کوس
بدوآفرین کرد و بر شد خروش — جهان آمد از سم اسبان بجوش
ز بس جوشن و کاویانی درفش — شده روی گیتی سرا سر بنفش
توخورشید گفتی باب اندراست — سپهر و ستاره بخواب اندراست

چون‌سپاه ایران برود "شهد" رسید ، پیران آگهی یافت‌وخشمناک و دژم با گروهی از دلیران توران از آن روی روده رده برکشید . آنگاه از تورانیان سخنگوئی چرب زبان برگزید و بپیامبری نزد طوس فرستاد ، و خوبی‌ها و یاریهائی که بسیاوش و کیخسرو کرده‌بود بشمرد ، وبی‌میلی خود را بپیکار آشکار ساخت . طوس پاسخ داد که سزاوار چنانست که‌سپاه توران را باز گذاری و خود بکیخسرو پیوندی ، شاه خوبیهای ترا پاداش دهد ، و ترا سر افرازی و بزرگی بخشد . پیران دیگر بار پیام فرستاد که من خود بر این اندیشه‌ام و چندی نگذرد که با پیوستگان رخت بایران کشم وطوس را بدین سخنان‌بفریفت واز دیگر سو بافراسیاب بر آنچه‌رفته بود نامه کرد و مدد خواست .افراسیاب سپاهی بی‌شماربیاری پیران‌فرستاد و چون تورانیان آراسته و آماده شدند به پیکار در آمدند .

دو رویه سپاه اندر آمد چوکوه — سواران ایران و توران گروه
درخشیدن تیغ و ژوپین وخشت — تو گفتی شب اندر هوا لاله‌گشت
سر سروران زیر گرز گران — چو سندان بدو پتک آهنگران
زخون رود گفتی میستان‌شدست — ز نیزه هوا چون نیستان شدست
بسی سر گرفتار دام کمند — بسی خوار گشته تن ارجمند
کفن‌جوشن و بستر ازخون‌وخاک — برو سینه کرده بشمشیر چاک
زمین ارغوان و هوا آبنوس — سپهر و ستاره پر آوای کوس
اگر تاج یابد جهانجوی مرد — و گر خاک آورد و خون نبرد
بنا کام می رفت باید ز دهر — چه زو بهره تریاک یابی چه‌زهر
ندانم‌سرانجام و فرجام‌چیست — بدین رفتن اکنون بباید گریست

در این جنگ پهلوانی تورانی "ارژنگ" نام بمیدان آمد و هم آورد خواست ، طوس بر او تاخت و بیک زخم سر از تنش بیفکند .

"هومان" بکین توزی او برخاست و با طوس در آویخت و سرانجام از میدان طوس بگریخت .

چو چرخ بلند ازشبه تاج کرد — شمامه پراکند بر لاجورد ۱
طلایه ز هر سو برون تاختند — بهر پردهٔ پاسبان ساختند
چوبرزد سر ازبرج خرچنگ ۲ شید — جهان گشت چون روی رومی سفید
تبیره بر آمد ز هر دو سرای — جهان شد پر از نالهٔ کرنای
کشیده همه گرز و تیغ و سنان — همه جنگ را گرد کرده عنان
تو گفتی سپهر و زمان و زمین — بپوشد همی چادر آهنین
بپرده درون شد خور تابناک — ز جوش سواران و از گرد وخاک
چنان شدکه کس روی هامون ندید — ز بس گرد کز رزمگه بر دمید
ببارید الماس از تیره میغ — همی آتش افروخت از ترگ وتیغ
هوا گفتی از گرز در آهن است — زمین یکسر ازنعل در جوش است
چو دریای خون شد همه دشت وراغ — جهان چون شب وتیغها چون چراغ
ز ترکان یکی بود "بازور" نام — بافسون بهر جای گسترده کام
بیاموخته کژی و جادوی — بدانسته هم چینی و پهلوی
چنین گفت پیران بافسون پژوه ۴ — کز ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باددمان — برایشان بر آور هم اندر زمان
چو شد مرد جادو بر آنجا دوان — بر آمد یکی برف و باد دمان
همه دست نیزه گزاران زکار — فرو ماند از برف در کار زار
بدان رستخیز و دم زمهریر — خروش یلان بود و باران تیر

۱ــ شبه : سنگ سیاه براق ، شمامه : مشک ، و این بیت در وصف تاریکی شب است . ۲ــ مراد برج سرطانست . ۳ــ عنان گرد کردن : آماده ومهیا شدن . ۴ــ فسون پژوه : جادوگر .

بفرمود پیران که یکسر سپاه — یکی حمله سازند در رزمگاه
چو بر نیزه بر دستهاشان فسرد — نیارست بنمود کس دستبرد
بکشتند چندان از ایرانیان — که دریای خون شد همی درمیان
درو دشت گشته پراز برف و خون — سواران ایران فکنده نگون
سپهدار و گردنکشان آن زمان — گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای — توئی آفریننده و رهنمای
همه بندهٔ پر گناه توایم — ببیچاره گی داد خواه توایم
تو باشی ببیچارگی دستگیر — توانا ابر آتش و زمهریر
ازین سخت سرما تو فریاد رس — نداریم جز تو کسی را بکس
بیامد یکی مرد دانش پژوه — برهام بنمود بانگشت کوه
کجا جای بازو نستوه ۱ بود — بافسون و تنبل ۲ بر آن کوه بود
بپیچید رهام از این رزمگاه — برون تاخت اسب از میان سپاه
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ — عمودی ز پولاد چینی بچنگ
چو رهام نزدیک جاود رسید — سبک تیغ تیز از میان بر کشید
بیفکند دستش بشمشیر تیز — یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد — فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست بازو جادو بدست — بهامون شد و بارگی بر نشست
هواگشت ازآنسان که از پیش بود — فروزنده خورشید و گردون کبود
بدیدند از آن پس دلیران شاه — چودریای خون گشته آوردگاه
همه دشت یکسر از ایرانیان — تن بی سران بد سر بی تنان
همی باز گشتند یکسر ز جنگ — ز خویشان جگر خسته سر پرزننگ
سر از کوه بر زد هم آنگاه ماه — چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
سپهدار پیران سپه را بخواند — همی گفت دشمن فراوان نماند
بدان گه که دریای یاقوت زرد — زند موج در کشور لاجورد ۳

۱ـ نستوه: جنگی و ستیزنده. ۲ـ تنبل: جادو و فریب. ۳ـ از دریای یاقوت زرد، آفتاب، و از کشور لاجورد، آسمان مقصودست یعنی چون روز شود.

کسی را که زنده است بیجان کنم   بدیشان دل شاه پیچان کنم

برفتند با شادمانی ز جای   نشستند در پیش پرده سرای

همه شب ز آواز چنگ و رباب   سپه را نیامد بر آندشت خواب

وزین نیمه ایرانیان مستمند   پدر بر پسر سوکوار و نژند

همه دشت پر کشته و خسته‌بود   بخون بزرگان زمین شسته‌بود

فراوان ز گودرزیان خسته بود   بسی کشته بود و بسی بسته بود

همه مهتران جامه کردند چاک   بسر بر پراکند گودرز خاک

همی‌گفت کاندر جهان کس‌ندید   بپیران سراین بد که بر من‌رسید

ز گودرز چون آگهی شد بطوس   مژه کرد پر خون و رخ سند روس

همی گفت اگر نوذر پاک تن   نکشتی پی و بیخ من بر چمن

نبودی مرا رنج و تیمار و درد   غم کشته و درد روز بنرد

که تا من کمر بر میان بسته ام   بدل خسته ام گر بجان رسته‌ام

هم اکنون تن کشتگانرا بخاک   بپوشید جائی که باشد مغاک

سران بردیده سوی تن برید   بنه سوی کوه "هماون" برید

بر آرید لشکر همه همگروه   سرا پرده و خیمه بر سوی کوه

سپه بر نشاند و بنه بر نهاد   وزان کشتگان کرد بسیار یاد

سپیده دم پیران از هزیمت ایرانیان آگاه شد و از پی آنان شتافت و کوه هماون را در حصار گرفت .

بهر سو سپاه اندر آمد چو کوه   بران کوه دامن گروها گروه

بر ایشان چو راه علف تنگ شد   سپهبد سوی چارهٔ جنگ شد

چنین گفت با طوس گودرزپیر   که ما را کنون جنگ شد نا گریز

سه‌روزاربود خوردنی بیش نیست   بیکسو گشاده رهی پیش نیست

نه خیمه نه خرگه نه بار وبنه   چنین چند باشد سپه گرسنه ؟

کنون چون شود روی‌خورشیدزرد   پدید آید آن چادر لاجورد ۱

۱ـ کنایه‌است ازتاریکی شب .

ببـاید گزیـدن سواران مـرد — ز بالا ۱ شدن سوی دشت نبـرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت — بسازیم تا چون بود یـار بخت
اگر یک بیک تن بکشتن دهیـم — و گر تاج گردنشکشان بر نهیـم
ز گودرز بشنید طوس این سخن — دلش بد بود پر درد و کین کهن
خود و گیو و رهام وچندین سران — نهادنـد بر یال گرز گران
بسوی سپهدار پیران شدند — چوآتش بقلب سپه بر زدنـد
چو دریای خون شد همه رزمگاه — خروشی بر آمد بلند از سپاه
چو بشنید هومان خروش سپاه — نشست از بر تازی اسب سیـاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید — بسی بیهش از رزم بر گشته‌دید
فرو ریخت از دیده خون‌بربرش — یکی بانگ زد تند بر لشکرش
چنین گفت کایدر طـلایه نبود — شما را ز کین هیچ مـایه نبود
بهریک‌از ایشان ز ما سیصداست — برآوردگه‌خواب‌و خوردن‌بداست
چنین رزم‌هرگز که دارد بیـاد — که شد دشمن خسته فیروزوشاد؟
هلا تیغ و کوپالها بـر کشیـد — سپرهـای چینی بسر در کشید
ز هر سو بر ایشان بگیرید راه — کنون کز بر که کشد تیغ ماه
بر آمد خروشیـدن کـرنـای — بهر سو برفتند گردان ز جـای
چنان آتش افروخت ازترگ‌وتیغ — که گفتی هوا گر ز بارد زمیغ
شب تار و شمشیر و گرد سپاه — ستاره نه پیدا نه تابنـده مـاه
ز جوشن تو گفتی ببـار اندرند — ز تـاری بدریای قار انـدرند
چنین گفت با گیو و رهام طوس — که شدجـان ما بیگمان برفسوس
مگر کرد گـار سپهـر بلنـد — رهاند تن و جان ما زین گزند
یکی حمله کردند هر سه بهم — چو بر خیزد از جای شیر دژم
همی آمد از دشت آوای طوس — هوا قیرگون شد زمیـن آبنوس
برفتند گـردان بآوای او ی — ز خون بودهر جای بردشت‌جوی
یکی رزم کردند تا چاک روز — چو پیدا شد از کوه گیتی فروز

۱ـ بالا : بلندی ، و در اینجا کوه‌مقصود است .

سپه باز خواندند گردان زجنگ	کشیدند لشکر سوی کوه و سنگ

* * *

وزان پس که آمد بخسرو خبر	که پیران شد از رزم پیروز گر
سپهبد بکوه هماون کشید	ز لشکربسی گرد شد نا پدید
بفرمود تا رستم پیلتن	خرامد بدرگاه با انجمن
برستم چنین گفت کایسر فراز	بترسم که ایندولت دیر باز
همی سر گراید بسوی نشیب	دلم شد ز کردار آن پر نهیب
توئی پرورانندهٔ تاج و تخت	فروغ از تو گیرد جهاندار بخت
دل چرخ در نوک شمشیر تست	سپهر و زمین و زمان زیر تست
بکندی دل و مغز دیو سفید	زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکر است	زمان برتوچون مهربان مادراست
ز پر و ز پیکان کلک ۱ تو شیر	بروز بلا گردد از جنگ سیر
تو تا بر نهادی بمردی کلاه	بر ایران نکرد ایچ دشمن نگاه
کنون طوسو گودرز و گیو وسران	فراوان ازین مرز کند آوران
همه‌دل‌پر از خون و دیده‌پرآب	گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد	شده خاک بستر بدشت نبرد
هرآنکس‌کز ایشان بجان‌رسته‌اند	بکوه هماون جگر خسته‌اند
همه سر نهاده سوی آسمان	سوی کردگار مکان و زمان
که ایدر بیاید مگر پیلتن	بنیروی یزدان و فرمان من
امید سپاه و سپهبد بتست	که روشنروان بادی و تندرست
ز من هر چه باید فزونی بخواه	ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
برو با دل شاد و رای درست	نشاید گرفتن چنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه	که بی تو مبادا نگین و کلاه
شنیده است خسرو که تا کیقباد	کلاه کیانی بسر بر نهاد
بایران بکین من کمر بسته ام	بآرام یک روز ننشسته ام

۱ـ کلک : نی و در اینجا تیر مقصودست .

تو شاه جهان هستی و من رهی — میان بسته‌ام تا چه فرمان دهی
شوم با سپهبد کمر بر میان — ببندم برین کین ایرانیان
چو بشنید کیخسرو آواز اوی — برخ برنهاد از دو دیده دوجوی
بدو گفت بی تو نخواهم زمان — نه اورنگ و نه تاج و تخت کیان
جهان گنج و گنجور شمشیر تست — سر سروران جهان زیر تست
ز دینار و گنج و ز تاج و گهر — کلاه و کمان و کمند و کمر
بیاورد گنجور خسرو کلید — سر بدر های درم بر درید
همه شاه ایران برستم سپرد — چنین گفت کای نامبردار گرد
همی رو بکردار باد دمان — مجوی ایچ در راه یکدم زمان
ز گردان شمشیر زن سی هزار — ز لشکر گزین از در کار زار
فریبرز کاوس را ده سپاه — که او پیش رو باشد و کینه خواه
تهمتن زمین را ببوسید و گفت — که بامن رکاب و عنانست جفت[1]
سرانرا سر اندر شتاب آوریم — مبادا که آرام و خواب آوریم
سپه را درم دادن آغاز کرد — بدشت آمد و رزم را ساز کرد
فریبرز شد پیش با لشکری — فروزان چو بر آسمان اختری

از این سو پیران راه آمد و شد بر ایرانیان بسته بود و در رزم شتاب نمی جست و چون هومان وی را در این درنگ سرزنش نمود بپاسخ چنین گفت :

یکی کوه دارند خارا و خشک — همی خاک بویند اسبان چو مشک
بمان تا بر آنسنگ بریان شوند — چو بیچاره گردند بیجان شوند
چوبی جنگ دشمن بچنگ آیدت — به اریک دو روزی درنگ آیدت
چرا جست باید همی کار زار ؟ — طلایه برین دشت بس ده سوار
بباشیم تا دشمن از آب و نان — شود تنگ و زنهار خواهد بجان

۱ـ بارکاب و عنان جفت بودن کنایه از سواری و رزم همیشگی است .